بسم الله الرحمن الرحیم

سپیده دم چو شدم محرم سرای سرور / شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور

بگوش هوش من آمد ندا ز حضرت قدس / که ای خلاصهٔ تقدیر ذرهٔ مقدور

جهان رباط خرابست بر گذرگه سیل / گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور

بر آستان فنا دل منه که جای دگر / برای نزهت تو بر کشیده اند قصور

مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا / چه دشمنان حسودند و دوستان غیور

بکوش تا بسلامت بجای خویش رسی / که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور

ببین که چند نشیب و فراز در راهست / ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور

ترا مسافت دور و دراز در راهست / بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور

تو در میان گروهی غریب و مهمانی / چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور

ببین که تا شکمت سیر و تنت پوشیده است / چه مایه جانور اند از تو خسته و رنجور

چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام / چه داغهاست ز تو در دل وحوش و طیور

بدشت جانوری خار میخورد غافل / تو تیز میکنی از بهر حلق او ساطور

کنانم چند نسیفے بسوزن دل تبند — تو صبح آوری کین خلعت است و آن سیفور

زکرم مرده کفن برکشے و در پوشے — میان اهل مروت که دارد ت معذور

بدان طمع که دهن خوش کنی زغایت حرص — نشسته منتر صد کرتے کند زنبور

بوقت صبح شود ہمچو روز معلوم است — کرا که باخته عشق در شب دیجور

که هر دو در تتق کبریا نیابد راه — نگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور

بیا بلا دست میالای کان همه نجس است — که قطره قطره چکیدست از دل انگور

دل مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ عشق — فشاندم دامن همت زخاکدان غرور

بشد ز خاطرم اندیشهٔ مے و معشوق — برفت از سرم آواز بربط و طنبور

ز هرچه گفتم و کردم کنون پشیمانم — بجز دعا و ثنائے خدایگان صدور

وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین — که باد رایت عالیش تا ابد منصور

نه در حدیقهٔ فکرش وزید باد غلط — نه بر صحیفهٔ عزمش نشسته گرد فتور

ز طول و عرض جهانست کمال او صد ره — مهندسان فلک معترف شده بقصور

نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او — چنانکه صولت می در طبیعت مخمور

رسیده دقائق لطفت خفی چو جرم سها — ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور

صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان — چنانکه نغمهٔ داود در اداے زبور

بزیر دامن افلاک خلقت آن مجمر — که کرد جیب افق را پر از بخار بخور

بگرد خطهٔ اسلام حفظت آن خندق — که می نیابد شیرے برو مجال عبور

سوی حریم جلالت تراهان رهبر — شود دراه که اول کلیم را سوی طور

تو روی با عملی کرده که رایت صبح — بزیر سایهٔ او گم شود بوقت ظهور

تراز حبل متین ست اعتصام چه باک | اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور
چراغ بخت تو زان شمع برفروخته اند | که آفتاب چو پروانه خواهد از وی نور
نهال جاه تو زان حوض یافتست نما | که از ترشح او حاصل آمدست بحور
فراست تو چو افکند نور در عالم | نماند در تتق غیب هیچ سر مستور
همای همت تو کرگسان گردون را | ز عجز و ضعف چو تیهو شمرده بل عصفور
همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک | ترا چو دور فلک باد عمر نامحصور
صلاح ملک و ملل بر عنایتت مبنی | دوام دین و دول بر کفایتت مقصور

در مدح تخت نشستن نصرة الدین

نشست خسرو روی زمین باستحقاق | فراز تخت سلاطین مدار ملک عراق
خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین | که هست افسر شاهی بطلعتش مشتاق
پناه و ملجاء عالم اتابک اعظم | که عالم دگرست از مکارم اخلاق
رضاش خط دوم از صحیفهٔ اعجاز | سخاش باب نخست از جریدهٔ ارزاق
فلک بطوع تقرب کند بخدمت او | چو دوستان بمدارا و دشمنان بنفاق
ایا شهی که بهنگام کین و شادمانت | مجره را بدو انگشت بگسلد ز طاق
چو طاق و جفت زنند از طریق لعب کنند | تبیر تنها جفت و به تیغ سرها طاق
کسیکه جفت نداند ز خسروان خود را | نهد به پیش تو دعوی خسروی در طاق
شکوه تیغ تو در رزم هم آن باشد | که از طبیعت آتش برون برد احراق
بیک ثبات که هنگام کار بنمودی | بسر و لطف درآید جهان جانی [illegible]
گرفت عرصهٔ ملک تو بسطتی که دگر | بر و محیط نه گردد دوائر آفاق

اگر ز پلهٔ در آید زمانه باکی نیست | تو شاد زی که بدست است دولتت براق

بپا زدی تو ندارد خطر گرفتن ملک | بر آسمان شدن آسان بود بپای براق

نهیب رمح تو در سینه ها گزیده وطن | خیال دیدهٔ تو در دیده ها گرفته وثاق

بجور خصم ز دست تو شربتی نه چنانکه | بعمر تلخیِ آتش برون شود ز مذاق

دوید در دل و چشم عدو مهابت تو | چنانکه آتش سوزنده در دل حراق

بنوک نیزه رگِ جانِ دشمنان بکشای | که از حرارت این غصه شان گرفته خناق

اگر آفتاب که یک چشم دارد از مشرق | نگه کند سوی ملک تو جز بچشم وفاق

بباد حمله ز گوشش برآورے پنبه | بنوک نیزه ز چشمش برون بری قرناق

ز هیبت تو دلِ دشمنان بروز نبرد | چنان بود که دل عاشقان ز بیم فراق

اگر بوقتِ مقاسات گرم و سرد مصاف | نیایدت مدد از هیچکس علی الاطلاق

شگفت نیست که پولاد را نیاید یاد | بوقت خوردنِ زهر از منافع تریاق

غریو کوس و نفیر مبارزان در رزم | بود بگوش تو خوشتر ز پردهٔ عشاق

فرو کنند بنظاره ساکنان فلک | بروزِ مجلس تو سر ز گوشه های رواق

مدبران فلک آن زمان نطق زنند | که از ضمیر تو صدره کنند استنطاق

ز نظم ملک ترا هیچ در نمی یابد | چنانکه نظم مرا از حلاوت اغلاق

چنین عروس سزاوار چو تو شاه بود | برای همگران نیست مستحق طلاق

همیشه تا که مه و مهر را محاق و کسوف | بود ز گردش این چرخ ازرق زراق

اساس عدل تو در عالم آنچنان بادا | که مهر و ماه شوند ایمن از کسوف و محاق

نهاده دولت باقیت تا ابد میعاد | گرفته همت عالیت با ازل میثاق

در مدح عضد الدین طغان شاه

چو ماه یکشبه بنهفت چهره از نظرم — مه دو هفته در آمد به تهنیت ز درم

بداد مژده عید از لطف چنانکه گرفت — ز فرق تا بقدم جمله در گل و شکرم

مرا ز شادی رویش بسینه باز آمد — دلی که مرده و زنده نبود از و خبرم

چو خاک در کف پایش فتادم از خواری — اگر چه از سر تحقیق سر بسر گهرم

بهایه گفتمش آخر زمانکی بنشین — مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم

یک امشبی تو بمهمان من بباش کزین — ز روی خوب تو مهمان زهره و قمرم

ز اهل عشق تکلف طمع نشاید داشت — پیش خدمت تست آنچه هست ما حضرم (یعنی دل و جان ۱۲)

دلم حمایتی زلف تست زو بگذر — گر نیست زهرهٔ آنم که سوی او نگرم

حدیث جان نکنم کو گرای آن نکند — فدای یک قدمت گر بود دو صد دگرم

بسند کن بلب خشک و دیده تر من — که در دو گیتی ازین بیش نیست خشک و ترم

مرا امید وصال تو زنده میدارد — و گر نه بی تو نه عیشم بماند و نی اثرم

بسی بگفتم ازین جنس هیچ سود نداشت — گر اشک و چهره همی دید نقد سیم و زرم

بجز آهست و نالهٔ و زاری من چو او برخاست — برفت و زاتش دل چو رفت او زبرم

رخش که تابش خورشید در وزد ازان بشست — گذاشت چون علم عید در جهان سمرم

چگونه قصهٔ [illegible] جهان سمر نشود — که هر کجا که نشینم برین فسانه درم

ز بهر خدمتی عید خود همین قصه است — که جان ز بزم جهان پهلوان تحفه برم

ملک نشان عضد الدین که از مدائح او — همیشه بر سر گنج جواهر و دررم

طغان شه این مؤید که گوید ورسدش — که هست منطقهٔ چرخ حلقهٔ کمرم

تنها چو برق زند گوهریست از تیغم ... قمر چو نور دهد ترتبه ایست از سپرم

من آن تهمتن دریا دلم که وقت صبوح ... بود ذخیرهٔ کانها مثابهٔ مختصرم

جهان مقرر شد و ایام اعتراف نمود ... که من خلاصهٔ تایید و آیهٔ ظفرم

منم که بر رخ گیتی چو روز مشهور است ... همه فضائل جد و مناقب پدرم

اگر سپهر بپوشد ز رای من رازی ... چو جیب صبح همه پرده‌های او بدرم

بیفگند پر و بال کرگسان فلک ... همان زمان که ببینند تیر چار پرم

به پیش من صفت دشمن چگونه دارد پای ... که لحظه لحظه ز اقبال می‌رسد حشرم

چو عون و عصمت ایزد مرا سپر باشد ... ز زخم حادثه حاجت نبود عقد حذرم

ز حرص زر چو شمان نام و ننگ بفروشند ... منم که ملک جهان را به نیم جو نخرم

به پیش من متواضع بباعث صادره ... زمانه خاک شود تا قدم نهد بسرم

هر آنچه گویم ازین جنس لاف و دعوی نیست ... که هست فر الهی گواه معتبرم

خدایگانا هر چند زحمتت باشد ... ز حال قصهٔ خود حرف حرف بر شمرم

کجا نبود مرا بیش ازین که باقی عمر ... بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم

کنون زمانه بر آنست کز مبادی وقت ... کند گسسته بکلی وظیفهٔ بصرم

ز دل بر آیدم اکنون ورود آنرا ... که گر ز نطق بر آیم تا بیان بود خطرم

اگر ضرورت از ایشان نگیرم دامن ... چگونه دل بدهم کز در تو در گذرم

باز روطلبیدم همیشه خدمت تو ... روا بدار کزین آرزو رسد ضررم

مرا بگیر بیک صاحب عرض پنج مکن ... که من بلیغ فصاحت درخت بارورم

رجوع لطف و کرم آب ده مرادین ... که عاقبت توچه بر اخوری ز بار و برم

زمن ملوک جهان نام نیک زنده کنند | بقول مرده دلان برسیان مزن تبرم
مراکه با همه عیبم خریده مفروش | که چون بگوی حقیقت ردی همه هنرم
اگر بچیز دگر سرفرازیم نرسد | همین بس ست که بر آستان نشست ترم
بحضرت تو من از بهر نان نیامده ام | که جایگاه دگر نیز بود اینقدرم
مبر به پیش خرد آبروی من پس ازین | حدیث نان بزبان آورم ز سنگ تیرم
تو برخور ز جوانی و پادشاهی خویش | که من ز دولت تو زهر چون شکر بخورم

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

شهی که ملک تفاخر کند بگوهر او | برید عالم غیب ست رای انور او
خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین | که بوسه جای سپهر ست دست و خنجر او
سر ملوک ابوبکر بن محمد آنکه | قرین ست رواق فلک ز منظر او
پناه دولت عباسیان که مهر و سپهر | برند وقت حوادث پناه بر در او
سهیل گوشه نشینی بود ز دولت او | سماک نیزه گذاری بود ز لشکر او
شهنشهی که سراسر صحیفهای فلک | بروز عرض بود یک ورق ز دفتر او
هلال حلقه شود روز عید در میدان | به پیش رمح فلک سای و ملک پرور او
بسر فرازی ازان پایه سرگذشت که نیز | همای سایه تواند فکند بر سر او
جهان چو خطبه ساکش کند کواکب سعد | کنند درج سعادت نثار منبر او
ز بزم او چو معطر شود مشام جهان | فلک عرق کند از شرم بوی مجمر او
همیشه نصرت تائید پیش رو آید | بهر طرف که رود رایت مظفر او
بماند دشمن دجال صورتش در گل | چو خر ز صاعقهٔ گرز گاو پیکر او

بزیر پردهٔ ایام هیچ راز نماند | که همچو روز نشد بر دل منور او

بدور عالم ازین آب و خاک کیمیی | نکرده اند به از طینت مطهر او

کسی که در خور ملکست اوست در عالم | کنون بگوی که ملکی کجاست درخور او

خدایگانا دانی که کیست درخور ملک | کسیکه عزم و شهامت یکی بود بر او

بباید ملک چو آب حیات نوش کند | اگر ز خون عدو پر کند ساغر او

فلک مشام کسی خوش کند ز بوی مراد | که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او

عروس ملک گرامی ترست زانکه بود | برون ز گوهر شمشیر شاه زیور او

مدار دولت و دین بر محیط آن ملکست | که بر رخ خطی شاهیست خط محور او

ترا بیک حرکت کشوری درافزاید | چرا سپه مکشی بر عدو و کشور او

اگرچه خصم تو دعوای سلطنت دارد | زمانه گرد بر آرد ز تخت و افسر او

تراست حجت قاطع بدست یعنی تیغ | چگونه پیش رود دعوی مزور او

عدوت اگرچه نماید چو خار سرتیزی | شود چو غنچه ببادی دریده مغفر او

کسیکه خاک جناب تو نیستش بالش | برون ز خاک نباشد ز زمانه بستر او

همیشه تا ز حصول اندر جهان کون و فساد | بود مسخر دوران چرخ و اختر او

بعون عصمت حق دولتت چنان بادا | که چرخ از بن دندان شود مسخر او

در مدح نصرة الدین بن محمد

نباشدت نفسی در سر از کله داری | که سر بجلهٔ احرار ما فرود آری

بدین قدر دل ما هم نگه نخواهی داشت | چه دلبری که ترا نیست شرط دلداری

سخن خویش بدین مایه گشته خرسند | که سینه تنگی یا دل بیازاری

دراگر پشت من از بار محنت است دوتا ... فراق روی تو در سینه خورد بسر باری

بیا ببین که ز مهر نثار مقدم تو ... دو چشم من بچه سان می‌کند گهرباری

بدانچه از رگ من خون چکید در تیغی نیست ... که هر چه می‌کنی از جنس آن سزاواری

تحملی نه بود لائق بزرگی تو ... اگر بجرده نگیری و عیب نشماری

ز خون دیده بر آنم که شربتی سازم ... که چشم شوخ ترا علتیست خونخواری

مزورِ هوسی می‌پزم درین حالت ... که در دو چشم تو پیداست ضعف بیماری

ترا نباله زبریست میل واین پیداست ... که دست من نرسد جز بناله زاری

ز لطفها که تو با من کنی یکی این است ... که یک زمانم بی این سماع نگذاری

یکی غم از دل من پای باز پس نکشید ... که دست دست بدیگر غمیم بسپاری

بهر جفا که کنی بر زمانه بندی جرم ... کسی ز فعل تو آگاه نیست پنداری

عنان فتنه رها کرده وین خوشتر ... که عذر لنگی بیرون بری برهواری

زمانه را همه دانند کو نیارد کرد ... بعهد شاه جهان دعوی جفاکاری

پناه ملت و دارای ملک نصرة دین ... که کرد دولت و دین را بتیغ معماری

زچشم دولت او تا بتخت خواب عدم ... دگر بخواب ندیدست فتنه بیداری

بدور او ز بس آثار عدل نتوان دید ... مگر بزلف بتان نسبت ستمگاری

ایا رسیده بجائی که گر جهان نبود ... ز سیر همت خود قطره کم انگاری

کلاه گوشه قدر تو از طریق نفاذ ... ربود از سر گردون کلاه جباری

فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم ... بجنب حلم تو در تهمت سبکساری

درآمده زازل زیر سقف همت تو ... چهار عنصر عالم بچار دیواری

ز خشمت تو چنان تنگ شد فضای چمن — که هست دم زدن دشمنت بدشواری

تو آن که تا ابد از رنگ بوی دولت تو — چمن برنگ گذری شد صبا بعطاری

ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود — که نرگس افگند از دست جام هشیاری

ز صوت بلبل نطق تو یک نوا باشد — که گل بپای درآرد لباس زنگاری

فلک بمسند حکمت از آن نشاند ترا — همیشه جانب انصاف را نگه داری

کمال فضل مرا شاید ار بمجلس تو — اگر بود که تو شاه خجسته اطواری

بیک سخن دهن ظلم را فرو بندی — بیک نظر شکم آتش پرا بانباری

بقهر آب فنا بر سر فلک رانی — بلطف تخم وفا در دل جهان کاری

ز خار حادثه تا نشگفد گل انصاف — بچشم خصم تو گل را مباد جز خاری

ترا ذخیرهٔ عمرے که چون بقای ابد — ورای عقل و تصور بود ز بسیاری

مطلع ثانی

رهی چو عقل علم گشته در نکوکاری — مسلم ست ترا منصب جهانداری

کمینه قاعدهٔ تیغ تو جهانگیرے — کهینه خاصیت دست تو گهرباری

زمانه را که بغفلت بخواب رفته بود — کشیده خرم تو در دیده کحل بیداری

جهان کلاه ز شادی بر افگند گر تو — بهفت قلعهٔ افلاک سر فرود آری

تو آن که حجت تیغ تو قاطع ست بدان — که تو بمملکت بحر و بر سزاواری

درین مجال سخن نیست چرخ را هر چند — که عذر لنگ برون می برد بهمواری

جهانیان بتو امروز چشم آن دارند — که زیر دامن انصافشان نگهداری

اگر ستاره خلافی کند تو نپسندی — وگر زمانه جفائی کند تو نگذاری

کسی که در حرم عدل و رحمت تو گریخت — وگر بدست زمان و سپهر بسپاری
تو پادشاه جهانی چه باشد ار نظری — ز روی لطف بر احوال بنده بگماری
بروزگار تو با این همه عزیزی فضل — روا بود که چو منی در مذلت و خواری
درون پردهٔ فکرت مرا عروسانند — که زهره شان بتفاخر کند پرستاری
بکن سعونت احوال من باستقلال — که ننگ باشد اگر خواهم از فلک یاری
بضاعت سخن من از آن نفیس ترست — که جز ترا رسد اندر جهان خریداری
همیشه تا که جهان را عمارتی نبود — مگر بشرط نکوکاری و کم آزاری
بنای عمر تو معمور باد تا به ابد — که تو بنای جهان را بعدل معماری
ترا ذخیرهٔ فتحی که چون لطایف غیب — ورای عقل تصرف بود ز بسیاری

در مدح طغانشه بن مؤید

گراست زهره که با این دل ز صبر نفور — درافکند سخنی از وداع نیشاپور
اگر چه می شنوم نعرهٔ غراب ولیک — چگونه فهم کند آدمی زبان طیور
ندانم این چه دلیریست گوییا که غراب — ز یار خویش نبودست هیچ شب مهجور
غراب را چه خبر زانکه هر شب از غم هجر — چگونه می گذرد حال این دل رنجور
حدیث هجر توان گفت با کسی که بود — چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور
نه یک شب از لب لعلش چشیده طعم شکر — نه یک دم از سر زلفش گرفته بوی بخور
گمان من همه این بود پیش از این که مرا — چنین کند دورم از واز درش نمانم دور
دلم ز گیتی چندان حساب کرد ز دست — ز راه یافت از صد هزار گونه کسور
مگر ز پرده برون او فتاده نا گه من — که سید بد فلکم گوشمال چون طنبور

یکی ز بوالعجبی های روزگار این است | که روز روشن من زرد چون شب دیجور
عجب تر آنکه درین غم هنوز دلشادم | بدان امید که سعیم کند فلک مشکور
که یادگار بماند نشان چهرهٔ من | بر آستانهٔ شاه مظفر و منصور
طغان شه ابن محمد که شاه انجم چرخ | ز ماه رایت او عاریت ستاند نور
کفش چنانکه بوقت سخا فرو ریزد | بروی دست نثار تحفه های کان بحور
دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند | بزیر پایه بر آورده سنین و شهور
در آن مقام که بگشاد خرم او دیده | خرد ضعیف بصر باشد و فلک شب کور
در آن دیار که افتد ز عدل او سایه | بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور
خدایگانا بر وفق رای اعلی طبعت | ق | ترا خدای ز بهر مصالح جمهور
بیافرید ز اقبال صورتی پس از آن | حلول کرد در او جان بهمن و شاپور
چنانکه باده بجسم پیاله نقل کند | پس از مفارقت تاک قالب انگور
بروزگار تو آن یافت انتظام جهان | که از حمایت خیلی پیاز ستد کافور
عجب نباشد اگر کژدم فلک هر دم | نهان کند ز نهیب تو نیش چون زنبور
ز گرد خیل تو مشاطگان عالم قدس | کشند بغالیهٔ حسن گرد عارض حور
زمانه حکم ترا چاکرے بود منقاد | فلک مثال ترا بنده بود مأمور
ایا ریاض امانی بجود تو خرم | و یا جهان معانی بجاه تو معمور
اگرچه قاصرم از کنه مدحت خواهم | که روزگار کنم بر ثنای تو مقصور
ولیک دست حوادث چنان گلوگیر است | که هست دم زدنم جمله نفثة المصدور
سخن شکایت گردون شد و عذر است | و گر نه عقل ندارد مرا بدین معذور

درین قصیده که در پیش نظم الفاظش | چو آب حل شود از شرم لولو منثور
فرید شهر نجم آنگه شود که بر خوانند | زهی بجود تو ایام کرمست مشهور
همیشه تا نشود کار عالم از فطرت | چنانکه مرد خردمند را کند مغرور
بگیر عالم و برخور ز مملکت که نماند | برون ز چشم تبان در زمانه هیچ فتور
برید هیبت ترا دست در عنان صبا | رسول حکم ترا پایست در رکاب دبور

در مدح آتابک اعظم گوید

در ابتدای کون جهان آفریدگار | بر بام خسروانی این عقد نامدار
بر اصل چار طاق عناصر بپای کرد | نه پوشش فلک همچون راحتش استوار
دیبای خسروانی اخضر در کشید | وانگه نثار کرد بر و دُر شاهوار
آوازه ازین سخن اندر جهان فتاد | تا از حجاب غیب شد امروز آشکار
آثار دولتی که فلک مدت مدید | بکرد بر دریچهٔ تقدیرش انتظار
هم مشتری ز لهو در انداخت طیلسان | هم زهره از نشاط در افکند گوشوار
یعنی که تخت حمل بلقیس وقت را | آورد تخت پیش سلیمان روزگار
سلطان نشان آتابک اعظم که آسمان | سازد ز نعل مرکب او تاج افتخار
قطب ملوک نصرة دین کز علو قدر | چون آفتاب بر فلک تند شد سوار
بوبکر بن محمد بن یلدگز که بخت | مانند دایگانش بپرورده در کنار
در ملک زاد از دل و در ملک شد بزرگ | وانگاه ملک باز بدو شد بزرگوار
ای خسروی که زنوک سنانت بروز رزم | از هفت جوشن فلک آسمان کند گذار
هنگام حمله با همه تندی خویش باد | در دست و پای مرکبت افتد زبیم

چون بر عزیمت سفری سایه افکنی ‖ بر شکل آسمان بپرد از زمی
چندانکه آتش غضبت یک زبانه زد ‖ بر ماه نو کشند همه اطرافش از شرر
در ملک چون تو شاه ندارد کسی بیاد ‖ ای ملک را ز جملهٔ شاهان تو یادگار
هر کو شنید قصهٔ جم گو بیا ببین ‖ در ملک طول و عرض و در حکم گیر و دار
تو سر بتاج و تخت فرو ناوری از آنک ‖ چون تاج سرفرازی و چون تخت پایدار
هر خصلت و هنر که گزید از جهان خرد ‖ در طینت تو تعبیه کرد دست کردگار
مغز فلک ز کفت تو شد پر ز بخار رنجور ‖ آری چو مست است دست تو دریا کم از بحار
چون خنجرت هنر را بازار گشت تیز ‖ چون رایت تو دین را بالا گرفت کار
در هر زمین که خار نشان تو بردمید ‖ تا نفخ صور گلبن اقبال داد بار
چندان بقات باد که در صد هزار سال ‖ هرگز مهندسانش نیارند در شمار
تو شمع هفتئی بشب ظلم در تباب ‖ تو ابر رحمتی بسر خلق بر ببار
از عقل و بخت برخور و جاوید باش از آنکه ‖ چون عقل کاردانی و چون بخت کامگار

در مدح اتابک اعظم ابوبکر بن محمد در تهنیت عید

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار ‖ آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کرانهٔ میدان آسمان ‖ شکل هلال چون سر چوگان شهریار
دیدم ز زر ریخته بدین لوح لاجورد ‖ نونی ست گوئیا بقلم کرده نگار
بر روی فلک چو نیمهٔ دریاد ماه نو ‖ مانند کشتیی که ز دریا کند گذار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب ‖ آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت ‖ افتاده بر کرانهٔ دریا ضعیف و زار

در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن / تو میش ور نظاره و خلقی در انتظار

من با خرد بحجرهٔ خلوت شتافتم / گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار

بازانچه نقش بوالعجب و شکل نادر است / کز کارگاه غیب همی گردد آشکار

آن شاهد از کجاست که این چرخ شوخ چشم / از گوش او بردن کشد این نغز گوشوار

گردون ز بازو که دریدست این طراز / گیتی ز ساعد که ربودست این سوار

گر جرم کوکب است چرا شد چنین دو تاه / در پیکر مهست چرا شد چنین نزار

گفت آنچه برشمردی ازین جمله هیچ نیست / دانی که چیست با تو بگوییم باختصار

نعل سمند شاه جهانست کآسمان / هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار

گفتم که از مدایح ذات مبارکش / رمزی بگوی تا بودم از تو یادگار

بر عادت کریمان در دامنم نهاد / درجی چنین که بینی پر دُرّ شاهوار

تا زود بهر تهنیت عید بی دریغ / بر آستان خسرو گیتی کنم نثار

شاه جهان اتابک اعظم که درگهش / اسلام را ز حادثه حصنیست استوار

بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست / چون آفتاب ظاهر و چون چرخ کامگار

آن بحر مکرمت که ز امداد فیض او / دائم غریق نعمت او هست روزگار

وان قطب معدلت که سپهر و ستاره را / همواره گرد مرکز حکمش بود مدار

چون مشتبه شود جهت کعبهٔ نجات / جز سمت درگهش نکند عقل اختیار

آنرا که در تربیت او عزیز کرد / اجرام آسمان نتوانند کرد خوار

و آنرا که از حدایقهٔ لطفش گلی شکفت / دوران روزگار نیارد نهاد خار

ای خسروی که زای نوازش بملک و دین / هر دم بآستین کرم بستری غبار

عروس باغ مگر جلوه میکند امروز   که باد غالیه سا لیست و ابر لولو بار

کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را   فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار

هنوز ناشده سوسن ز بند مهر آزاد   دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار

چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته   چو شاهدان خط سبزش دمید گرد عذار

نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر   هنوز ناشده از چشم او نشان خمار

جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه   درو چنانکه در اثناء سال فصل بهار

مجلسی ست سپهریست کز مطالع او   تابد اختر عظمت بباشتی صد بار

زهی ترنم والحان مطربان در وی   همیشه منتظر فلک بر نوای موسیقار

کسی گمان نبرد در حریم حضرت او   که از جفای فلک هست بر دلی آزار

زبانه نعره تحسین زند چو مدحت شاه   بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار

برسم خدمت و طاعت بجای سرهنگان   ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار

نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد   فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار

خدایگان ملوک زمانه نصرة دین   که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار

جهان گشای ابوبکر بن محمد آنکه   بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار

نخاک مجلس او بوی خلد می آید   چنانکه نکهت عنبر ز طبله عطار

درین چنین سره وقتی کس اینچنان مجلس   باختیار بنارد تو این سخن بگذار

زمانه تهمت بدخدمتی نهاد مرا   که شد ز درگه فرمانده جهان بیزار

کسی که او نبود آگه از عقیده من   گر این سخن شنود باورش کند ناچار

مرا چو فخر بعلم ست و آن علامت جهل   کنون کجا برم این ننگ چون کشم این عار

مجال صبر کجا ماندم چو در حق من　　زمانه بر سر باطل نماید این اصرار

طمع مدار که کفار بشکنند صلیب　　بس است اینکه نبندند سومنان زنار

جهان‌پناها امروز در زمانهٔ توئی　　که روزگار بعهد تو دارد استظهار

فلک ز جاه تو افراشتست پشت بسینه　　ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار

زمانه دست ترا دید قاسم ارزاق　　ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار

عیار مرتبت آن کیمیای معتبرست　　که گشت سکهٔ خورشید ازو تمام عیار

کسیکه عز قبول تو یافت در عالم　　بچشم همت وی هست ملک ری بس خوار

قرار چون نبودم در فراق حضرت تو　　هنوز کار مرا با فلک نداده قرار

ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم　　یکی هنوز ز نخلم نیاوردست ببار

زمانه تا ببرد داد فضل و دانش من　　چگونه دست بدارم ز دامنش زنهار

چه وقت عزلت و هنگام انزواست مرا　　زانده دور تیغ ز گنبد دوار

هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش　　بجای غاشیه گیتی‌پناه غاشیه‌دار

هنوز از پس پشتم حمائل جوزا　　نکرده بر سر شمشیر نیکوان اشعار

سر از بساط شهنشه چگونه برگیرم　　نعوذ بالله بیزارم از چنین سر و کار

بجان خدای که ذرات آسمان و زمین　　همی کنند بپاکی ذات او اقرار

بدان قدیم که در عهد اولیت او　　جهان نبود و نبود از جهانیان آثار

چو آسمان و زمین را بنا بنواخت　　یکی ازین دو ندانست کفش از دستار

چو آدمی و پری را باهبطوا افکند　　برآمد از دل هر یک هزار نالهٔ زار

چنان نهفت در اطوار غیب سر قدر　　که ره نیافت درو وهم و فکرت اخیار

چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم — که خیره گشت در و دیدهٔ اولو الابصار
چو خیط صبح و شفق لبست بر عمود افق — تراز و شب و روز ایستاد چون طیار
بصانعی که بیاراست باغ فطرت را — بحسن قامت چون سرو روی چون گلنار
بمبدعی که در اجزاے خاک تعبیه کرد — دل خداے شناس و زبان شکر گزار
بدان جواد که چون ابر بادستی را — وجوه خرج دهد سالها بیک ادرار
بدان کریم که چون باد خاکساری را — کند مبشر امداد لطف در اشجار
بدان غفور که در یک نفس فرو شوید — هزار نامهٔ عصیان بآب استغفار
بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی — شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار
چو دست حکمت او طی کند سجل وجود — نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
چو خطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند — برون برد ز دماغ جهانیان پندار
بدان زلازل هیبت که در شبانگه عمر — کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار
بدان منادی عزت که در سحرگه حشر — کند ز خواب عدم کائنات را بیدار
بتحفهاے کرامت که از دریچهٔ غیب — در افگند مهیا بدامن اخیار
بجائزهاے عنایت که در مقابل آن — بنیم ذره نه سنجد بضاعت ابرار
بگنجنامهٔ حکمت که سر تا دلیش — کسے نداند بیرون ز عالم الاسرار
بمهر درج نبوت که آن ودیعت را — نبود هیچ امینے چو احمد مختار
هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع — که کرد عکس جبینش جهان پر از انوار
بدان سکینهٔ عصمت که گرد خرمنش — بپرده داری یک عنکبوت بر در غار
بدان هماے سعادت که رحمت ازلی — فگنده سایهٔ او بر مهاجر و انصار

بحرمت قدم صدق آن جوانمردان — که کس نبرد بر ایشان سبق درین مضمار
بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ — نظر بروی نتواند گماشتن ز وقار
بچار بالش قدرش که بهر او زده اند — دو سایبان سپید و سیاه لیل و نهار
بدان بلارک گوهرفشان که در کف شاه — بسان شعله نارست در میان بحار
بدان سمند زمان عزمت زمین پیمای — بدان کمند سپهرافکن دستاره شکار
بحق این همه سوگندها که از عظمت — بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار
که چشم من بجهان آن زمان شود روشن — که آستانه شه بسترم بچهره غبار
خدایگانا گر کشف حال من بکنی — ز صدق هر چه نمودم یکی بود ز هزار
در ترا بهمه شرق و غرب نفروشم — که خاک کوی ده قائل ندارد این مقدار
ز خدمت تو چه شاغل بود مرا بجهان — کدام خویش و تبار و کدام ملک و عقار
نصاب مایه من آتش ست و سید آنم — که این متاع ندارد جوشی درین بازار
ز حضرت تو نصیب نخستم همین بودست — که بوده ام بدل آزرده و بتن بیمار
چه داغها که ز هجر تو نشست بر سینه — چه اشکها که ز چشم دوید بر رخسار
هنوز در غم آن مانده ام که چون فتد — ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار
اگر ز خوف و رجا در تحیرم زیبست — که پای بر سر گنجست و دست در دم مار
مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست — اگر چه می زنم دم ز اندک و بسیار
میان عالم و جاهل تفاوت اینقدرست — که این کشیده عنان باشد آن گسسته مهار
قدم ز دائره بیرون نمی نهم آخر — بسر بگرد جهان گشته گیر چون پرکار
بروز درس ثنای تو میکنم تعلیم — بشب وظیفه مدح تو میکنم تکرار

دراز میشود این ماجرا و می‌ترسم | کز از ملالت خاطر کسی کند انکار
زبهر خسرو ازین به دعا نمی دانم | که باد تا ابد از جاه و عمر برخوردار

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد | از کائنات ذات ترا اختیار کرد
نی نی هنوز کاف کن از نون جدا نشد | کاندر مشیمه دولت تو آشکار کرد
اول ترا یگانه و بی مثل آفرید | وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
طبع زمان که حامل امر تو خواست شد | همچون عنان فرخ تو بیقرار کرد
جرم زمین که مرکز ملک تو خواست شد | همچون رکاب عالی تو پایدار کرد
هر جا که در محیط فلک رخنه فتاد | آنرا بعدل شامل تو استوار کرد
دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل | همچون زبان سوسن و دست چنار کرد
عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت | آدم بذات نسبت تو افتخار کرد
مفتی عقل اگرچه دم اجتهاد زد | در ملک دین بفتوی رای تو کار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبرست | نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
دولت عنان ملک بدست تو باز داد | و اقبال بر براق مرادت سوار کرد
هر گوهر مراد که در درج چرخ بود | در پای دولت تو سعادت نثار کرد
تیری که همت تو گشاد از کمان حلم | از پشت هفت جوشن گردون گذار کرد
تیغت که باغ ملک بر آتش نهاده اند | روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد
بازور بازو تو مقرر شد با فترا | آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد
بس پیل مست را که بهیبت شکست (فرو) | بس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد

هر کس که بر ضمیر تو گردی نشسته است
در حال گردش فلکش خاکسار کرد

وآنرا که با تو دشمنی و کینه در نهان نهاد
دوران روزگار مرادش کنار کرد

خورشید زیر سایهٔ عدلت پناه جست
گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد

چشم فلک ندید و نه بیند بعمر خویش
آن لطفها که در حق تو کردگار کرد

از یک عدو دین که بیاید بدست دفع او
هم دولتت کند که چنین صد هزار کرد

چون مصطفی بوعدهٔ نصرت وثوق داشت
عیبی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد

این هست بسته را تو گشادی که غایت
آنکس که بود تعبیه استاد وار کرد

تاویل تو همان چه بود بیش زانکه ملک
آنرا دهد خدای که دین را حصار کرد

شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود
پشتی دین حق لقبش ذوالفقار کرد

این دین عزیز کردهٔ تایید ایزد است
هرگز به مکر و شعبده نتوانش خوار کرد

بادت امان ز حادثهٔ روزگار از آنکه
عدل تو دفع حادثهٔ روزگار کرد

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد فی تهنیت عید

صبح دگر از مشرق اقبال بر آمد
در گلشن ایام نسیم سحر آمد

چون کوکب عید بآفاق رسیده
در باغ سعادت گل شادی بر آمد

آن وعده که تقدیر همی داد وفا شد
وان کام که ایام همی خواست بر آمد

آسوده جهان از تعب خورشید حوادث
چون در کنف عدل شه دادگر آمد

اقبال علاانه میان بسته بخدمت
در بارگه خسرو جمشید فر آمد

فرماندهٔ شاهان جهان اعظم اتابک
کز صدمت رخش فلک از پای در آمد

شاهنشه ابی بکر محمد که جهان را
از حضرت او مژدهٔ عمر ابد آمد

آن شاه جوان بخت جهانگیر که گردون — در موکب او همچو زمین پی سپر آمد

بنهاد به پیشش کله کبر و کمر بست — هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد

نام و لقب و کنیت عالیش خرد را — در کام به شیرینی شهد و شکر آمد

ای دوخته ایام بقد تو قبائی — کوراست همین طاق فلک آستر آمد

در طلعت تو نور الهی بعیان دید — آنکس که ز انوار خرد بهره ور آمد

زان سینه تهی کرد کمانت که عدو را — هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد

شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث — چون پرتو خورشید و طلوع سحر آمد

اقبال تو زیر و زبر چرخ بپیمود — در چشم جلال تو همه مختصر آمد

جود تو تر و خشک جهان جمله بهم کرد — بر مائده همت تو ماحضر آمد

توقیع همایون تو بر صفحه منشور — خطی ست که در گرد عذار ظفر آمد

سر بر خط حکم تو نهد هر که یکی روز — در دائره حکم قضا و قدر آمد

بر درگه تو تیر فلک چرخ زمان ست — زان روز که پروانه مملکت بدر آمد

از بهر تماشای تو پرداخت زمانه — چندانکه ز آفاق ترا در نظر آمد

در عرصه میدان تو افزود سعادت — آن خطه که جولانگه شمس و قمر آمد

خصمت که پرستنده سم خر عیسی ست — اندر نظر عقل چو دنبال خر آمد

بر بوک و مگر عمر بسر برد حسودت — وز حادثه بر جانش مفاجا خطر آمد

آن مایه ندانست که بر هیچ نیاید — هر کار که در معرض بوک و مگر آمد

شاها منم آنکس که به مدح تو زبانم — چون صفحه تیغ تو سراسر گهر آمد

تو شاه هنرپرور و من بنده هنرمند — این هر دو به یکبار [illegible] اثر آمد

تمت

دوران فلک مسخرهٔ فرمان تو بادا | کز عدل تو دوران حواد -
بگذار چنین صد هزاران که جهان را | هر لحظه ز اقبال تو عیدی دگر آمد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد | ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی | چون طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
شمعیست چهرهٔ تو که هر شب ز نور خویش | پروانهٔ ضیا به آسمان دهد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند | کس نیست کز حقیقت وی نشان دهد
زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست | وانگه بچشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی | هر چه آیدش بدست بتیر و کمان دهد
جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچکس | خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت | هجران تا بسایهٔ زلفت امان دهد
گر در رخم بخندی بر من منه سپاس | کین خاصیت همی رخ چون زعفران دهد
وقتست اگر لب تو برسم مزوری | بیمار عشق را شکر و ناردان دهد
با نیم و آب دیده که سقای کوی دوست | صد مشک ازین متاع بیکپای نان دهد
آن بخت کو که عاشق رنجور تو ترا | با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
وان طاقت از کجا که صدا می رود بدل | در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد
فریاد من ز ظالم گردون گذشت و نیست | امکان آنکه زحمت آن آستان دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای | تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
در موضعی که چون دم روح القدس زند | نصرت همای رایت او در روان دهد

تیغش ز رنگ سر بمغز دشمنان ... نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد
بیرون ز کاینات پر و صد هزار سال ... سیمرغ وهم تا ز جنابش نشان دهد
در برگ ریز عمر عدو هر صبا اجل ... نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
اطراف باغ معرکه را تیغ آبدار ... از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد
تردامنی دشمنش از روی خاصیت ... رنگ از برون چو جوشن و برگستوان دهد
راه نجات بسته شود بر عدو چنانک ... خرگ از خدنگ عنان بره کهکشان دهد
هر سرگرانی که کند خصم او بسر ... بازوش قوت حمله بگرز گران دهد
ای خسروی که حفظ تو هنگام اهتمام ... گوگرد را ز صولت آتش امان دهد
هر جا که رایت از در تدبیر در شود ... تقدیر بر وسادهٔ حکمش مکان دهد
پیرست چرخ و اختر بخت تو نوجوان ... آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
وز بهای سلطنت آنرا بود بحق ... کش حکم تو به سایهٔ چتر آشیان دهد
هر آهنی که بر سر چوبی کنند راست ... چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی نشود هر کجا کسی ... چوبی شعیب وار بدست شبان دهد
صد ره زمین جهان گذرد تا زمام ملک ... اقبال در کف چو تو صاحب قران دهد
در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی ... گردون ترا عنان و قدح هر آن دهد
با بحر زینت چو بپیشت قدح نهد ... ور زهر کین کشتی چو بدست عنان دهد
هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند ... تهمت چرا بآب او زبان سنان دهد
در گرد بارگاه تو کیوان شب تیاق ... تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد
شاها خلائق از تو عزیز و توانگرند ... درویشیم سزد که بدست هوا..

پوشید زہرہ جامۂ زربفت مشتری
محتاج خرقہ ایست کہ در طیلسان دہد

در عہد چون تو شاہی کز فضل سبحات
دستور چرخ رایتت در بادکان دہد

شاید کہ بعد خدمت سی سالہ در عراق
نامم ہنوز خسرو مازندران دہد

تا آسمان چو کسوت شب زار نو کند
گاہ از شہاب سوزن و گہ ریسمان دہد

بادا چنانکہ کسوت عمر ترا قضا
یک سر طراز مملکت جاودان دہد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

تا غمزۂ تو تیر جفا در کمان نہاد
چشم تو رسم خیرہ کشی در جہان نہاد

بس جان نازنین کہ بلا را نشانہ شد
زان تیرہا کہ غمزۂ تو در کمان نہاد

صبرے کہ در میان غمم دستگیر بود
از دست محنت تو قدم بر کران نہاد

فکرے کہ چشم عقل بدو زد ز تیرگے
دست زمانہ در سر زلفت نہان نہاد

و اندیشہ کہ گم شود از زلف در ضمیر
گردون براز با کمرت در میان نہاد

پیوستہ دیدہ کہ تا کی وفا شود
آن وعدہ ہا کہ لطف تو در گوش جان نہاد

در خط شوم ز سبزی خط تو ہر زمان
تا لب چرا بران لب شکر فشان نہاد

بر سر ز غم ز غیرت زلفت کہ از چہ روے
سر بر کنار تازہ گل ارغوان نہاد

زین گونہ مشکلات کہ در راہ عشق تست
دل بر وفای عہد تو مشکل توان نہاد

دانم یقین کہ نشکند الا ثنائے شاہ
مہرے کہ عشوۂ تو مرا بر زبان نہاد

منت خدای را کہ بنام خدایگان
بر چرخ پیر مسند بخت جوان نہاد

دست زمانہ گوہر شاہی بفال نیک
در آستین حکم قزل ارسلان نہاد

شاہ جہان مظفر دین خسرو عجم
کز فخر پای بر سر ہفت آسمان نہاد

در تنگنای بیضه ز تاثیر عدل او | نقاش صنع پیکر مرغ آشیان نهاد
قدرش رکاب با فلک ... رکاب دار | فرمانش باز راه عنان در عنان نهاد
ای خسروی که در صف هیجا ترا خرد | همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد
از انتقام عدل تو با صعوه خویشتن کبک | در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد
چشم مخالف صورت تهمت بخواب دید | سر چون عداوت بر سر از آوازان نهاد
بر بام هفت قلعه گردون ترا ز شب | حزم تو پای بر زبر پاسبان نهاد
تو بی ترتیبی از همه اقران بدین سبب | قامت زمانه خسرو صاحب قران نهاد
سنت سر مخالف دین را بباد داد | زان بادها که در سر گردنکشان نهاد
جاه تو اسپ بر سر مهر و سپهر تاخت | جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد
طبع جهان اگر چه پر از شور فتنه بود | عدل تو باز عادت امن و امان نهاد
جز بر سر اجل نبرد خبر کی همی | در چشم دشمن تو چو نوک سنان نهاد
تیر تو سر بست که پیش از زه کمان | تقدیر مژده ظفرش در دهان نهاد
این سر که چرخ از خط تکلیف بر گرفت | در امتثال حکم تو بر آستان نهاد
تا در قبول عقل نباید که آدمی | دل بر بقای مملکت جاودان نهاد
جاوید زی که نوبت ملک ترا قضا | در وجه دفع فتنه آخر زمان نهاد

در مدح ملک نصرة الدین فی المدحة حسام الدین

سپیده دم چو صبا مژده بهار دهد | دم هوا مدد نافه تتار دهد
دل مرا که فراموش کرد عهد وصال | نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد
ز آب دیده بموجی در او فتم که مگر | خیال را سوی بالین من گذار دهد

ز دست ناخوشی آنکس ماندم کاندم / بدست من می صافی و خوشگوار دهد

ز گرم طبعی مستی باحد اندرین سره وقت / معاشران را اگر درد سر خمار دهد

کنون چو سرو تهی بر لب آزاد است / عنان لهو و طرب سوی جویبار دهد

به مرغزار نگه کن که هر دمش گویی / زمانه خلعت دیبای سبز کار دهد

هم از کرامت مرغان صبح خیز بود / که خضر حلهٔ اخضر به مرغزار دهد

مرا شگوفه خوش آید که ابتدای بهار / زمانه را نبوی زینت و نگار دهد

نه همچو گل که چو در مهد غنچه بنشیند / دو هفته دیگرش باز انتظار دهد

پس از شگوفه همین جای ارغوان باشد / گلست کو برود جای خود بخار دهد

شگوفه را نبود برگ آن که بر سر شاخ / قرار گیرد تا گل ز غنچه بار دهد

خوشا کنار چمن بر میان سبزه و باغ / بوقت بوسه مرا عهدهٔ کنار دهد

ز عکس چهرهٔ او تازه نقشبند بهار / طراوتی به گلستان و لاله زار دهد

سحاب را ز برای نثار موکب گل / جواهری ز نگین در شاهوار دهد

ز بهر گوش بنفشه که مدح شاه شنید / ز عقد پروین ناهید گوشوار دهد

سرای پردهٔ قوس قزح فراز افق / نشان طارم ایوان شهریار دهد

حسام دولت و دین آنکه در مقام نبرد / قرار ملک به شمشیر بیقرار دهد

خدیو مشرق و مغرب قزل که خاک درش / سپهر سر زده را تاج افتخار دهد

سپهر خود در اندازد از طرب چو بضرب / زبان خنجر او شرح کارزار دهد

با تشی که یمینت بگاه بخشش و جود / بکان و دریا سرمایهٔ یسار دهد

حمایت تو شب تیره را اگر خواهد / ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد

تنم گداخت چو موم از عنا درین فکرت … که آتش از چه نهان دید در دل پولاد

چمن چگونه بپیراست قامت عرعر … صبا چگونه بیاراست طرهٔ شمشاد

دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم … که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد

کمینه مایهٔ من شاعریست خود بنگر … که چند گونه کشیدم غم ز دست او بیداد

ولیک هیچم ازین در عراق ثابت نیست … تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد

مرا که چون هنر خویش نیست چندان حرمت … همو شنا فسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد

تنعمی که من از فضل در جهان دیدم … همین جفای پدر بود و سیلی استاد

به پیش هر که از او یاد میکنم حرفی … نمیکند پس از آن تا تواند از من یاد

ز جنس شعر غزل بهتر است و آن کم نیست … بضاعتی که توان ساختن بر آن بنیاد

شبابی عمر خزان گرفت چند کنم … برنگ و بوی کیان خانهٔ هوس آباد

مرا از آن چه که چون من برست در کشمیر … مرا از آن چه که شیرین لبیست در نوشاد

رین پسند کن از حال تو هیچ مپرس … که شرح درد دل این نمیتوانم داد

همین گلی که مرا بشگفد از وای بست … که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد

ی لقب نهم آشفته زنگی را هرز … نگه خطاب کنم مست و سفله را راد

ار دامن گوهر نثار شان کردم … که هیچکس شبه در کنار من ننهاد

ار بیت بگفتم که آب از او بچکید … که جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد

رین زمانه چو فریاد رس نمی یابم … مرا رسید که رسانم به آسمان فریاد

عنایت شاهم چو چنگ بنوازد … چو نامی حاصل فریاد من بود همه باد

یوک زمانه که هست بر در او … هزار بنده چو کیقباد و قباد

خداوند نار بالا

خدایگان که بود سبب معالی او — حساب هفت فلک چون یکی ست از ...

اهل زرغبت او در سخا همے نازد — چو دایگان عروس از رضیعے داماد

فلک ز بار بزرگیش عاجز ست و ... — کراین ضعیف نهادست و آن قوی ...

قضا اسیر شده آنجا که حکم نویسست — بپای طاعت و خدمت بایدش ...

چو حد محمدت اینجا رسید وقت دعا — خداش در همه حالت معین و حافظ باد

در مدح قزل ارسلان

بحلقه که سر زلف یار بگشاید — زمانه زاد و مرا هر دو کار بگشاید

ز دست رفتم و دستم نرفت در زلفش — کز آن گره که بهی یادگار بگشاید

چو وصل او در امید بر جهان بربست — چه سود ازانکه در انتظار بگشاید

بناامیدی وصلش امیدوار شدم — که هر چه بسته شود استوار بگشاید

بعمر خویش همی زنده و آن نان هر دم — که من کنار کنم او کنار بگشاید

مرا چو صحبت آن تازه گلبن آید یاد — ز نوک هر مژه صد لاله زار بگشاید

مگر که تیر بران کرد نوک مژگان را — که خون ازین مژه اشکبار بگشاید

ز خون من چه گشاید چو آب ریخته گیر — پس آب دیده که در هر دیار بگشاید

خزینه خواست ز من چون کنم که هیچم نیست — مگر ز غیب دری کردگار بگشاید

غرض عنایت تخت ست کاندرین تنگی — حصول این غرض از شهریار بگشاید

خدایگان سکندر ظفر مظفر دین — که سهمش از جگر تیغ شرار بگشاید

جهان گشای قزل ارسلان دریادل — که خاتمش ز سلیمان شعار بگشاید

پناه دهر شهنشاه اتابک اعظم — که چشم فتح بچون او سوار بگشاید

تهمتنی که بهنگام قهر اگر خواهد ز هفت قلعهٔ گردون
تهمتنی که چو در راهِ دین قبا بندد کمر ز قیصر زنار دار بگشاید
دران مصاف که تدبیرِ او طلایه کند همین دلیر یمین و یسار بگشاید
همین دو ور دمی و زنگی ار عماد کند ز روم تا بدر زنگبار بگشاید
بشفقت اسد الله دو نیم گردد خصم دران مصاف که او ذوالفقار بگشاید
چنان چکد ز سنان چون تهمتنی در رزم که بول ساخته خون از زهار بگشاید
نسیم او که صدف را باب دندان گشت زلالِ خضر ز دندانِ مار بگشاید
اگر بخواهد ز مراش نگاه کینه و قهر ز آسمان بمدارا مدار بگشاید
دران رصد که کند ارتفاع طالع او هزار سعد میان بسته بار بگشاید
اگر بکین سر سوی از قرار برگردد ولایت از فلکِ بی قرار بگشاید
وگر بنا از پی سنجیدن دغاش بود فلک ز برج ترازو عیار بگشاید
تهی مزاج صبوحی که در عذر بست ز سستی از سر دعا خمار بگشاید
اگر نه سکهٔ حیرت بود خنودت را ز ریگ خلاف تو صد زنهار بگشاید
وگر بمثل غبارے شود مخالف تو شکنجها تو خون از غبار بگشاید
تمامی گلبنِ جودِ تو در قبول بسیج هزار غنچه ز دستِ چنار بگشاید
سنجاق بر چو نه بستی در ضرورت را خدای بر تو در اختیار بگشاید
یکی نظر به ظهیر از تو التفات کنی علاقهٔ نظر از روزگار بگشاید
زبان عقل فریبم بسحر اگر رو لی ز زهره پاره شرمه گوشوار بگشاید
سخن شکست عبارت نهی بهند چه صعب ز پرتوی شکم اندام یار بگشاید

مخالفت تو بکر زبانه دل دربست | چنانکه تیغه سنان بلعبتین برزد
بدان خدای که در قطن علم خلخال جلال | بدست لطف برخسار حور عین برزد
کشاد عقد مروت بعهد صاحب شرع | وزان سپس گره محکم متین برزد
زباد سرد حسودیت سپهر گرم دماغ | بزیر جبه مقصوره پوستین برزد
عنایتش علم ساکنان گردون را | طراز انی علیکم لحافظین برزد
برای شربت دلهای تشنه در جنت | نوال او بهم شیر و انگبین برزد
که از تعطش آبیاز زلال خدمت او | همای ملک جبین پر بیار کین برزد
همیشه تا مد عقل گردش دامن | هر آنکه سر ز گریبان اربعین برزد
قنا ز دامن عمر تو دست کوته باد | که آستین فلک از بهر دفع این برزد

در مدح نصرة الدین

قدوم باد مبارک مبارکست بفال | که باد بر ملک بحر و بر مبارک سال
سر بنجش سلاطین اتابک اعظم | که هست طلعت او ملک را مبارک فال
جهان کشای عدو بند شاه نصرة الدین | که فتح و نصرة از آثار او برند شمال
سر ملوک ابو بکر بن محمد آنکه | بصولت عمرے از جهان ببرد ضلال
بکوفت گاو زمین را نسب بگردن | کمند شیر فلک را شکوه او چنگال
تهمتنی که بروز وغا توان گفتن | که از زمین و زمان سر کشد باستقلال
دران مقام که قدرش بصدر بنشیند | رضا دهد فلک ار هفتمین صف نعال
کمان کین چو بزه کرد نسر طائر نیز | فراهم آورد از سهم تیر او پر و بال
بسی نماند که از عدل دامن بر خیزد | بعهد دولت او نام شب ز روی خیال

سپهر از نسیان سرگشته نیستی شب و روز
اگر نه تهمتی بافضل آل احکال

همیشه تا زجهان نیست موقعی خالی
ز انقلاب امور و تغیر احوال

جهان ز ذات تو خالی مباد اگرچه توئی
بذات خویش جهانی بکبریا و جلال

به بردهٔ مرکب تو بست از قضا و دلو
به بستهٔ حشمت تو راه بر جنوب و شمال

در مدح مختص الدین سید الحق

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را
مگر بحیله به بینم جمال سلمی را

بلی چو بشکند از هجر اقربا دل
بسی خطر نبود نیز عهد قربی را

مرا زمانه بعهدی که طعنها میزد
هزار بار بهر بیت شعر شعری را

مزاج کودکی از روی خاصیت بدراق
هنوز طعم شکر می نهاد گسنی را

زخانمان بطریقی جدا افگند که چشم
درو بماند ز حیرت سپهر اعلی را

زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید
اگرچه حال معین شدست حبلی را

ز روزگار بدین روزگشته ام خرسند
ودلع کرده بسلّی دیار و ماوی را

ولیکن از سر سیری بود اگر قومی
تبره باز فروشند منّ و سلوی را

بران عزیمتم اکنون که اختیار کنم
هم از طریق ضرورت صلاح و تقوی را

رضا بهم بجوادث کبی مشقت و رنج
زجای بر نتوان داشت قدر رضوی را

برای تحفهٔ نظارگان بیارایم
بحلّهای عبارت عروس معنی را

اگر بدعوی دیگر برون نمی آیم
نگاهداشته باشم طریق اولی را

چرا به شعر جحود مفاخرت نه کنم
ز شاعری چه برآید جریر و اعشی را

نه در حساب زنان آید نه در طویله فرد
اگرچه بر دو صفت حامل است خنثی را

اگر مرا ز هنر نیست راحتی چه عجب / ز رنگ خویش نباشد نصیب حنّی را
سخن چه عرض کنم بر جماعتی کز جهل / ز بانگ خر نشناسند نطق عیسی را
اگر چه طایفهٔ بیش هست درین دعوی / بریش خند برون می برند آزری را
ولیکن این همه چندان بود که بگشایم / بدست نطق سر صندوقهای انشی را
بر آستانهٔ صدر زمانه بفشانم / جواهر سخن خویش صدق دعوی را
خلاصهٔ نظر سعد مخلص الدین آنکه / سعادت از نظر اوست دین و دنیی را
وجود او که جهان را ز ابتدای ظهور / بجای نور بصر بود چشم اعمی را
چنان بنای تعدی خراب کرد برفق / چنانکه منقطع آید اساس عادی را
لطافت سخنش علم نوشدارو داد / برای تربیت روح زهر افعی را
اگر صلابت او بانگ بر فلک بزند / بجا لقضی دهد اقرار لات و عزی را
کمال ذات شریفش ز شرح مستغنیست / به ماهتاب چه حاجت شب تجلی را
زهی تجربت ایام بی برون برده / بعنف و لطف تو اسباب خوف و بشری را
بدست خویش قلم در کشیده مفتی عقل / بیک اشارت رایت هزار فتوی را
حدیث جود ترا در زبان گرفته فلک / چنانکه قصهٔ مجنون و ذکر لیلی را
هزار بار بدیوان رزق روی کرده / جهان ز بهر نشانات برات اجری را
اگر عنایت لطفی تو نیستی که ازوست / نعیم نا متناهی ریاض عقبی را
عجب نبودی اگر تند باد هیبت تو / ز بیخ و بن بفگندی درخت طوبی را
اگر بجانب سری نهفته در گردون / اشارت تو معین شدست انهی را
بزرگوارا من بنده چون بقوت طبع / و هم ز مدح تو بالا اساس املی را

ن: کمال دانش او وجود شرح مستغنی است

ن: بنوعی دیگر که منقطع شده نسبت زبان عدوی را

بخاک پای تو آن ساحری کنم در شعر | که پشت پای زند معجزات موسی را
مرا بپرورد در کسب نام نیکو کوش | که آن ذخیره بماند ز دست متی و یحیی را
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز | خراب می نکند بارگاه کسری را
همیشه تا ز ره عقل بر عقول و نفوس | تقدمی نبود صورت هیولی را
ترا شرائط تقدیم جمع باد چنان | که ابتدا بتو باشد عقول اولی را
مرا صحیفهٔ دیوان ز فر مدح تو باد | چنانکه طعنه زند کارگاه مانی را

در مدح سلطان شه طغرل

چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ | ترانه تیز کند نالهٔ مرا آهنگ
خدای چرخ بگیر دمرا بتحفه تا بی | وفای یار در آویزدم بدامن چنگ
ردر زمانهٔ ناساز از سرم ببرد ن | هوای نالهٔ نای و قصد زخمهٔ چنگ
نهان بدرد دل از سینه بر کشم آهی | که هفت آینهٔ چرخ از آن بگیرد زنگ
بضاعت سخن خویش بینم از خواری | لسان آینه طبعی میان رستهٔ زنگ
سن ار ز خیالت و حیرت فتاده در کنجی | که کس نشان ندهد نام دانش و فرهنگ
ی چو عهد لئیمان نفاق صبرم سست | گهی چو عذر بخیلان براق عزمم لنگ
با شعر من از چاشنی مطلب | که در مذاق زمانه یکیست شهد و شرنگ
باده ام بگروهی که در شناسان است | مساق لفظ رکیک و مجال معنی تنگ
عمل نیک چو من نام شان بر آرم زود | بفعل بد سخنم را فرو برند بننگ
است رکن بساط خدایگان مسند | برم چو شعر بی ارکان شعر بر خرچنگ
بپیش خسرو ردی زمین بر آرم تنگ | چنانکه در خم گردون فتد غریو و غرنگ

شاه آفاق اختسان تو لی آنکه | خواهد از حضرت اجل زنهار
هیبتت چون شهاب تیرانداز | حشمتت چون سماک نیزه گذار
ملک را طلعت همایونت | فال مسعود طالع مختار
بندگانت بوقت کوشش و کین | با حوادث شوند در پیکار
چون عنان ظفر بجنبانند | از زمانه برآورند غبار
چون رکاب ثبات بفشارند | باز دارند چرخ را ز مدار
برکشند دشمن ترا گردون | لیک برنگذراند از سر دار
طرفه مرغیست خسروا تیرت | کز پر کرکسان چده هموار
نخورد جز دل عدو طعمه | نکند جز حیات خصم شکار
زلف نصرت گرفته در چنگال | نامهٔ فتح بسته در منقار
مرغ نه ماهی که هست اورا | دست در بار شاه دریابار
باز مانده ببوی شست ملک | دهن بی زبانش ماهی وار
ماهی دیده که صد صد شست | نه رساند بکام او آزار
من ندانم که چیست دانم آنکه | هست برآرد ز بر و بحر دمار
لاجرم یک زبان ز هیبت او | مرغ و ماهی نه کنند قرار
ای فلک عرض داد صد پاره | پیش رایت خزاین اسرار
نیک دانی که من درین مدت | که جدا مانده ام ز خویش و تبار
پیش ازین آرزو نداشته ام | که بیابم بر آستان تو بار
وقت آنست کین سعادت را | ناگهان تنگ در کشم بکنار

بس بشکر اند بر درت بزم — درج بابرز لولوے شهوار
گرچه پیشت نه کرد کس تعریف — کمرا چیست پایه و مقدار
سخنم خود معرف هنرست — چون نسیمے که آید از گلزار
زان چو شمع زبان گشاده که تا — گوهر خویشتن کنم اظهار
گرچه یک شخصم از ره صورت — دارم از علم لشکر جرار
رکنهاے سریر دانش من — همچو ارکان عالمست چهار
تازی و پارسی و حکمت و شرع — این دو اشعار دارم آن دو شعار
شعر من نیست آن لشاعت را — که بیک جایگه شود بیکار
بلکه از حد بلخ تا در مصر — آرم گرد بست نظم من بازار
آفرینش همه گواه منست — که ندارم در آفرینش یار
من یکے گوهرم فتاده بخاک — از ره تربیت مرا بردار
گرچه باشد به نزد همت تو — گوهر از خاک برگرفتن عار
تا به از عمر و ملک چیزی نیست — بادے از عمر و ملک برخوردار
هرکجا آئے در وے تا حشر — دیده حزم دولت بیدار
حشر نصرت ز پیش و ز پس — مدد نصرت از یمین و یسار

در مدح ملک نصرة الدین

اے زبیعے تو بر فراخته سر — دین یزدان و شرع پیغمبر
مقتدائے زمانه صدر الدین — اے کفت کرمات زائده [illegible]
خجل از گوشه عمامه تو — تاج فغفور و افسر قیصر

نفاذ خشم تو چو تیر قضا   بر دل روزگار کرده گذر
قدر تو چرخ را ربوده کلاه   حکم تو کوه را شکسته کمر
تا تو دزدان نقد حسبایے   بجز دکان ترا نمانده وزن و خطر
باز دعاهاے خیر بر جا نیست   راه گردون کشاده وقت سحر
نزد معیار همت عالیت   کم عیارست نقد هفت اختر
گر بسنجد فلک شکوه ترا   بشکند کفه‌هاے شمس و قمر
گشت عطف دامن تو فشاند   گرد تشویر بر سینه گوهر
وز نسیم شمائل تو نشست   عرق شرم بر رخ عنبر
آب و آتش موافقت جویند   هر کجا دولتت بود داور
تا ز تو پشت یافت بالش شرع   فتنه پهلو نهاد بر بستر
گرچه زیر و زبر ندارد چرخ   چرخ زیرست و همت تو زبر
چیست مهر و سپهر با قدرت   اخگرے در میان خاکستر
باهمت آن شرف ملازمیست گر نیست   کشتی وهم را بود معبر
هر دم از شرم طیلسان تو چرخ   بر سر مشترے کند چادر
هر زمان خامهٔ سیه کارت   دهد از راز روزگار خبر
هر که در مشکلے قدم بنهاد   امر و نهے تو باشدش رهبر
هر که در مدح تو قلم برداشت   نامه اول بر آید از دفتر
عطاهاے نقد تو نشود   آرزو همنشین بوک و مگر
هیبت تو خانهٔ ممالک را   در فضاے فنا گشاید در

بو مشفقی مصر عالمے چه عجب — گر بتو روشن ست چشم پدر

اے که بر چرخ اوج تعظیمت — نسر طائر ز بیم بنهد پر

پیش شمشیر نظمت از دهشت — صبح صادق بیفگند خنجر

در پے شرط فرصتے نکند — حکم حزم تو احتمال اگر

عالمے از عطات بر سر موج — کشتی من چنین در [illegible]

منم امروز و حالتے که مپرس — گر بگویم ندارے [illegible] باور

فتنه در گردن من کشاده کمین — فاقه در روے من کشیده سپر

هستم چون وظیفه هاے کرام — هیچ مے نگسلد ز یک دیگر

باغ شادے چو دوستان تو آه — گه گهے افتدم همین به نظر

آخ اے نور دیدۂ اسلام — نیک در روے حال من منگر

رخ متاب از سیه گلیمے من — که سیاهے دهد مدد به بصر

متهم آن طبعے که نظم فراست — در مذاق زمانه طعم شکر

مے نخواهے که من زبانک سعی — باشمت در جهان ثنا گستر

آسمان همچنان بجاے خود است — همبران قطب و همبران محور

از کجا خاست این ردائی جبل — ارچه افتاد این کساد هنر

آنکه خود در نظیر من دانست — گرچه او سنگ بود و من گوهر

این زمان در تعمیست که چرخ — مے نیارد برو گذاشت نظر

در برش ناله میکند بربط — در زخش خنده میزند ساغر

من بربط زبون زخمه دهر — من چو ساغر غریق خون جگر

راست یکسال و نیم شد که مرا | در عراقست حلم آبشخور
اسپکی دارم از متاع جهان | همچو کلک تو روان ولی لاغر
در سفر بار من کشیده ولیک | زیر پالان کشد مرا به حضر
تا کی از بهر نیم توبره جو | باشم اندر جوال منتی خر
تنم از فاقه خشک شد که نشد | لبم از آب این کریمان تر
تو که در حل و عقد ممتازی | چون روا داریم چنین مضطر
عزم آن کرده ام که بر تابم | سوی بازندران عنان سفر
چه وجود معاش می‌شنوم | مهر تو بگزد دوستی عمر
جوهری نیست در عراق ورنه | گر بدانند قیمت گوهر
ای دلم پاک تر ز کیسهٔ سیم | وی رخ زرد تر ز چهرهٔ زر
نیست دولت ورای آنکه شدم | در میان سخنوران پرو بر
بر من این رنج بگذرد چو گذشت | ملک محمود و نوبت سنجر
سخنانی که نظم و نثر است | نام من زنده ماند تا محشر
شکر و منت خدای را که امروز | چون تو صدریست اندرین کشور
در سر گرد جهان بگشت خرد | بارها کز کرم نیافت اثر
تا مرا اوراق روز و شب گردد | برقم خامهٔ قضا و قدر
چون قضا و قدر ترا شب و روز | یاد بر هرچه ممکن است ظفر

شبت از نور بهتر از شب قدر
روزت از روز عید فرخ تر

سپهر قدر ادست خرد نمی یابد | بقدر جود تو در گنج شایگان گوهر
اگر تو دست سخاوت کشاده تر کنی | بهیچ کان ندهد نیز کس نشان گوهر
خروش عدل تو تا پر زدست بر عالم | بجای بیضه نهاد دشت ماکیان گوهر
توئی که هرگز پیرایه دار غیب نداشت | به از وجود تو در حقه زمان گوهر
زمین ملک تو پر گوهرست نیست عجب | که عقد جاه تراست آسمان گوهر
زهی زمانه که بعد از هزار محنت و غم | مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر
زمانه گرچه که آزار دم نمیدارد | کسی نیفگند از دست رایگان گوهر
اگرچه لجه بر آورد بارها دریا | بهیچ وقت نیفگند بر کران گوهر
قصیده که بمدح تو گفت بنده چو در | ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر
درین دیار بسی شاعران پر هنرند | که نور فکرت ایشان دهد بکان گوهر
سخن بنظم چنین گوهری کنند قیام | از آنکه خوب نماید تبو امان گوهر
همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب | کند نثار باطراف بوستان گوهر
نثار مجلست از چرخ گوهری بادا | که در قیاس نیاید بهای آن گوهر

در مدح ابوبکر محمد

سری که بارد هر شاه بر سریر سرور | مباد تا بقیامت بعهد او معمور
سپهر مجمره گردان بود بپایه تخت | شمال مروحه بردارد از برای بخور
مشام چرخ معطر کند ز نکهت عود | بخور عطر معنبر کند دماغ طیور
ستاره بر سر مجمر فتد بجای سپند | بدفع دیده خورشید هرزه گرد
مجاوران ارم بگسلند مهر نطاق | بدست باد صبا عقدهای گردن حور

ز فیض پرتو تاج مرصع خسرو — بر آسمان چهارم زنند شمسهٔ نور

برون کنند ز دامن زنم حوریان بهشت — سر از برای دعا از دریچه های قصور

به پیش بارگه کبریای شاه جهان — چو صف کشند بسجده عساکر منصور

بلرزد از نفس چاوشان درگه بار — چهار حد وجود از صدای نفخهٔ صور

چنانکه جای نباشد که از صوامع خاک — مجاوران عدم سر نهند سوی نشور

در آن زمان که جهان سر درآورد بفنا — وز آن میان که فلک معترف شود بقصور

ز ترس لشکر او اندر عروق حادثه خون — ز سهم تیر مرد اندر دماغ فتنه غرور

بود بر دم ز غم رعشه بر تن قیصر — فتد ز خوف بچین لرزه بر دل فغفور

خدایگانا گر ز آنکه پیش ازین یک چند — قضا بقدرت کردار خویش شد مغرور

ق

شرور و فتنه و تشویش متفق بودند — کنون بعهد تو از یکدگر شدند نفور

بدام زلف بتان پای بسته تشویش — بسوی چشم خوش شاهدان گریخت فتور

کنون که کار خراب زمانه شد آباد — کنون که روی زمین شد بعدل تو معمور

در مدح رکن الدین احمد

عید شادابست که تا سال دگر — از گل و میوهٔ او بوی همی یابی و بر

بوی آن در ره چو اندر خرد کاید دماغ — بجز آن میوه نشاید چو غذا سوی جگر

عید هر سال بر آورد بر آورد نهال — خلعت شاه زمین آن شکر شیر و شکر

این گل و میوه همان به که همی گردد بار — زین گل و میوه چه گویی که چه باشد خوشتر

عید داده ست خوش گر نتیم از او — خلعت شاه جز این گونه نخواهیم دگر

ماه بنیشیم و گو نیز نه بر سیم ز شاه — شاه پیوسته همی تیر نهاد که برین است نگر

ای بزرگی تو تا زنده مبارک یارب | خلعت خسرو دارا دل افریدون فر
صفت چیرست کجا زینت مردست ازو | کله و گرز و قبا اسپ و سپر تیغ و کمر
ملک شرق بیاراست بدین هفت ترا | چون ترا و بدین زینت مردی درخور
زانکه در بزم سزاوار کلاهی و قبا | زانکه در رزم فروزنده تیغی و سپر
خواست تابنده بود اسپ ترا باد صبا | خواست تا پای ترا بوسه دهد شمس و قمر
حرکات تو گه بزم سبک روح چو نسیم | سکنات تو گه رزم گرانبار چو زر
کز فلک بود مراد تو که آید بهری | آمد آسد شاه کنون زانچه بجستی برخور
ای تو بر لشکر بدخواه شتابان گشته | وی تو بر حمله بدخواه درنگی لشکر
نیک دانی که بیک ساعت این نظم رهی | دوش بر پای بگفت شراب اندر سر
عذر من بنده درین شعر سبک باید خواست | تا بشعری سخنم نیکو و فردا دفتر

در مدح ابوبکر محمد

شاها اساس ملک تو استوار باد | عمر تو همچو دور فلک پایدار باد
هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد | همچون عروس ملک ترا در کنار باد
هر گل که راحتی بدل آرد نسیم او | در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد
گرد ممالک تو پریشانی رود | در زلف لعبتان خطا و تتار باد
در عهد تو بنفشه حزین است و بیش نی | درویش اگر ز جود تو باشد چنار باد
نازل ترین منازل قدر تو چرخ شد | عالی ترین مراتب خصم تو دار باد
حیثیت تو تا بسیط زمین زیر پی کند | بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد
آن کس که خبر باد تو نوشد می نشاط | جانش همیشه خسته تیر خمار باد

نازل ترین منازل قدر تو چرخ شد
عالی ترین مراتب خصم تو دار باد

وان اژدها که در دم او کم بود جحیم | پیش سنان رمح تو در زینهار باد
بحری که جود محیط ست فی المثل | در باغ دولت تو یکی جویبار باد
بازیکه بر سر فلکست دارد آشیان | همواره کرگسان سپهرش شکار باد
بر مرکز مراد تو کان قطب دولتست | تا حشر دائرات فلک را مدار باد
وان نعل مرکب تو که خلخال حضرتست | در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد
گردون تیز حمله که نندمی از و برند | در پیش قهر تو چو زمین بردبار باد
دار الممالکت که مستقر سعادتست | از خرمی همیشه چو دار القرار باد
تا زهره تهد چو زمرد بردن جهد | در دست تو بهر که رمح چو مار باد
وقتیکه جنبش سپه فتنه بود | حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد
جائیکه جلوه گاه عروس ظفر بود | بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد
در مغز فتنه خنجر چون گندنات را | تا نفخ صور خاصیت کوکنار باد
از دفتر اسامی و القاب بندگانت | اول ورق سپهر و دوم روزگار باد
تا هفت چرخ بر سر این چار عنصرست | حفظت همیشه بر سر این هفت و چار باد

در بزم تیغ زبان تو در زینهار باد

در مدح طغانشاه مؤید

قصر سپهر همی شد بسعی شاه مؤید | رایت اسلام سر کشید بفرقد
شاه جهان شهریار عالم و عادل | خسرو غازی طغانشه ابن مؤید
آنکه مرکب کند صواعق قهرش | خاصیت زهر در نبات و طبرزد
وانکه شنید بعون بازوی دستش | خنجر و سوسن بجای تیغ مهند
از فزع قهر و شدت غضب اوست | در دل کان پاره پاره خون مقعد

زهره سنگ از شکوه تو چه هر آمد | گردش چرخش لقب نهاد [illegible]
ای ترتبت ورای چهار عناصر | جاه تو گسترده چهار پهنش مسند
رای تو در یک نظر مشاهده کرده | نقش قضا و قدر از تتمه ابجد
مسکه چو دریست در هوای تو صافی | از کرمت سرخروی گشت چو [illegible]
از دم سرد عدوی تو به طبیعت | جرم هوا لقمه چو مرغ [illegible]
نشی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ | در ورق حال من کشند قلم [illegible]
روز وجودم چو روز تا تره خصمت | گرد ز احداث روزگار [illegible]
گر تمثل آره بر سرم نهد امروز | گردش ایام همچو حرف مشدد
دست اجل تا کند دو نیم از پای | والله اگر سرکشم ز خط تو چون [illegible]
گر درین شعر یک دو قافیه دانست | نی غرض از شعر قافیه ست مجرد
خاصه که این جنس گفته اند بزرگان | عذر من از راه اقتدا است [illegible]
تا عرق خدنیکو آن بود از لطف | راست چو بر برگ گل گلاب مصعد
همچو مے از قطرهای خون جگر باد | خصم ترا از سموم غم عرق خد

در مدح نصرة الدین

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد | بوی بهار مژده ز لفین یار داد
یاری کز و وظیفه نوروز خواستم | گفت از لب طرب همه از غمزه خار داد
ترکی چه ترک سنگدلی ده چه سنگدل | کز بهر بوسه ام دو هزار انتظار داد
با من بمی نشست و بجام ترنج شکل | او آب نار خورد و مرا آب نار داد
چون نار بهره خواستم از حقه لبش | در پیچ رفت زلفش و از بهره مار داد

[illegible] کز بهر بوسه دو هزار انتظار داد و او آب نار خورد و مرا آب نار داد

آمد غمش ولایت جان را بشد بزور | در دل نشست و قلعهٔ جان را حصار داد

گفتم بجان شه که ز جانم بدار دست | چون نام شه شنید بجان زینهار داد

شاه جهان اتابک اعظم که دولتش | بازوی ملک را بقدم استوار داد

دارای عصر نصرة الدین اختیار ملک | کایزد باختیار خودش اختیار داد

سر دفتر خلافت بوبکر کاسمان | از دیده نزل زر ز رجانش نثار داد

شاهنشهی که در عظمت بارگاه او | بر آسمان رساند کسی را که بار داد

حیدر صلابتی که بسر پاے دشمنان | شمشیر او نشان سر ذوالفقار داد

کشورستان سکندر ثانی که خضر فیض | آب حیات از می خوشگوار داد

می خوردنش ببین که ز بهر صلاح ملک | مشغول انجمن بدر روزگار داد

کیخسرو زمانه که جام جهان نمای | او را مے و مخالف او را خمار داد

چون وقت طاعت آمد و هنگام داد بود | پوشیده کرد طاعت و داد آشکار داد

از غرهٔ جهان بسر تیغ و مقرعه | یک یک ستد ولی بیکی صد هزار داد

چون ابر کابر ابیشمار عدد کشید | وانگه چو داد بعید دو بے شمار داد

میراث خوار ملک فریدون بعالم اوست | میراث را زمانه بمیراث خوار داد

دولت چو دید کوست قرار همه وجود | ملک وجود را همه بروے قرار داد

دریا ز رشک خاطر من همچو آب شد | از بسکه او نثار در شاهوار داد

هر چند من بگنج قناعت توانگرم | بے برگی تمام دلم را غبار داد

زان بیشتر که خاک زمین را بود قرار | وافزون از آنکه دور فلک را مدار باد

سرسبزی فلک بزمین بوس شاه باد | ختم سخن نگر چه نکو یادگار داد

…که عصیان کرد دیگره باز از دو طاعت — طالعش را چون ترازو سنگ در بر یافتند
…فراز دی جهان آرد دعوی همسری — هر کجا از نیست با او چو برابر یافتند
…ت فرق آنشد که چون معیار قدر آمد پدید — قیمت یک من جو اندر نیم جو زر یافتند
…یه چون طوبی فگندی بر ظهیری شاد از آن — تشنگان در زیر طوبی آب کوثر یافتند
…من نعمت آمد اقبال تو آورده است از آنکه — غرت عیسی ست کآن اندر سم خر یافتند
…مین این بسکه جمشید دگر کیخسرو ست — با منش در خواجه تاشی خاک این در یافتند
…ر آغوش زمین از فرق گنج آکنده — تا طبق پوش عرض زر رد جوهر یافتند
…ل از آنت باد کو هریش از آن باد گنج — وان دعا را عرشیان مقبول دفتر یافتند

در مدح ملک نصرة الدین

…نوست کز اقبال بر جهان افگند — چه غلغلست که دولت در آسمان افگند
…ز موکب تو نسیمست یا نسیم بهشت — که بوی آشتی امان در مشام جان افگند
…ی رایت او سر ز سدره در ناورد — عجب که سایه برین تیره آشیان افگند
…ت ست که بر گردن زمین و زمان — طلوع رایت رائی خدایگان افگند
…همت و تایید شاه نصرة دین — که در جهان کف او نام بحر و کان افگند
…ن گشای ابوبکر بن محمد آنکه — به تیغ رخنه در ارواح انس و جان افگند
…ه سایهٔ شمشیر او بد جود وجود — زمانه را تب لرزه در استخوان افگند
…اگر چه یقین می شناخت هستی خود — خیال تیغ تهیش باز در گمان افگند
…ی که بیک فتح باب همت تو — جهانیان را در اوج آسمان افگند
…که عدل تو در چار سو کون فساد — ندای عافیت و مژده امان افگند

چه خواهی از دل بیچارهٔ ستمکش اگر
شدست حکم هوای ترا بجان منقاد

کسی که صورت خوب تو دید و فتنه نشد
بنزد عقل نباشد بجز حساب جماد

مرا بشد ز غم بسته در هزار عشق
زیاده میکنی از جور یک یکم چو زیاد

مطلع ثانی

مدد ز آتش عشق آبروی من بر باد
اگر چه پیش تو هستم چو خاک کوی کساد

بخون من چه دهی دست زلف عارض را
چو خواست غمزه ات این تیغ قتل را بنهاد

ز نوک ناوک آن دیده ام اگر بخشی
بمرهمی شمرم زخم نشتر فصاد

ز بیکرت که نشاید نگاشتن بقلم
در آرزوست منم تیره تر ز زردی مداد

به دل فریبی و خوبی ترست چون شه را
بتاج بخشی و کشورستانی استعداد

حسام دولت و دین کز لی همالش کرد
خدایگان عز و جل حافظ بلاد و عباد

جم عجم ملک اعظم اردشیر دوم
که اوست افسر اسلاف و مفخر اجداد

شهی که روشنی چشم کائنات آمد
برای رغم اعادی و کوری حساد

رسید مایهٔ بذلش بهر غنی و فقیر
کشید سایهٔ عدلش بهر دیار و بلاد

بجنب رای درخشان و دست زر ریزش
نه مهر و ماه منیر و نه بحر و ابر جواد

زهی رسید ز تیغ تو بر مخالف دین
عقوبتی چو در ایام هود بر سر عاد

حریم ملک تو آمد مصون ز ریب منون
چنانکه نسر سپهر از تعرض صیاد

بهر مکان که رسد نور روز و ظلمت شب
گرفته است بر و هیبت جاه تو مرصاد

اگر ز ملک سلیمان کسی سوال کند
فلک نفاذ ترا آورد باستشهاد

وجود خصم تو جز کثرت سواد عیبی نیست
چنانکه هیبت صفر از میانهٔ اعداد

مراد و کام تو خواهد سپهر دوران | ثنا و حمد تو خواند فرشته در اوراد
ز نور پر تو شدی ز آفتاب شکل هلال | اگر ز ضمیر منیرت نکردی استمداد
بدان خدای که از کبریا و زهی جلال | منزه است ز الفاظ مستدرک ز ایجاد
نه ذات بی بدلش راست تهمت اشباه | نه ملک لم یزلش راست تهمت اضداد
که خسروی چو تو بیدار بخت و عالی قدر | بخواب ناز نه بیند سرای کون و فساد
شها چو موسم نوروز فرخ آمده است | که تا بلاد طرب عقل را کند ارشاد
بخواه بادهٔ نوشین و داد عشرت ده | که بعد از این نگرد هیچ حال معتاد
بهشت دار یکی بزم ساز نوروزی | چنانکه هست ز آیین خسروان معتاد
که تا به تهنیت در پاسته بزم احتشام | طلوع مهابسه دور از سپهر خاطر وقاد
منم که یافته ام چیرگی و فیروزی | ز بندگی تو بر جمله سلف فرتاد
سخن که هست ترا آن یافته ز حرف زبان | چنانکه از اثر سیم سر قفل مقداد
با بر حمت تو آفتاب عالم گشت | رسید خوشه امید من بوقت حصاد
میان زمرد اقرانم از عنایت محض | تو کردی اوحد از آن پس که بودم از آحاد
ز تربیت چو کنی بیشتر نیایم کم | به نظم و نثر جریری و صاحب عباد
همیشه تا که به تقدیر صنع بی علت | بود فراخته این چار طاق سبع شداد
سرادقات جلالت کشیده باد چنانکه | کز از نقاش طناب آید از دو لعم اوتاد
قبای سلطنت دوران تو بدین قد باد | کز دامنش ز دور ازل رسد بروز معاد

در مدح ملک حسام الدین

هر گه صبا ز زلف تو یک تار بشکند | تاق برچین و رونق تاتار بشکند

رکیش غمزهٔ تو شد انداختن حرام | هر ناوکی که در دل افگار نشکند

از نرگس تو چو مائل بجون ماست | تن در دهیم تا دل بیمار نشکند

ودرے که در قدمت انلی شاک | چشمم هزار لؤلوی شهوار نشکند

در خیال بردن خطے ز عارضت | نقاش عشق را سر پرگار نشکند

موی خولی تو چو باطل نشد بخط | معلوم شد که رونق گل خار نشکند

با دل چو سنگ مرا راه صبر پیش | آنجا چه آبگینه که در بار نشکند

بوساز لب تو بیک جان توان خرید | گر عشق را ز حسن تو بازار نشکند

زرے بلطف در رخم آخر نظر کنی | گر قدر زر ازان کف دربار نشکند

نی کف جواد شهنشه که جاه او | از مهر و ماه مایه و مقدار نشکند

ی خسروی که تا ز نهم چرخ نگذرد | کس پیش حضرت تو صفت بار نشکند

مایهٔ محاسن خلق تو باد صبح | زنخ عبیر و در دنق تاتار نشکند

لابوسے لطف تو مشاطهٔ چمن | زلف بنفشه بر رخ گلزار نشکند

ز دبان رفعت تو وهم کی رسد | تا صد هزار پایهٔ پندار نشکند

جو دید رنج تو بیت درست کرد | نقدی که در ترازوی معیار نشکند

ماهی که سایه دار حفظش مجدا | از تند باد حادثها خوار نشکند

اق عمارت تو سعادت چنان بنا | تا روز حشر گنبد دوار نشکند

رجا نه که گرز تو کوبد در اجل | الا سر عدوی تو دیوار نشکند

تو کدام خصم نهد سو بکار زار | سر گاو گرز حملهٔ تو زار نشکند

زنهار نیزهٔ تو چه یاریست کز زبانش — جز در دهان خصم تو زنهار نشکند

تیغ تو صفت دشمن و حکم تو دست چرخ — آسان اگر به نبرد دشوار نشکند

شب تا نگذرد که صورت قدرت خیال خواب — اندر دماغ فتنهٔ بیدار نشکند

حاضر نخوان مکرمت کی شود طمع — کانجاش آز معدهٔ ناهار نشکند

پشت فلک ز بهر ربودن کجا خمد — تا نعل نقرهٔ خنگ تو مسمار نشکند

بر صبح جز برای سر افسار ابلقت — گردون درم زر نزند و دینار نشکند

شاها اگرچه پایهٔ فضل مرا رواج — شر باری بضاعت اشعار نشکند

جز بهر نظم زیور مدح تو هر نفس — نطقم در خزانهٔ اسرار نشکند

تا نقشبند کسوت این چار کارگاه — این هفت آلتست که در کار نشکند

دائم اساس عمر جهان استوار باد — کز هفت در نگردد و از چار نشکند

در مدح شعر سلیمان

زلف سرمستش چو در مجلس پریشانی کند — دل اگر جان در نثارش از دگر ارزانی کند

عقلها را از پریشانی رستن نبود گریز — اندر آن مجلس که زلف او پریشانی کند

تا پریشان نیست بر سوسن نمیساید عبیر — چون پریشان گشت بر گل عنبرافشانی کند

کی روا دارد ز روی عقل اندر کافری — آنچه زلف کافر او در مسلمانی کند

از تکبر نرگس جادوی خون آشام او — سوی عاشق یک نظر با صد پریشانی کند

عشق عالمگیر او چون عالم دل را گرفت — کس نداند تا در آن عالم چه ویرانی کند

ای نگار از کمال حسن تو راند سخن — هر که خواهد تا بیان صنع ربانی کند

بوسه پیش طلعت تو ماه گردون منزلد — سجده پیشین قامت تو سرو بستانی کند

دیدهٔ من ابر نیسان است و رویت گلستان — گلستان را تازه اشک ابر نیسانی کند
تا بود زلف تو چوگان دل عشاق را — عشق دامنگیر تو گوی گریبانی کند
گوی دل می‌افگنم در عرصهٔ میدان شوق — تا مگر آن گوی را زلف تو چوگانی کند
چنگ در فتراک عدل شامل سلطان زنم — گر دل سخت تو با من سست پیمانی کند
ظل حق سلطان اعظم شه سلیمان گزین — آنکه گردونش خطاب اسکندر ثانی کند
آنکه در دیوان او قیصر بخدمت دم زند — وانکه بر درگاه او فغفور دربانی کند
آنکه از لطف ضمیرش گر بدگیرد قضا — در زمانی جسمیان را جمله روحانی کند
صف کشند دیو و پری از حفظ تا بر تخت ملک — شاه رکن الدین والدنیا سلیمانی کند

مطلع ثانی

جام او بر کوثر فردوس نقصانی کند — نام او بر نامهٔ تعظیم عنوانی کند
هرزه باشد با قیاس رمح و گرزش گر کسی — ذکر رمح رستم و گرز نریمانی کند
در صلابت همچو موسی گشت شاید گر کنون — رمحش اندر دیدهٔ اعداش ثعبانی کند
خسروا گر کین تو بر آسمان سازد مقام — مشتری بهرام گردد زهره کیوانی کند
رای عال تو دائم ملک و دین را آیتی — از کمال نصرت و تائید سلطانی کند
ساکنان ربع مسکون را که استقاد تو است — مهر تو در مهرشان چون آب حیوانی کند
هر مبارز روز هیجا تیغ هندوی تو دید — پیکرش را پرنیان خود خفتانی کند
تیغ تو را بر سیت خون افشان که موج سیل او — هر زمان در کشور خصم تو طوفانی کند
بر درت خورشید گر جبهت نهد وقت کسوف — جبهتش را خاک درگاه تو نورانی کند
خصم شیطان سیرت تو گر کند با تو خلاف — آن خلاف الحق هم از وسواس شیطانی کند

تیر غربت از کمان فتح چون گردد جدا — موی بر اعضای اعدای تو پیکانی کند
با مدیح جاه تو شاها اگر دعوت اختیار — تا درین حضرت بمدح تو ثناخوانی کند
خاطری دارد که چون از امتحانش افگنی — شاعری گر ساحری گیرد بآسانی کند
گر رود بر لفظ میمونت اگر دیت قبول — گاه نظم و نثر حسانی و سحبانی کند
تا وجود عقل شامل جهل را نقصان دهد — تا بقای عدل شامل فتنه را فانی کند
باش باقی در جهانبانی ز عدل شاملت — تا ز فتنه رای تو دین را نگهبانی کند

فی المدح والموعظه تمدح سیف احمد

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست — در حق او گمان ثبات و بقا خطاست
بنیاد چرخ بر سر آبست ازین قبیل — پیوسته در تحرک دوران چو آسیاست
ملکتای لب بخنده که تو خفته از آنکه — در خواب خنده موجب دلتنگی و بکاست
واثق مشو بعمر که در خواب غفلتست — آنکس که چار بالش ارکانش متکاست
مشکلتر اینکه گر بشل دو در ره گذرگاه — روزی دو مهلتی دهدت گویی این بقاست
چون طینت ز محنت و حسرت سرشته اند — گر وحش و طیر بر تو بگریند هم رواست
نی نی درین زمانه تو مخصوص نیستی — در هر که بنگری همین داغ مبتلاست
از کائنات بر زبان نیست هیچکس — او هم اسیر و هشت درگاه کبریاست
وان آسمان که جوهر علویست نام او — بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست
خورشید را که مردمک چشم عالمست — تر دامنی ابر سیه مانع ضیاست
گردون خلاف عنصر ظلمت نقیض نور — آتش عدوی آب زمین دشمن هواست
از سنگ گریه بین که گوگان ترشح ست — وز کوه ناله دان که پدید از کان صداست

دریا فتاده در تب و لرزست روز و شب — هم دهان ولوله روشن بران گواه
پیل تمام خلقت و محکم بنا درا — از نیش پشه غصه بعید و تنها ست
شیر ژیان که لاف سر پنجه‌ئی می زند — از دست مور در کف صد محنت و بلاست
وان باز نازنین که بسر انگشت میگزد — در محنتی ست ورنه طبیعتش از کجاست
طاوس سیر خوبان در قید خشت است — سیمرغ شاه مرغان در حبس لانه هاست
کبک دری که قهقه به شوق میزند — آسیب قهر پنجه شاهینش در قفاست
این آدمی که زبده ارکانش می نهند — پیوسته در کشاکش آتش چار اژدهاست
عقل نهست بر سر آمده از کائنات و او — هم پایمال شهوت و دست خوش هواست
حال نبات اگرچه نگفتم برین قیاس — بیداران وی گذر که ذبول از پس نماست
ملک خدای ثابت و باقیست بعد از آن — آثار چیر صنفدر ایران دگر بقاست
فرمان ده اکابر آفاق سیف دین — کانفاس عدل او دم حکمت صباست
آن سروری که رونق یکروزه عدل او — عذر هزار ساله جفای جهان بخواست
صدرش مستقر جاه و درش جای دولتست — طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست
ای پیش رای روشن تو همچو آفتاب — هر سر حکمتی که پس پرده قضاست
ذات تو بر زمین اثر لطف ایزدست — عدل تو در جهان نظر رحمت خداست
دین هدی به پشتی سعی تو شد قوی — کار جهان بسایه عدل تو گشت راست
گردون که با جفا نفسی نشست پیش از این — اکنون نمی‌زند نفسی کان نه در وفاست
عصمت همان بود که تراز زبان و دست — جز راست می نرود که نه حق از دو آن رضاست
از آب تیغت آتش فتنه فرو نشست — داد از زمانه در همه جهان سخاست

رای مقدس تو که رغبت بشر نیست / از ماجرای قصهٔ من بیخبر چراست

آن گفتم پیر که قرب چهار سال / دوران چرخ سفله ز عمر من بکاست

وین حسرتم نگر که درین وقت روی من / از خاک آستانهٔ شاه جهان جداست

هنگام آنکه جلوهٔ فتح و ظفر کنم / کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست

گیتی بجای من ز جفا کرد آنچه کرد / گر لطف تو تدارک کارم کند رواست

تا در مذاق آدمی از راه عقل و شرع / تلخی خوف هم بر شیرینی رجاست

بادا همیشه قبلهٔ خوف و رجای خلق / صدر تو همچنانکه فلک قبلهٔ دعاست

در مدح نصرة الدین

سر سلطنت اکنون کند سرافرازی / که سایه بر سرش افکند خسرو غازی

فلک کلاه غرور این زمان ز سر بنهاد / که هست افسر شه بر سر سرافرازی

خطاب خسرو انجم کنون بگردانند / که مصلحت نبود خسروی بانبازی

همای چتر همایون چو بال و پر بگشاد / ازین سپس نکند جغد دعوی بازی

چنین که قلزم دولت در آمدست بجوش / ز موج او نه خطا جهد نه انبازی

چنان بساخت جهان را هوای دولت شاه / که از طبیعت اضداد رفت ناسازی

ازان گذشت که گستاخی کند پس ازین / سحر به پرده دری با صبا بغمازی

ازین سپس بعید بانگ پنج نوبت شاه / کند منادی اسلام را هم آوازی

خدایگان سلاطین محمد نصرة الدین / که دولتش بجوانی همی کند بازی

شکوه شهپر شاهین همتش بشکست / دل عقاب سپهر از بلند پروازی

سنان و پرچم رمحش بیک بسر تیزی / گرفته قلعهٔ گردان دگر بسر بازی

زهی نشسته بصدر ممالک از نیابت حق
عزیز کرده و آلحق سزای اعزازی

مسافران فلک را بود همه همراهی
مدبران قضا را سزای همرازی

ز مجلس تو نظر نگسلید همی ناهید
بدان طمع که بیابد گرش بنوازی

تو ملک بردی و دشمن بگرد تو نرسید
گر این مثل بشنوی درست یا رازی

اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبید
حدیث سگ بود و صیدگاه ترازی

سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت
اگر بتیغ سیاست سرش بیندازی

عیار مهر ز اخلاص تو نخواهد گشت
اگر بهوته کین سالهاش بگدازی

ترا بملک زمین تهنیت نیارم گفت
که عقل را بود آنجا مجال طنازی

سپهر و مهر سماک در تو می نازند
بسیط خاک چه باشد که تو بدو نازی

زمانه دامن دوران ز بیم در چیند
چو دست حکم تو جیب آسمان بازی

اجل ز دشمن جاه تو جهان بپردازد
چو لحظه بمهمات ملک پردازی

همیشه تا نجوم و شمار هیچ و ممتاز زند
تو شاد زی که ز شاهان عصر ممتازی

نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا
که اسب حکم بر اجرام آسمان تازی

ریاضت تو چنان کرده ملک ترکی را
که همچنان برود با شریعت تازی

در مدح نصرة الدین

زهی مسخر حکمت زمانه تا ماهی
تهی ستاره سپاه تو سپهر درگاهی

توئی که از ره نسبت مسطر نور بینی
بدست تست گر افزایی ار بکاهی

چو بندگان تو در خدمت بر در تست شب و روز
نشسته اند بهر حد متکی در خواهی

تو آن ستاره شبکاری که شیر بیشه چرخ
ز بیم تیغ تو تن در دهد بروباهی

خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کز علو / چتر قدرش را طارم افلاک زیبد آستان
آنکه بیرون برد تیغش چین ز رخسار سپهر / وانکه دور افگند عدلش خم ز ابروی کمان
پرتو از رای او پیرایهٔ خورشید و ماه / نکتهٔ از لفظ او سرمایهٔ دریا و کان
خوانده تیغش بر خلائق خطبهٔ فتح و ظفر / داده عدلش در ممالک مژدهٔ امن و امان
فلک نادیده چو تو لشکرکش و کشورستاهی / دهر نازاده چو تو فرمانده و گیتی ستان
بر در ایوان قدرت چون قمر صد پرده دار / بر سر بام جلالت چون زحل صد پاسبان
ای براق دولتت را زیر فرقد پایگاه / وی همای همتت را اوج برجیس آشیان
رایت از دانش فلک را حاکمی بس تو آ / همتت از رحمت جهان را دایمی بس مهربان
چون قضا پیوسته را عدا بنانت کارگر / چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان
از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه / چون ز عرق تیغ روز او مغز خصم از استخوان
هر کجا از آتش تیغت بر آید شعله / آفتاب آنجا شرارت همان آنجا دخان

مطلع ثانی

جز تو کس را افسر شاهی نزیبد در جهان / ملک را دل بر تو بنهادن جاودان
آسمان با صد هزاران دیده آخر کو نسیب / تا ترا بیند بدست دیگری ندهد عنان
پادشاهی را سخا و عدل سرمایه است و تو / در سخا صد حاتمی در عدل صد نوشیروان
نیست اندر کیسهٔ چرخ از کفت نقدی دریغ / نیست اندر پردهٔ غیب از دلت رازی نهان
صنع ایزد در وجودت بهر آن تاخیر کرد / تا کند تیغ تو دفع فتنهٔ آخر زمان
چون تو اندر مسند شاهی نشستی روزگار / بعد از این در سایهٔ عدل تو باز آمد در امان
در پناه حفظ تو از بیم ترتیب رمه / گرگ در باب مصالح راز گوید با شبان

بحریست تیغ تو که در و هر که غرق شد | هرگز نیفتد از پس آن باز بر کران
بر تیغ داد زمانه بیکبار در شد و سل | گر دفع فتنه را نبود تیغ تو ضمان
هر چند کو گرفت عدو نیزه کار زد تا | نگزید او که در همه آفاق کامران
با تیغ تو چنین که بنبرد زبان چرخ | تیغ تر است تو که بر اعدا کشد زبان
بر باد داده هیبت تو خرمن قمر | و آتش زده شکوه تو در راه کهکشان
وقتی که گم شود ز سر سرکشان خرد | روزی که بگسلد ز تن پردلان روان
تو در میان لشکر چون بحر بی مدار | هر یک چو تیر بسته بفرمان تو میان
در تازی اندر آیی چو شیران جنگجو | گوپال بر زمین زنی و بانگ بر زبان
آن لحظه کس نگاه ندارد پای تو جز رکاب | وان روز کس نگیرد دست تو جز عنان
بدخواه ملک را ز نهیب تو آن نفس | خون در جگر منجمد شد مغز اندر استخوان
ای خسروی که تیغ غبار اقتضا برید | بر دشمنان دولت تو کرد امتحان
گر گم شود پی زحل از چرخ ناکسست | بخت تو آگه است چه حاجت بپاسبان
گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری | تا سایه بر سرت فگند افسر کیان
آنهم ز تو ضعیفست کردی وگرنه چرخ | داند که مشتری نه نیازد بطیلسان
فندانه اند را شیر ست ار نه تیغ زا | غلطی ست سخت ظاهر و عاریست بس عیان
محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج | شمشیر صبح را نبود حاجت فسان
تا بشکند بدست صبا دایه بهار | گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد | آسوده باد تا ابد از آفت خزان
جاه تو سرفراز و قبول تو دستگیر | ملک تو بر ثبات و بقای تو جاودان

قطب ملوک نصرة دین شاه تاج‌بخش
کز لطف حق رسید بدو تخت و تاج‌بخش

ای یار بر نشین که بپا ایستاده‌ای | با باده در هوای قدت جام و باده‌ای
آن رشته بودی مجلس به [illegible] تو | تا چشم روشنیم چو تو ایستاده‌ای
رازی که بر صحیفهٔ دل می‌نوشتی | امشب ز راه دیده بصحرا نهاده‌ای
هر دم ز شعله بر دل شب تیش می‌زنی | عیبت نمی‌کنم که ز خورشید زاده‌ای
بر سر نهاده افسر و در [illegible] پای | دیدیم که سخت نرم دل و مهربانه‌ای
فی فی ملامتت نکنم جای آنت هست | کز روز وصل در شب هجران فتاده‌ای
آن بوسها که بر لب [illegible] میدهی | دی بر نگین خسرو آفاق داده‌ای

بو بکر بن محمد بن ایلدگز که هست
در زیر پای همت او فرق فرقدست

ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک | بر قامت تو دوخته دولت قبای ملک
از کام اژدها بدر آورده ملک را | هرگز کسی نکرد آنچه تو کردی برای ملک
ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ | گستاخ بر نپرد اندر هوای ملک
تیغ تو خاک ملک همه [illegible] | جز تیغ در جهان چه بود کیمیای ملک
پیوسته همگنان هوس ملک عاقبت | روزی نبود شان که تو بودی سزای ملک
[illegible] خسروان همه در سایهٔ جاه | آمد بسایهٔ دولت اینک همای ملک
ملک جهان ترا بدعا خواست از خدا | دین یافت نصرت از برکات [illegible]

ای همچو جان خلاصهٔ ارکان روزگار

سر دفتر دبیر آمد دوران روزگار

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد — مه را ز بیم صاعقه در خرمن اوفتاد

خصم تو ناگهان نفس سرد بر کشید — زان لرزه بر عظام دی و بهمن اوفتاد

چاکی که صبح کرد گریبان چرخ را — بر کسوت جلال تو در دامن اوفتاد

ای خسروی که از صفت خلق خلق تو — اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد

من شکر نعمت بکدامی زبان کنم — کز شرح آن زبان خرد الکن اوفتاد

خورشید و مه ز سایه من رشک میبرند — تا سایه مبارک تو بر من اوفتاد

بفراز سر بافسر شاهی که دشمنت — در زیر پای حادثه بر گردن اوفتاد

در مدح اتابک اعظم

گفتار تلخ زان لب شیرین نه درخور است — خوش کن عبارتی که خطت دیده خوشتر است

بگشای لب به پرسش من گرچه گفته اند — کان قفل لعل بار تو آن درج گوهر است

تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر — هر جا که ذره هوای تو هست بر سر است

هر دل که مهره فلک چنبری نشد — در چنبر دو زلف تو اکنون مسخر است

زلف تو افگند رسنش هر زمان دراز — داند که عاقبت گذرش هم بچنبر است

آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنکه — رویت در بهشت و لبت آب کوثر است

چشمت بجادوئی بدل چاه بابل است — زلفت بکافری عوض کفر خیبر است

گرچه بجای کافر و جادو بود بهشت — لیکن وجه نزد اهل حقیقت مصور است

رخسار خوب خرمم همچون بهشت تو — آرامگاه جادو و ماوای کافر است

آمد خط سیاه بلا از پی رخت — وین نیز منهیست که لالاش عنبر است

بنیاد ملک و دین تو معمور شد چنانکه | با سقف آسمان به بلندی برابرست
هر جا که با عنایت لطف تو در جهان | تابوت و دار بود کنون تخت و منبرست
در جنب آنکه از تو ضمان میکند فلک | این منزلت که یافته بس محقرست
از صد گلت یکی نشگفتست باش تو | کاکنون هنوز گلبن بخت تو نوبرست
تو مملکت بعدل و لشکر نیافتی | کین قسمت از مبادی قدرت مقدرست
آنرا که عون و عصمت ایزد مدد کند | افلاک جمله عدت و اجرام لشکرست
تا اختلاف اختر و عنصر ز روی عقل | اندر زمانه موجب معروف و منکرست
جاوید زی که قوت خشم و رضای تو | برتر ز فعل عنصر و تاثیر اخترست

در مدح اتابک اعظم ابوبکر بن محمد

مرا بشیر اقبال بامداد پگاه | نوید عاطفت آورد از آستانهٔ شاه
چه گفت گفت چو روبت بکعبهٔ کرمست | نیاز عرض کن و حاجتی که هست بخواه
زمین ببوس و بنه جاودان ذخیرهٔ عمر | که کیمیای حیاتست خاک آن درگاه
اگرچه مدت غیبت دراز گشت ولیک | زبان عذر بیکبارگی نشد کوتاه
بیا که حلم شهنشه ثبات آن دارد | که منهزم نشود از چنین هزار گناه
ز آستانهٔ او برمگیر ازین پس روی | که نیست دولت و دین را جز این جایگاه
رضای او ز کاینات گیر عرض | جناب او ز حادثات ساز پناه
بشب بخدمت او همچو شمع باش بپای | بروز بر در او همچو صبح خیز پگاه
که آفتاب سعادت بر آن کسی تابد | که همچو سایه دود در رکاب ظل الله
خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین | که گرد موکب او کرد روی کفر سیاه

جهان‌کشا ابوبکر بن محمد کوست / ز فرق تا قدم آرایش سریر و کلاه

خدایگانی اندر فضای بارگهش / عدیل قبله چرخست قبهٔ خرگاه

به پیش خنجر سجاده رنگ او در رزم / بود ز بیم خطر کوه را ثبات کاه

جهان ز بانگ که بر از جیب خسروی برزد / فشاند بر رخ مهر و سپهر دامن جاه

ز بسکه بر در او سجده می‌برند ملوک / مجال نیست قدم را ز ازدحام جباه

ز کامگاری قدرش هر آنچه دعوی کرد / فلک مقر شد و حاجت نیامدش بگواه

شعاع دولت اوست در [illegible] / چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه

الا شهی که ز امداد حشمتست [illegible] / نیافتست حادثه در ساحت ممالک راه

چو کردگاری بتحقیق اتفاق نکند / حضور و غیبت [illegible] شاه

تنم ز خدمت اگر دیر شد [illegible] / نشانده‌ام دل و جان معتکف بدین درگاه

نیابد آینهٔ دولت تو [illegible] ازانکه / ز هیچ سینه بعهد تو بر نیاید آه

تو آن کسی که سر [illegible] / ازان زمان که خرد در جنابت کرد نگاه

رسید خاک جنابت [illegible] افلاک / فتاده نام ز برکت بعدل در افواه

هر آن زمین که بر او ابر رحمتت بارید / دمید از آب و گلش کیمیا بجای گیاه

برفق و حلم جهان را بطاعت آوردی / اگرچه حکم ترا حاجت نبود از اکراه

به پیش موکبت از فتح و نصرتست حشم / بگرد رایتت از یمن و دولتست سپاه

مثال تو با مکر عدو بچنگال خصم / حدیث حملهٔ شیرست و حیلهٔ روباه

همیشه تا ز روش سال و ماه محفوظست / یکی به جنبش مهر و دگر برفتن ماه

حساب عمر تو در ملک باد چندانی / که حصر آن نکند دور سال و گردش ماه

در مدح شاهزاده ابوبکر بن محمد

زان زلف عنبرین که بگل بر نهاده‌ای — صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده‌ای
مخمور عشق را نبود چاره چون تو — مهر عقیق بر گل شکر نهاده‌ای
از اشک لعل ساغر چشمم لبالب است — تو لب چرا بران لب ساغر نهاده‌ای
خود از برای سر زره از بهر تن بود — تو جنگجوی عادت دیگر نهاده‌ای
در بر گرفته دل چون خود آهنین — وان زلف چون زره را بر سر نهاده‌ای
سر بر نمیکنی ز تکبر مگر که پای — بر آستان شاه مظفر نهاده‌ای
آن شاه شاهزاده که اقبال گویدش — از فخر پای بر سر اختر نهاده‌ای
بو بکر بن محمد کاندر دیار کفر — آتش هزار بار چو حیدر نهاده‌ای
دولت بتست زنده و ملت بتست تازه — کین هر دو نیک لایق و در خور نهاده‌ای
با آنکه در بدایت عمری هزار بار — پا بر سر سپهر معمر نهاده‌ای
کس را قرار خویش نبینی چو از علو — مسند فراز قبهٔ اخضر نهاده‌ای
زان دم که دایه باز گرفت از لبت شیر — لب را ز مهر بر لب خنجر نهاده‌ای
هر کس که با مناقب حیدر به بیندت — داند که چشم بر در خیبر نهاده‌ای
تا کرده‌ای زبانهٔ تیغ سوی هوا — تکبیر در زبان دو پیکر نهاده‌ای
دیر است تا هم از تگ اسپ و ز گرد راه — رخت مسیحیان همه بر خر نهاده‌ای
زنار بسته خصم تو چون دید که ظفر — تو داغ بر جبین مه و خور نهاده‌ای
دیر است تا بجای صلیب و کلیسیا — محراب راست کردی و منبر نهاده‌ای
اقبال با تو زاد و برابر بیک شکم — خود را بدیگران چه برابر نهاده‌ای

تویی که دامن همت بعرضگاه سخن / بروی جمله ملوک جهان برافشانی

ترا بحجت دیگر چه حاجت اندر ملک / که در جبین تو پیداست فر یزدانی

بقدر عمدهٔ ترتیب هفت افلاکی / بعدل زبدهٔ ترکیب چار ارکانی

دران مقام که آیند خسروان در عرض / تو باشی اول اگرچه نباشدت ثانی

اگر بکل ملوک جهان در آری سر / نبایدت مدد از هیچ انسی و جانی

اشارتی ز پی تیر تازیانه بس باشد / نگویمت که بسوی عنان بپیچانی

ز کیمیای بقا آفریده اند ترا / بالتفات تو آبرو زمانه ثمانی

جهان و هرچه دران هست آن محل ار / که تو ضمیر مبارک بران ترنجانی

مثال ذات تو اندر جهان کون فساد / همان حکایت گنجست و کنج ویرانی

هر آن صفت که فلک را بدان نظر نرسد / چو بنگری بحقیقت هزار چندانی

بتندیی که کند خصم تو چه پندارد / که باز گردد از دهاس تو آسانی

درخت اگرچه ترش بر بود بدان نرسد / که از ره دست بدارد ز تیز دندانی

ز ابر غم عدو باد عمر چندانی / که روزگار نماند تو همچنان مانی

گشاده دست مراد تو بر جهان ناگاه / بلطف بدهی و گاهی بعنف بستانی

در مدح ملک نصرة الدین

دوش آوازه در افگند نسیم سحری / که عروسان چمن راست گه جلوه گری

عقل خوش خوشخبری یافت ازین گفت / راستی خوشخبری داد نسیم سحری

گر چنین ست یقین دان که جهان بار دگر / چون بهشتی شود آراسته از دگری

گل اندیشه چو از وصف ریاحین شکفت / نوش کن بادهٔ گلگون بچه اندیشه دری

خاتم ملک در انگشت تو کردست خدا | چه زیان دارد اگر خصم شود دیو و پری
تا جهان سر ز گریبان فنا بر نارد | وز حوادث نشود دامن آفاق بری
در جهان داری چندانت بقا بادای شاه | که جهان بین نکند عقدش اگر بر شمری
تو از ین دولت و اقبال بدان پایه رسی | که بپای عظمت تارک کیوان سپری

در مدح ملک نصرة الدین

نار خفتن بیکار مست و لا یعقل | در آمد از درم آن ماه روی سنگدل
همه شمائل دیوانگان گرفته و لیک | بزیر هر خم زلفش روان صد عاقل
بهر عربده خود را خراب کرده و من | گرفته ماتم عمر خراب بی حاصل
برا و فتاده ز اندیشه ها بدریائی | که روزگار نه غورش پدید نی ساحل
دید واقعه کز دست خویشتن شده ام | ز سر گذشته مرا آب و پای مانده بگل
براه جد بقینش رسید شد که شکست | دل شکستهٔ من در فراق او واصل
مرا در راه فرو ریخت قصه های دراز | چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل
ی زبان ملامت کشاد کز تو سزد | که حق صحبت دیرینه را کنی باطل
ی ز راه نصیحت در آمد که مباش | ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل
صبر کوش یقین دان که عاقبت زهمان | بکام دل برسی خود کدام صبر و چه دل
اب دادم و گفتم چشیده ام یکچند | شراب خوشدلی از دست لعبتان چگل
نون که وقت خمارست می بباید خورد | ز دست هجر تو ناکام شربت قاتل
بحل کن و بگذار از ین بیش که هست | جفای اهل خراسان میان ما حائل
ست بخیر از جای خویش و گفت مباد | که هیچ دل بهوای شما شود مائل

دلم ببردی و در هجر نیز میکوشی | اگر بدل بتجلی نیستی به حجب جبل
وداع کردمش القصه وگرفتم پیش | رهی چو روز قیامت کشیده و حائل
ز بند عشق گشاده دل و کمر بسته | بعزم بندگی شاه عالم و عادل
سپهر جاه و جلالت ستوده نصرة الدین | که پیشرو ست و دانش هست بحر و کان فضل
قضا شکاری و تقدیر حمله کمند | خیال خنجر او مرغ فتنه را بسمل
میان خوف و رجا عدل او بود حاکم | میان باطل و حق رای او بود فیصل
بکامگاری او سکندر فلک اقرار | بشهریاری او میدهد زمانه سجل
بچشم کبک ز انصاف او شده ست حقیر | شکوه صولت شاهین و حملهٔ طغرل
ایا شهی که سراپردهٔ معالی تو | ورای منزل اعلی نهد بعید منزل
جهان زمام تصرف بدست حکم تو داد | هنوز گردون از روی همت تو خجل
دل حفیظ تو دیوان غیب را مشرف | کف کریم تو اموال رزق را عامل
محاسبان سخای ترا ز دخل جهان | هزار ساله عطا بر جهانیان فاضل
اساس ملک تو چون مرکز زمین ثابت | ولیک حکم تو چون روزگار مستعجل
اگر فلک بدرد روزنامهٔ آمال | بود وظیفهٔ جود تو نعمتی شامل
اگر زمانه بسوزد جریدهٔ اعمال | بود صحیفهٔ رای تو نسخهٔ کامل
عنایت تو جهان را نصاب امکان داد | وگرنه از چه قبل شد وجود را قابل
خدایگانا شعر مرا چه وزن بود | بمجلس تو که سحبان بود در او باقل
نه مجلسی فلکی کاندرو فرس دهشت | بود عطارد امی و مشتری جاهل
ولیک چون تو اقبال ره نمود مرا | اگر عزیز و ذلیلم توئی معز و مذل

ربود حرص تهیّهٔ تو نعمت فغفور | فکند صولت تیغ تو افسر هرقل

قضا میان تواضع ببست چون چاکر | قدر زبان تضرع کشاد چون سائل

همیشه تا نبود هیچ متقی بر باد | برای نعمت عاجل سعادت آجل

تو در سعادت و نعمت بمان که شد روشن | عذاب آجل خصمت بمحنت عاجل

در مدح مظفر الدین خسرو عجم

دادیم دل بدست تو در پای مفکنش | فارغ مشو ز ناله و زاری و شیونش

چون دست در غمت زد و پا استوار کرد | گر دست می نگیری از پای مفکنش

در عهد چونکه با سر زلف تو بسته ایم | بی هیچ موجبی چو سر زلف مشکنش

آن دل که نیست بستهٔ زنجیر زلف تو | نتوان نگاه داشت بزنجیر در تنش

شد بیگناه چشم تو در خون جان من | تا چند از این ستیزه چه کین ست با منش

بگرفت دست فتنه گریبان هیچکس | تا در نبست عشق تو دامن بدامنش

تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان | مسکین کسیکه جز در تو نیست مسکنش

تا کی شکار عشق تو باشد دلی که هست | درگاه شاه عالم و عادل نشیمنش

صاحبقران مظفر دین خسرو عجم | گر چرخ سر کشید فرو کوفت گردنش

شاهی که از برای گلستان بزم اوست | هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش

بر هر مبارزی که نه از نام اوست حرز | از سطح آب کم بود اطراف جوشنش

مرغی که آشیانهٔ اقبال او پرید | از اختران ثابت سازد ندار ارزنش

ای همت تو ساکن آن بقعه که علو | بالای هفت خطهٔ خضراست برزنش

رای تو را نفیسیست که در زیر ران حکم | هر روز رام تر شود ایام توسنش

بر هر که تافت پرتو خورشید لطف تو | خورشید همچو ذره در آید ز روزنش

ہم و معجون علاج نہ پذیرد … سن و مدائح صاحبقران زشرع کنون

یگانِ صدورِ زمانہ صدر الدین … کہ قامتِ فلک از بارِ شکر اوست نگون

نماند کہ گردد زبس عمارتِ عدل … چہار رکن زمین در پناہ او مسکون

نظا وست کہ اجرام عالم علوی … از استمالتِ جوہر مسلسند و مصون

ق اوست کرد شبزگان قعر عدم … سرا ز دریچۂ امکان ہمیکنند برون

ضمیر تو ہر شب بیک اشارت راز … گشادہ در تتقِ غیب وی صد خاتون

م خدمتے اندر پئے جنیبت تو … فگند دہر ز روز اطلس و ز شب اکسون

ست معجزۂ سروری باستقلال … نہ چون نبوت موسیٰ بشرکتِ ہارون

ن بنفسِ تو دارد ہوا زبس عفت … کہ آورد طمع اندر ہوائے او طاعون

ستِ حکم تو اجرام آسمان عاجز … بچنگ قہر تو احداث روزگار زبون

سے طاعت تو آن نسیم جان پرور … کہ از سیاست آذر بروید آذرگون

ب گوشۂ دستار و رکن مسند تو … چہ جائے افسر دارا و تخت افریدون

اگرچہ قباست ز اغنیا کیسہ … تو ئی بعقل فزون از ہزار افلاطون

سخن کہ تو گوئی برای ضبط جہان … ہزار لشکر جرار باشدش مضمون

پہ حادثہ یکشب بخواب امن و قرار … نمی نہد مژہ برہم زبس فتور و فتون

ن زمان قلمت شرتبش بیامیزد … کہ در مجاری مغزش پراگند افیون

ز عقد عاست حساب بر داشت … کہ حشو بازار آفاق را توئی قانون

نسبت اگر قطرہ ایست در دریا … بدانچ تست اگر ذرہ ایست در ہامون

گوہرا بعد از ہزار قرعہ و فال … مرا زمانہ بصدر تو کردہ راہنمون

دو سال شد که برین فرخ آستانه مرا — شدست دست تفکر بزیر پای ستون
چنان مکن که مرا با هزار گنج هنر — بروزگار تو حاجت بود بمشتی دون
همی بدعوی عصمت برآمده چو ملک — ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون
بفعل چون حشرات زمانه نامضبوط — بطبع چون حرکات سپهر ناموزون
کشیده سر بسوی گردون ز کبر چون نمرود — گران شده بزمین هر بخل چون قارون
اگر متابع ایشان بود فلک چه عجب — که جز متابعت گاو کی کند گردون
منم که بار همین ذره همدرین مجلس — همین تظلم و فریاد کرده ام که کنون
ولیک ازین همه فریاد هیچ فائده نیست — چو بیش ازین ننهد کام روزگار حرون
جهان بکام تو بادا که جز درین معنی — دعای من باجابت نمیشود مقرون
طلوع کوکبهٔ عید بر تو میمون باد — که هست طلعت تو بر جهانیان میمون
مخالف تو چو بدر از کسوف در کم و کاست — ولی موافق تو چون هلال روز افزون

در مدح قزل ارسلان

هو الغیث یسقی بکاس المدام — هنیئاً لمن فاق کل الانام

شهنشاه اعظم قزل ارسلان — که از عدل او یافت گیتی نظام
جهان داوری کآب شمشیر او — بشوید رخ شب ز گرد ظلام
بد اندیش را از نهیب قهر او — بجای عرق خون چکد از مسام
ببخشش همی فرق نتوان نهاد — میان کف او و فیض غمام
ز رفعت همی باز نتوان شناخت — که قدرش کدام است و گردون کدام
بشادروری از رونق بزم اوست — که بر دست نرگس مدام است جام

زهی حملهٔ هیبت اندر نبرد | شکسته دم صبح در کام شام
ز چنگال شیران برون کرده کلک | ز کام نهنگان برآورده کام
تو آن کامگاری که در حل و عقد | بدست تو داده است گیتی زمام
جناب ترا آسمان در پناه | رکاب ترا سدره در اهتمام
تو آن شهسواری که گردون تند | کمیت مراد ترا گشت رام
دل خصمت آمد بجوش ای عجب | هنوز اندر او این طمعهای خام
توئی آنکه در خاتم قدر تو | نگین است گردون فیروزه فام
چو ناهید در مجلست شد ندیم | چو خورشید در موکبت صد غلام
ز شادی بدستت چو می در قدح | بخندد دهان خنجر اندر نیام
چو با دشمنت راز گوید اجل | دهد بر زبان سنانت پیام
بتو پایدار است گیتی از آنکه | عرض را بجوهر بماند قیام
وجود تو تا دست در هم نداد | نشد صنعت آفرینش تمام
کفت حاصل و دخل دریا و کان | بپرداخت در حاجت خاص و عام
ستم بر کف سائلان میکشند | ز دریا و کان میکشی انتقام
درین مدت از غیبت رایتت | که در ظل او هیچ دارد مقام
چه دانی که چون رایتت پوشیده بود | فراخ جهان بر جفای کرام
ندانست کانفاس عدل تو زود | معطر کند مملکت را مشام
مرا کز فلک سرکشم در هنر | بمالید در زیر پای لئام
جهان بر دلم آن جراحت نهاد | که نتواندش داد باز التیام

مرا از آتش طبع در مدح تو | زبانی ست چون آب داده حسام
قفسهای افلاک را تا ابد | نیفتد چه من مرغ زیرک بدام
منم کز زمین بوس آن درگهست | چو هدهد مرا تاج بر سر مدام
اگر خدمت تاج بلقیس کرد | سعادات آن شده بر من حرام
ندانم سلیمان ثانی چرا | درین چند گاهم نبردست نام
تو جاوید بادی که هرگز نکرد | چو تو شاه بر کار عالم قیام
چه میگویم این لفظ از من خطاست | که خود کل عالم تویی والسلام

در مدح ایضاً

سپهر و مهر چو حجاج کعبهٔ اسلام | بعزم کعبهٔ استلام بسته اند احرام
یک آستانه همی بوسدش برسم حجر | یکی بچهره همی سایدش بشرط مقام
ز یک طرف گلو گاو همی برد ناهید | ز یک جهت بره قربان همیکند بهرام
بامن و عافیت آراسته چو صحن بهشت | حریم حضرت اعلای شهریار انام
خدایگان ملوک جهان مظفر دین | که نصرت و ظفر او را ملازم اند مدام
جهان کشای قزل ارسلان که بر تن خصم | بزخم تیر فروبست شاهراه مسام
ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است | بدور عجز ببندد دو چهرهٔ اقلام
نخست خلعت نور از خیال رایت او | رسد بچشم جنین در مشیمهٔ ارحام
شها جواهر اکلیل و عقد پروین را | برای زیور ملک تو داده اند نظام
هنوز تا سر زانوست کبریای ترا | لمعی که فلکش دوخت از ضیا و ظلام
بحق رسیده ترا از بهشت جانداری | ازان شدست طبیعت ملی خواص و عوام

زمانه ناقهٔ صالح نگشته بود که چرخ — بدست چون تو کسی خواستی سپرد زمام
منزه است مقال تو در صلابت جهان — ز اعتراض عقول و تصرف اوهام
نگاشت عزم تو بر صورت فلک جنبش — سرشت حلم تو در طینت زمین آرام
نفیر کوس تو بدخواه ملک را بسماع — چنان بود که جعل را نسیم گل بمشام
دران هوس که شود راز دار خاتم تو — بدست حکم تو چون موم گشت سنگ رخام
لعل بقهقهه خندد چو شیشه از شادی — چو تو بمجلس عشرت بدست گیری جام
توان که تا کف پای تو بوسه داد رکاب — دگر سپهر چرا سر نمیکشد ز لگام
نهفته دشمن تر دامنت بسی سود — ولیک عاقبتش خشک شد تهی جام
تو رستمی بگه حملهٔ پیر زال جهان — چگونه پیش تو دستان زند ز مردی سام
دران دیار که تیغ تو آتشی افروخت — لطیف تر ز هوا چیست کار دشمن تو دوام
دران مقام که لطف تو باز داد قند — مسلم است که سیمرغ عدل کشد در دام
دهان فتنه ازان تلخ شد که رسم ترا — چو نیشکر شده شیرینی ظفر در کام
میان مرکز عالم علم زدن تا ظلم — درون دایرهٔ کائنات ننهد گام
بموضعی که تو بر تخت ملک بنشینی — ستاره آنجا معزول گردد از احکام
جهان ز عدل تو یکرویه است تا شش پشت — نهد اساس دوروئی سپهر نافرجام
مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود — که باد را حرکت داد خاک را آرام
بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی تو — سپیدکاری صبح و سیه گلیمی شام
سپیده دم چو جهان را ز نو پدید بداد — طلایهٔ سحر از بام چرخ آینه فام
بگوش تا مه سودم درد میدید باد صبا — گمان برم که ز عدل تو میگذارد پیام

که تر و خشک جهان در ضمان اینست آنچ	بحق هر یک ازین پس آنگو نمای قیام
همیشه تا ز پراگندگی بنات النعش	بود چو روزی اهل هنر درین ایام
جهانیان را روزی مباد آن روزی	که چرخ جز تو کسی را برد بشاهی نام
گهی بتخت ظفر بر بفرخی بنشین	گهی بباغ طرب در بخرمی بخرام

در مدح ملک طغانشه

روز جشن عرب و وقت نشاط عجم ست	شاد زی گرچه فلک باعث اندوه و غم ست
خویشتن رنجه مدار از قبل نقد مراد	می خور انکار کرا این تیر و فا و کرم ست
شاه انجم ز کمینگاه افق بیرون تاخت	وقت پرداختن مدحت شاه عجم ست
قصه ملک جم و جام مرصع مشنو	جام بر کف نه و انگار که این ملک جم ست
ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن	آتشی بر کن و انگار که باغ ارم ست
بی می روشن اگر تیره شد آئینه عیش	بس عجب نیست که گیتی همه افسون و رقم ست
دولت شاه جهان ست که ماند جاوید	بر جهان تکیه مکن کو نفسا متهم ست
ملک الشرق طغانشاه مؤید که بتیغ	آسمان بر درش از جنس عبید و خدم ست
آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک	زیر منجوق سراپرده و ماه علم ست
وانکه در موکب میمونش با غلغل کوس	فزع صور بنسبت چو صریر قلم ست
در نگنجد سخن او ز لطافت بحساب	زین سبب حکم کری لازم چندین اصم ست
خسروا آب حسام تو فرو شوید پاک	هر چه بر چهره آفاق غبار ستم ست
باز بی واسطه دست غضب محو کند	هر چه بر تخته گردون ز شقاوت رقم ست
دولت از بهر طواف در تو بست احرام	که جناب تو ز حرمت چو حریم حرم ست

زبهر خدمتش آید بکارگاه رحم | هر آن لطیفه که در مستقر اصلابست
ز جام همت او آنرا رسد هر دم | همان خلل که خرد را ز بادهٔ نابست
ابا رسیده بدان منزلت که هر ساعت | بدولت تو جهان را هزار اعجابست
فلک بخاک جناب تو انتساب کند | که این نسب بحقیقت بهین انسابست
عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب اوست | بدور تو چو کبوتر اسیر مضرابست
ز تف قهر تو شد خشک باغ عمر عدوت | اگرچه لازمش ازین برکشیده دولابست
زباد سرد بداندیش تست پنداری | که سال و ماه فلک در لباس سنجابست
اگر ز فضل و هنر ماند در جهان رمقی | سبب تویی که ز نور سرای اسبابست
همیشه تا ز شفق روی چرخ سیمابی | بسان خنجر رستم ز خون سهرابست
ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو | که آتشی ز فرغ خنجرت چو سیمابست

در مدح ملک [illegible]الدین

هرکجا تازه بخندد لب گلرخسارے | بر رخم بشکفد از خون جگر گلزارے
عشقبازی بجهان کار چو من بیکارے | که جز این کار ندارم من مشکل کارے
بر دل از عشق چه چیزیست که تا در ناید | آب بی تیرگی و آینه بے زنگارے
گر تنے داری جانیت بباید ناچار | ور دل داری نگزیردت ز دلدارے
اندرین واقعه تنها نه منم در عالم | هرکسی را بجز خویش بود دیدارے
همه آفاق درین حادثه یارند مرا | وین عجب تر که در آفاق ندارم یارے
چشم من چون گلو کشته شد از خونین اشک | تا فتادم بکف غمزه کشی خونخوارے
شهر بر هم زده و از شحنه و والی امروز | هیچکس نی که کند دفع چنین عیارے

تا ببازار غمش دست بسودا بردم — داستانیست ز من بر سر هر بازاری
طرهٔ او زرد و چشم بحیل خواب برد — دل ز تو امید چه دارم که چنین طرارے
بارها در دلم آید که رسانم این مظلمه را — بدر صفدر آفاق برم یکبارے
قبله و قدوهٔ شاهان جهان نور الدین — که ندارد دو جهان پیش کفش مقدارے
آنکه مقلش پی دفع حوادث هر سو — کرد معمورهٔ اسلام کشد دیوارے
وانکه در کشف حقائق چو زبان بگشاید — آسمان بر در تاویل زند مسمارے
ای ز جود تو توانگر شده هر درویشے — وی ز توفیق تو آسان شده هر دشوارے
بادت چون طوق کبوتر بمبارکی وجود — طوق فرمان تو در گردن هر جبارے
ماشبی ذکر جمیلے ز تو شاهان جهان — در حدیث بدمے یا سخن دینارے
بخ با آن عظمت گشت بجاه تو مقر — بس بود خامه ز خصمان تو این اقرارے
ی غلط میکنم او کیست که خصم تو بود — کوز پشتی خری پرده دری بیکارے
ملک بدخواه تو گر چون گل تازه است — زود باشد که شود در دلش آن گل خارے
سمان تازه نهالی بد یابد ز زمین — آن چه دانی که تبختی کندش یادارے
تا اما حاصل کان گر بکف آرد خورشید — کم ز یک ذره عطای تو بود بسیارے
ف در باز نهم تو قاعدهٔ کان چه نهم — از حدیث کرم و جود تو گویم بارے
ودان فتنه سر از خواب فنا بر نارد — تا در آفاق چو چشم تو بود بیدارے
یر رای تو خرد با همه هشیاری خویش — همچنان مست که مستی بلبانه هشیارے
ست گلبن جاه تو در نعت و دریغ — جز بالحان چو من بلبل خوش گفتاری
هر ... گر گفتی بحقیقت ... ست — آن حقیقت چو نه بینی بود آن پندارے

این سخن گرچه همه صورت خواب است ولیک | عقل داند که بجز عین نبود افکارم
یارب این کفر چه بین باز که گوی افلاک | بسته اند از پی [illegible] زنارم
من که بر خلق بعهد گونه هنر دارم و فخر | سخره [illegible] گشته ام تا شد کارم
آبرو از پی نان تبهیده دادم بر باد | تا شنیم باد [illegible] گردم بارم
بعد ازین چون بجناب تو تولا کردم | چشم دارم که [illegible] نرسد آزارم
بخت هر حادثه را نهد اکنون عذری | آسمان هر گنهی را کند استغفارم
تا جهان پست نگردد در و دیوار وجود | که نماند زر سکه [illegible] آثارم
خانهٔ عمر تو معمور بماناد که نیز | به ز عدل تو جهان را نبود معمارم

در مدح تاج الدین ابراهیم

ستم امروز و دل رانده گیتی بدو نیم | نیم آنست هنوزم که بجان باشد [illegible]
نه مرا مسکن و ماوا نه مرا مامن و جای | نه مرا مونس و غمخوار نه مرا یار و ندیم
بر دلم حسرت اصحاب بلائیست بزرگ | بر تنم فرقت احباب عذابیست الیم
که گمان برد که افتم من مسکین هرگز | در چنین رنج و مشقت ز چنان ناز و نعیم
چون ز رزیا دلکم چهره برافشاند زر | ور غم سیم خورم دیده فرو ریزد سیم
شب ستاره شمرم هر دو زخم زان باشد | زخم ناخن چه [illegible] که بود در [illegible]
حال خود پیش که گویم من مسکین غریب | چاره این زکه جویم من مهجور سلیم
گرد من لشکر اندوه چنان جمع شده ست | که همی راه نیابد بسوی من [illegible]
از چنین محنت و غم جان نتوان برد مگر | که فلک باز شود مشفق [illegible]
از آتش محنت من گل بدمد گر خواهد | تاج الدین مفخر احرار جهان [illegible]

آنکه با سرعت عزمش نبود باد عجول — وانکه با سایهٔ حلمش نبود کوه حلیم
وانکه او بر فلک جاه چو بدر است منیر — وانکه او در صدف ملک چو دُر است یتیم
طبع او از لطافت صفت باد مسیح — کلک او راز کفایت اثر دست کلیم
گر نه فیض کرم و عاطفت او بودی — گفتمی در همه آفاق نماند است کریم
گرچه در نوبت او بود جهان را تاخیر — هست بر ذات فلک هست او را تقدیم
ای از آن مرتبه بگذشته که از گستاخی — آسمان یاد جلال تو کند بی تعظیم
دهر با جود تو ممسک بود و چرخ دنی — ابر با بذل تو منفعل بود و بحر لئیم
منتظم با کف دُرپاش تو اسباب بهشت — منتشر در سر شمشیر تو آثار جحیم
خصم تو گرچه مسلّم بود از ملک جهان — بسلامت نجهد تا نکند جان تسلیم
بود در بند وجود تو فلک عمر دراز — بود موقوف حضور تو جهان عهد قدیم
سطح اعلای فلک گرچه محیطست لیک — هست در دایرهٔ قدر تو چون نقطهٔ جیم
گل صد برگ چگونه دمد از خاک سیاه — گر نه خُلق تو کند باد صبا را تعلیم
تا جهان گاه براحت گذرد گاه برنج — و آدمی گاه مسافر بود و گاه مقیم
تا ابد پیش تو اقبال رهی باد و رهی — قامت جاه تو تا حشر قوی باد و قویم
عرصهٔ ملک تو از امن چو اطراف حرم — خاک درگاه تو از فخر چو ارکان حطیم

در مدح ملک مجد الدین بن محمد علی اشعب

اے ظفر مرکب ترا ز پے — دو جہان پیش ہمت لا شے
در صف بندگان تو مریخ — روز رزم از شمار بسمل وی
بر تن خصم بستہ راہ مسام — نوک پیکانت از ترشح خوی

سالها بگذرد که حادثه را | نرسد در حریم ملک تو پی
در پی اژدهای رایت تو | بار افعی شود عدو را پی
تا ابد بدست ماه چتر ترا | چشم خورشید همچنان جدی
هر شب از امتلای غصه کند | خون در دل کنار مغرب قی
بزبان سنان زند رمحت | هر زمان بانگ بر زمانه که هی
ورنه معجون کند بجای شکر | زهر آغشته در مفاصل نی
عقل در سایهٔ قبول تو دید | نور شد از ورای ظلمت غی
نفس کل از برای راتب رزق | بلباس خلقته [illegible]
چنگ در دامن قضا زده بود | کرمت گفت الضمان علی
ای خرد را نشاط مجلس تو | آشتی داده با طبیعت می
آسمانی چنین که حضرت تست | از جفاهای آسمان تا کی
نیست دیگر مرا مراد از خور | سردی روزگار و موسم دی
چون میسر نمیشود به مراد | خدمت صدر شاه و قربت وی
داغ حسرت نهاده ام بر دل | گفته اند آخر الدواء الکی
تا بکلی زمانه طی نکند | نسخهٔ مکرمات حاتم طی
دائم از مکرمات ذات تو باد | آسمان را سجل دعوی طی
تا ابد زیر سایهٔ علمت | از در بلخ تا نواحی ری

ز نور عین از ظلام ظلمت [illegible]

در مدح ملک حسام الدین

زخواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش | مه دو هفته پدید آمد از گریبانش

بروی خویشتن بیاراست عیدگاه مرا | نمود هر نفسی مائی ز هجرانش
فراز مرکب تازی سوار گشت چنانک | نظر بدو نرسیدی بگاه جولانش
هزار جان شده قربان هزار کیش خراب | ز رشک گوشهٔ کیش و دوال قربانش
بسا سکندر سرگشته در جهان که نیافت | نشان چشمهٔ خضر از چه زنخدانش
برسم عیدی حوران خلد را رضوان | برای غالیه می برد گرد میدانش
مرا تبازه در آتش نهاده گوئی نعل | هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش
برآید از دل من دوزخی بران لندو | که ناگهان بفرستد بخلد رضوانش
بروز عید که زندانیان کنند آزاد | بهر دلی که ظفر یافت گرد زندانش
کمند زلف بینداخت آن تهور بود | هزار چاره ز آزار صد مسلمانش
رسید نالهٔ من در فراق چهرهٔ او | بر آسمان و شنیدند ماه و کیوانش
اگر بحضرت خسرو نمیرسانز انست | که از سپهر برین برترست ایوانش
حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن | که هست رونق عالم بعدل و احسانش
تفضل ابوسعد و گردون بدیده در بالد | هر آن مثال که صادر شود ز دیوانش
کجاست در همه آفاق سرکشی امروز | که نیست گردن او زیر طوق فرمانش
ز باد رایت او چون خجل شود خورشید | بزیر سایهٔ شب در کشد نهانش
زهی ضمیر تو از لازمان آن حضرت | که پاسبان نهم طارم ست دربانش
نزارسد بجهان دعوی جهانداری | که در شمائل تو ظاهرست برهانش
دلی که از تف کین تو گرم شد روزی | بجز مفرح تیغت نبود درمانش
کدام حادثه دندان نمود با تو بعمر | که صولت تو زبن برنکند دندانش

صبح صادق چو در جهان بدمید | گل صد برگ ز آسمان بدمید
زنگی شب بجادوی کردن | شعلهٔ آتش از دهان بدمید
هر کجا پرتوی ازان برسید | لاله بشگفت و ارغوان بدمید
گفتی اندر مزاج آدم خاک | لطف ایزد نسیم جان بدمید
یا مسیح از طریق معجزه دم | به سوی شخص ناتوان بدمید
نفس جذب کهربای سحر | در زوایای کهکشان بدمید
روح قدسی و ان یکاد بخواند | سوی ملک خدایگان بدمید

خسرو بحر و بر مظفر دین
که ظفر یار کاب دست ترین

ملک را تازه روز بازاریست | که جهان را چو تو جهانداریست
پیش قدرش سپهر نه پوشش | همچو ویرانه چار دیواریست
در پناه کلاه گوشهٔ اوست | هر سری کان سزای دستاریست
باد با عزم او گران جانیست | خاک با حلم او سبکساریست
فتنه را در جهان گل نشگفت | که از نوک رمح او خاریست
هر کجا تیر آورد گوئی | صفت جاهل ستمگاریست
هر کجا خشم او رسد گوئی | اثر نالهٔ دل افگاریست

تیغ هندی چو از نیام کشد
پیره از رگ انتقام کشد

ای فلک پیش تو کمر بسته | دولتت دست خرج بر بسته

گرد شب رنگ مرکبت بر بزد ‌ ‌ ‌ ‌ گذر موکب سحر بسته

نو عروسان فلک گیسوها ‌ ‌ ‌ ‌ بستر نیزهٔ تو در بسته

پیش یاجوج فتنه صولت تو ‌ ‌ ‌ ‌ هر زمان رخنهٔ دگر بسته

چرخ در موکبت پیاده رویست ‌ ‌ ‌ ‌ قبهٔ باره بر سپر بسته

نیکنامی عدلت از عالم ‌ ‌ ‌ ‌ راه پیکان بد خبر بسته

وقت تسلیم ملک با تو قضا ‌ ‌ ‌ ‌ گفت لفظی صریح و سربسته

کره مه و مهر زیر دامن تست
نام و ننگ جهان بگردن تست

رایت ار با فلک خطاب کند ‌ ‌ ‌ ‌ خاک در چشم آفتاب کند

غضبت هر شبی بخون شفق ‌ ‌ ‌ ‌ روی آفاق را خضاب کند

هر کجا خشک سال عافیت است ‌ ‌ ‌ ‌ ابر تیغ تو فتح باب کند

لطف لفظ تو در مکنون را ‌ ‌ ‌ ‌ بار دیگر ز شرم آب کند

آتش تهمت آب دریا را ‌ ‌ ‌ ‌ روز کین لمعهٔ سراب کند

پاسبان سپهر هفتم را ‌ ‌ ‌ ‌ حزم بیدار تو بخواب کند

چرخ بد مست را بجام غرور ‌ ‌ ‌ ‌ رای هشیار تو خراب کند

تخت را چون تو به نشینی نیست
بر تو دیهیم را گزینی نیست

خسروا عمر و ملکت افزون باد ‌ ‌ ‌ ‌ چهرهٔ دولت تو گلگون باد

هر دلی کز محبت تو تهی است ‌ ‌ ‌ ‌ از جفای زمانه پر خون باد

سعی جاسوس خاطرت پیوست — رهبر شب روان گردون باد

عهد باروان درگهت دائم — حسد روزگار ناموزون باد

ید بیضای موسویت بجود — کیسه پرداز گنج قارون باد

مرکز آفتاب دولت تو — از مدار زوال بیرون باد

خطبه و سکهٔ ممالک را — نام و القاب تو همایون باد

گرچه ملکت فراخ همچو دلست
فلک از روی همت خجلست

در مدح صدر جهان شرف الملک تاج الدین

شاها در تو قبلهٔ شاهان عالمست — گردون ترا مسخر و گیتی مسلمست

مقصود آفرینش عالم تویی ازانکه — ذات مطهرت سبب نظم عالمست

هم چشم مهر و ماه بروی تو روشنست — هم جان جن و انس بیاد تو خرمست

عالم بتست زنده که تو جان عالمی — زین خسته جان خصم تو موقوف یکدمست

هرگز نزاید از تو گرانمایه تر گهر — زان آب و گل که مایهٔ ترکیب آدمست

چون مولد مسیح قدومت مبارکست — چون سجده گاه خضر جنابت مکرمست

هر جا که از حوادث گردون جراحتست — آنرا ز فر لطف تو صد گونه مرهمست

بنمود خنجر تو در احیای ملک دین — آن خاصیت که در دم عیسی مریمست

از دین مصطفی ار مقی مانده بود و بس — امروز زنده کردهٔ شاه معظمست

ای خسرویکه قصهٔ یک روزه رزم تو — صد سال کارنامهٔ کاوس و رستمست

آنجا که نعت صورت خوبان رود ترا — دل هندوی قد تیر و گیسوی پرخمست

چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان — کاجزای خاک تا بثری جمله درهم ست
فتح و ظفر مجو بجز تیغ تو قائم اند — نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم ست
نوک سنان تو بر ورق نصرت و ظفر — حرفیست کاندرو همه آفاق مدغم ست
گر صد هزار عید و عروسیست خصم را — با یک سیاست تو همه عین ماتم ست
صد کاسهٔ انگبین را یک ذره بس بود — زان تلخیی که در بن دندان ارقم ست
از روی قوت ارچه جوانست بخت تو — بر چرخ پیر از ره رتبت مقدم ست
خصمت برای ملک نبی جهد کرد لیک — توفیق اصل معتبر و قت معظم ست
پیش درایت تو چو خورشید ظاهرست — گر در ضمیر چرخ یکی راز مبهم ست
تا چون شهاب با تو فلک دل نهاد راست — همچون هلال قامت عدات پرخم ست
یکتا شدست رشتهٔ شاهی بعهد تو — الحمد قدر ارچه که یکتای محکم ست
خصم تو گر ز ذره فزونست در عدد — با آفتاب تیغ تو از ذره کم ست
چون تو بکام خویش رسیدی ازین سپس — گر خصم گردد همه گیتی کرا غم ست
بر تخت ملک شست سلیمان کنون چه باک — گر صد هزار دیو طلبگار خاتم ست
خرم نشین همیشه و برخور ز مملکت — کاسباب خرمی همه پیشت فراهم ست

در مدح عضد الدین طغانشه

شاهی که شیر پیش حسامش چو روبه است — فرمانده جهان عضد الدین طغانشه است
ای خسروی که خسرو اجرام آسمان — در تحت حکم او ز مقیمان درگه است
از بهر جذب خنجر بیجاده رنگ اوست — در آخر مجره اگر پاره کا
تا باطراز رایت و نقش نگین تو — تا روز حشر آیت نصر من الله

رای تو بر محیط فلک خیمه زد چنانک / گوئی که آفتاب طناب آسمان ده است

در روزگار عدل تو عالم ز خرمی / دائم چو عیش زیرک چون طبع ابله است

دریا بقبضه چون کف گوهرفشان تست / آری بلور نیز به گوهر مشتبه است

بحر و کف تو هر دو زیک جنس آمدند / زین وجه بحر در کف راد تو قطره است

پیش سرای پرده قدر تو فی المثل / این برکشیده منظر گردون چو خرگه است

شد صبح دشمنان تو از خون دل شفق / در روز دولت تو هنوز این سحرگه است

روزیکه باز قهر تو پرواز میکند / در چنگ او عقاب فلک مرغ ابره است

آزرده بود طبع جهان از قضای بد / امروز در حمایت معدلت مرفه است

بردست نیست با تو فلک از برای آنک / مختار بود دائم و امروز مکره است

زان روز باز حادثه را دم فرو شد است / کاگاه شد که دیده حزم تو آگه است

عمری زمانه را سر دندان نشد سپید / و امروز صوت خنده او جمله قهقهه است

از روز و شب ملمعه بر دوخت روزگار / بر قد کبریای تو آن نیز کوته است

هر شه که رخ ز پیل نتابد بروز رزم / در پیش حمله تو چو اندر عری شه است

رای تو نسخه ملکوت است در چه هستا / دانسته گر یکی لفظ دان نه است

نوروز و عید هر دو بخدمت شتافتند / با آنکه دولت تو ز هر دو منزه است

نوروز بر جلال تو فرخنده باد و عید / از طلعت خجسته که آن نیز غره است

عیدت خجسته باد که آفاق را ز تو / هر روز عید تازه نه هر سال و هر مه است

محمود باد عاقبت کار تو چنانک / خود کار تو ز عاقبت بد منزه است

در مدح تاج الدین ابراهیم

ای برزده به تقویت ملک آستین — سلطان پر حقیقتی و شاه راستین

شهپر برای تیر تو انداخت روح قدس — گیسو فدای پرچم تو کرد حور عین

در دیدهٔ سهیل سنانت کشید میل — بر ابروی هلال کمانت فگنده چین

گم در دیار ارس و گه در دیار فارس — دشمن ز تو بهزیمت و حاسد ز تو حزین

جز تو که ساخت از پی تمکین تاج و تخت — جز تو که کرد از پی اصلاح ملک و دین

در عرصهٔ دو ملک و کار چنین شگرف — در مدت دو ماه دو فتحی چنین مبین

خصم ارچه نرم گشت نگوئی ترک ملک — تا برنیارد آتش تیغت سر از کمین

تا موم را در آتش سوزان نیفگنی — از کام او برون نرود طعم انگبین

تا بر نوشت خصم تو یکجا گرچه داشت — صد گونه لغض حقد و حسد در دل کمین

تا عاقبت چو باصفت تو آخر او فتاد — چون تیر کرده پاسخ دندان بر دو چین

بودند قلعه‌هات همه پُر ز سیم و زر — از جود صرف کردی و بنجریدی از زمین

در مدح شرف شاه

آنکه بر تخت مکرمت شاه است — شرف دین حق شرف شاه است

در تگاپوی دولتش جوزا — از کمر بستگان درگاه است

و زپی امتثال فرمانش — دیدهٔ چرخ بر سر راه است

لفظ او بر صحیفه‌های مراد — کاتب نقش صبغة الله است

کوه در پیش حلم راسخ او — همچو در پیش کهربا کاه است

در نفاذ امور تو ان گفت — کر قمر او را فلک ز اشباه است

پیش او حمله هاے شیر فلک | راست چون حیله های روباه است
دین ز رفعت بمنزلی که درو | طاق گردون نظیر خرگاه است
قصه فاقه هاے من بجهان | چون ثناے تو اندر افواه است
بر تو پوشیده نیست از پی آنک | رایت از سر غیب آگاه است
یوسف نازدیده خردم | از جفاے زمانه در چاه است
اعتمادم بس از خدای بهست | زانک ایام نیک بدخواه است
تا بتقدیر بالبقاے فلک | نسبت ماه و هفته کوتاه است
مدد مدت بقاے تو باد | هر چه گرد هر هفته و ماه است

در مدح طغانشه گوید

ای بت از دهن در جهان کمتر | عقد زلفت نشیمن قمرست
زان رخ تازه و لب شیرین | همه آفاق پر گل و شکرست
تا قلم زان گل و شکر بچشید | از قضا بر زبان ضعیف ترست
تنگ روزی ولی که روزی او | بدهان و لب تو همچو دریست
عمر در عشق تو بسر بردم | دل ز حسرت هنوز در خطرست
گفتی از دست عشق جان ببر | الحق این خود بشارتی دگرست
تن قضا را نهاده ام چکنم | که نه بیداد تو همین قدرست
در فراق تو هر کجا رگیست | تا بگردن در آتش جگرست
نقد رایج برشته غم تو | اشک چون سیم و چهره چو زرست
عاشقان را بسینه دست آویز | آه شبگیر و ناله سحرست

روی من در حسرت تو دامن من — دائم از موج آب دیده ترست

تا گهت دست در کمر کردم — زان دو دستم همیشه در کمرست

چشم من در فراق چهرهٔ تو — کان یاقوت و معدن گهرست

راست گویی که در فراغت جود — دست دربار شاه دادگرست

شاه عادل طغانشه آن ملکی — که جهان با عناش مختصرست

آنکه نزدیک سمع مظلومان — نام او همچو مژدهٔ ظفرست

همه قدر در نسبت جهان کمال — آسمان زیر قدر او زبرست

صیت احسان او بگرد جهان — روز و شب همچو ماه در سفرست

ظلمت ظلم را اشارت او — چون تباشیر صبح پرده درست

آنکه خلوت سرای قدر ترا — چرخ چون حلقه از برون درست

نسبت رازی خردان ز غیب — گر نه رای ترا از آن خبرست

سعی تیغ تو در معونت خلق — چو مقامات درهٔ عمرست

خاک درگاه تو بحکم شرف — افسر صد هزار تاجورست

آن همائیست همت که مقیم — بیضهٔ آسمانش زیر پرست

هر کجا موکب تو نهضت کرد — بخت چون پیشگاهش راهبرست

آتش قهر تست آنکه بخشم — هفت دوزخ بجنب او شررست

فیض انعام تست آنکه بقدر — هفت دریا به نزد او شمرست

نشر همت ترا هر شب — بر طبق‌های آسمان گهرست

مدتی شد که بر امید قبول — دیده در انتظار آن نظرست

در مدح میر مسعود

الا ای خیمگی خیمه فرو هل ... که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل

تبیره زن بزد طبل نخستین ... شتربانان همی بندند محمل

نماز شام نزدیک است امشب ... مه و خورشید را بینم مقابل

ولیکن ماه دارد قصد بالا ... فرو شد آفتاب از کوه بابل

میان رو کفت سیمین ترازو ... که این کفه فرود زان کفه مایل

ندانستم من این سیمین صنوبر ... که گردد دور روز خوردن زود زایل

نگارین منا برگرد و مگری ... که کار عاشقان را نیست حاصل

زمانه حامل هجر است و لابد ... نهد یک روز بار خویش حامل

نگار من چو حال من چنان دید ... ببارید از مژه باران وابل

تو گفتی پلپل سوده بکف داشت ... پراگند از کف اندر دیده پلپل

بیامد اوفتان خیزان بر من ... چو آن مرغی که باشد نیم بسمل

دو ساعد را حمایل کرد بر من ... فرو آویخت از من چون حمایل

مرا گفت ای ستمگاره بجانم ... بکام حاسدم کردی و عاذل

چه دانم من که باز آیی تو یا نی ... بدان گاهی که باز آید قوافل

ترا کاهل همی بینم بهر کار ... ولیکن نیستی در عشق کاهل

نگار خویش را گفتم نگارا ... نیم من در فنون عشق جاهل

ولیکن اوستادان مجرب ... چنین گفتند در عهد اوایل

حکیمان زمانه راست گفتند ... که جاهل گردد اندر عشق عاقل

که تا عاشق قدر وصل آنگاه داند | که تا هجر گردد از هجران حاصل
بدین سان روز و شب تا آنکه بارا | سفر باشد بجا جل یا با جل
ولیکن اتفاق آسمانی | کند تدبیر ها بی مرد باطل
غریب از راه بالا تر نباشد | که روز و شب همی برّد منازل
چو برگشت از من مشتاق معشوق | نهادم صابری را سنگ بر دل
نگه کردم بگرد کاروان گاه | بجای خیمه و جای رواحل
نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی | نه راکب دیدم آنجا و نه راجل
بجیب خویش را دیدم بکیس | چو دیوی کت و پا اندر سلاسل
گشادم هر دو زانو بندش از دست | چو مرغی کش گشایند از حبایل
بر آوردم ز پایش تا بن گوش | فرو هشتم جدیدش تا حمایل
چو مسلسلی که پیماید زمین را | به پیمود او بیابان و مراحل
نشستم بر سرش چون تخت بلقیس | بجست از جای چون عفریت زایل
همی رفتم شتابان در بیابان | همی کردم یکی منزل دو منزل
بیابانی چنان هر دو چنان صعب | که نه خارج شاید هیچ داخل
ز باد تیز چون همی بفسرد در تن | که یادش داشت طبع زیر تابل
سواد شب بوقت صبح بر من | همی گشت از بیاض برف مشکل
همی بگداخت برف اندر بیابان | تو گفتی داریدش بهاری سیل
بگرد ابر سر تیغهای با ابی | همی برخاست از شخها و گل
همی رفتم من اندر برف و باران | همی گفتم که اللهم اسهل

اگر داری هنر داری بکاره | یزید پیکے را چنین باشد دلایل
یکی شعر تو شامل تر ز حسان | یکے لفظ تو کامل تر ز کامل
افاضل نزد تو بازند هموار | کز زهی فاضل بود تشبید افاضل
خداوندا من اینجا آمدستم | بامید خدمتم نیاسے واصل
گرم سر ذوق گردانی بخدمت | چنان گفتم که گفته بود وائل
دگر از خدمتت محروم مانم | بسوزم کلک و بشکافم انامل
الا تا نکب دراج ست و قمری | الا تا نام سیمرغ ست و طغرل
تنت پاینده باد و چشم روشن | دلت پاکیزه باد و بخت مقبل
و باد ایزد مرا و در انظم شهرت | دل بسیار و طبع ابن وابل

در مدح تاج الدین شرف الملک

دوش در وقت آنکه ظل زمین | گرد بر موکب شعاع کمین
بیت گفتی مظله ایست سیاه | سر برافراخته ز چرخ برین
دیدم اطراف ربع مسکون را | از سیاهی چو کلبهٔ مسکین
آسمان چون زمین مجلس شاه | جلوه گاه جمال حور العین
قدح مے در دو چو سکره ماه | طبق نقل خوشه پروین
تا بکردار رقعهٔ شطرنج | روی در روی کرده تاج و نگین
راست چون شاه پیش رخ بعری | پیش سیر شهاب دیو لعین
نسر واقع بعینه گفتی | دو پیاده ست بند یک فرزین
من ز فکرت فگنده سر در پیش | برگرفته سخن ز علیین

با تو من بر طریق استدلال
بحث میکردم از علوم یقین

گاه میگفتم از یکی مبدع
چند ابداع میکنی تعیین

در چو مبدع یکی نهی ابداع
صورت مبدعات نیست چنین

گاه ترتیب آفرینش را
بر طریق تماثل و تمکین

صدر و پایان دهر می جستم
خالی از نسبت شهور و سنین

همچنین منتهی خرد میکرد
نیک بهتر عبارتی تلقین

شمهٔ از حقایق اکوان
نکتهٔ از دقایق تکوین

تا بوقتی که دست صبح کشاد
از فلک عقدهای در ثمین

بر کشید آفتاب رایت نور
تا دهد جرم خاک را تزئین

زرد گر سوی نیر دلبر من
بر گرفت آن زمان سر از بالین

به تعجب نگاه میکردم
از فروغ رخ و صفای جبین

ذره از آفتاب فرق نداشت
ماه من جز بفرق مشک آگین

لیکن از بس غبار محنت و غم
که نشاید بدیدها تسکین

در میان دو آفتاب مرا
گشت تاریک چشم عالم بین

همدران لحظه صورت اقبال
بزبان فصیح و لفظ متین

گفت بر خاک شده که از دست
سدره مانند خاک بی تمکین

خیز کیم چنانکه من همه عمر
بر طریق ملازمت بنشین

تا ز برج فلک طلوع کند
طلعت آفتاب روی زمین

خواجهٔ روزگار صدر جهان
شرف ملک و تاج دولت و دین

کار دل ما ہم بجانست کہ شب و روز — در تماشاگہ نسیم صباست
جان برلب رسیدہ زانو برلب — کہ ز مقیمان آستان غناست
ثابتست من بدلبری نشست — قلم عافیت ز ما برخاست
بارہا گفتمش کہ کسوت عشق — بر قد ہر کسی نباید راست
دست در خصل میکنی ہشدار — مہرہ در ششدر و حریف دغاست
گرچہ معہود آسمان ستم است — در چہ آئین روزگار جفاست
چشم شوخش کہ روزگار برشت — خط سبزش کہ آسمان آساست
در جفا و ستم چنان شدہ اند — کانچہ ایشان کنند عین وفاست
جور ایشان ز حد گذشت کنون — نوبت عدل سید الرؤساست
صدر عالی بہاء دین بوبکر — کہ از او ملک را ہزار بہاست
آنکہ در فیض پیش احسانش — از خجل ماندگان یکی دریاست
وانکہ بر آستان ہمیونش — از کمربستگان یکی جوزاست
مسند قدر و کامرانی اوست — کہ زبرجست قبہ خضراست
پیش خورشید ہمتش خورشید — از تحیر چو دیدہ حرباست
چرخ را از امتثال فرمانش — در بد و نیک مقصد اقتضاست
ہمت اوست عالمی کہ درو — ہر دو عالم چو ذرہ ناپیداست
ای خضر سیرتی کہ از تو کلیم — در معانی ترا ید بیضاست
گر زبان قضا فرو بندد — نوک کلک تو ترجمان قضاست
در کمین فتنہ گشادہ شود — دولتت در ضمان فتح و نجاست

همه اسباب طرب جمع شدست
این چه خوش وقت و چه خوش هنگامست

یار در مجلس و گل در چمنست
عود در مجمر و می در جامست

بخت یاری ده و اقبال مطیع
آسمان بنده و گیتی رامست

بر سر نامهٔ دولت عنوان
نصرة الدین عضد الاسلامست

شاه بوبکر محمد تو کی آن
کش شعار کرم و انعامست

آنکه از خاک درش تاج بساخت
اندرین عالم خود بدنامست

پخته شد نان جهاندار زنی تو
طبع خصم سراسر خامست

وقت احسان و گه عنف ترا
دست برجیس و دل بهرامست

کامران باش و ز شادی برخور
که به اندیشهٔ تو دشمن کامست

در مدح ملک نصرة الدین

ای حلم تو چون قضای مبرم
در زیر نگین گرفته عالم

خورشید ملوک نصرة الدین
ای ذات تو نصرت مجسم

تاریخ اساس پادشاهیست
بر فطرت آسمان مقدم

مشاطهٔ فتح جز بنامت
از هم نگشاد زلف پرخم

بستان تو تحفت را مسکر
ایوان تو عدل را مخیم

اقبال تو همزبان فطرت
چون معجزهٔ مسیح مریم

هر جا که زدی به عنف زخمی
لطف تو بر او نهاد مرهم

لطف و سخطت مزاج زنبور
آمیخته با لعاب ارقم

تقدیر حروف کن فکان را
در نوک سنانت کرده مدغم

تیغ ودم گرفت جهان را کو چرا ازان — کاندر هوای شاه نزد جز بصدق دم

یکبارگی ز بیم خنجر خورشید اختران — همچو مخالفان شهنشه شدند کم

بر روی آسمان اثر تیرگی نماند — الا ازگرد موکب فرماندهٔ عجم

وارا ستی عهد نصرة الدین که علو قدر — شاید که بر معارج گردون نهد قدم

سلطان نشان اتابک اعظم که ملک را — واندر حریم مملکت از امن چون حرم

بوبکر بن محمد که زمانه بطلعتش — زینت گرفت افسر کسری و تخت جم

دریابد ار شکاف فراخش زنا بدمثل — گردون تا نشان بلندیش خورد قسم

ای مهر و ماه است از قبل طاعت آمده — در خانهٔ حواشی و در زمرهٔ خدم

ذات معظم تو سپهریست از عطا — طبع مبارک تو جهانیست از کرم

وقتیکه دیگران بحشم التجا کنند — گرد تو از معونت یزدان بود حشم

آن را که زیر دامن توفیق پرورند — از گرم و سرد چرخ نیابد کسی الم

گیتی بموج خون بد و صد بار غوطه خورد — هرگز زمین ملک تو در خود ندید نم

صد ره فلک بخاک فرو رفت و کس ندید — بر دامن مراد تو هرگز غبار غم

تا کرد دست حلم تو محکم بنای ملک — هر لحظه با عنان تو تیغی شد سست نعم

هر نو بدل چگونه گردنید جهان که هست — عهد تو همچو عهد نعیم اقبال محترم

بر روی فلک سینه شود آنکه کز راستی کو — بر چهره نو ناشر ز عصیان کشد رقم

پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولیک — از مه شمنان دولت تو پر کند شکم

هر کس که چون قلم بر تو نه بیش تو بسر — تقدیر بر جریدهٔ عمرش کشد قلم

تقسیم تر از زمانه به تعجیل می برد — از عرصهٔ وجود و شود سوی خیر عدم

از حضرت تو تیره شود ساحت سپهر | در مجلس تو رشک برد روضهٔ ارم

شاهی زمانه تیغ ستم را بآب داد | زان تیغ آب رنگ ببر بیخ آن ستم

نیست گر تقاضی این چرخ نیلگون | خون فسرده جوشن زند در رگ بقم

زین پس مکن بر انجم و افلاک اعتماد | کانجم شدند خاین و افلاک متهم

شمشیر تیز داری و بازوی کامگار | گرد از فلک برآور و از روزگار هم

تا چرخ قد خمیده نگردد تمام راست | در قامت مراد تو هرگز مباد خم

چون گل همیشه بادی خندان ز سرخ روی | خصم تو چون بنفشه سر افگنده و دژم

در مدح بوبکر بن محمد

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده | سیاست تو بسر گوش چرخ مالیده

خرد که برد جهان نافذست فرمانش | بر آستان تو جز بندگی نورزیده

ستارگان که در آفاق برسر آمده اند | ز حکم خط تو یک لحظه سر نپیچیده

نگشته صورت اقبال گرد جملهٔ جهان | هزار بار که و آنگه در تو نگزیده

ز سنجق سپهت نور فتح می یابد | چو روشنائی چشم از سیاهی دیده

محیط چرخ سراپرده ایست جاه ترا | درو بساط مراد تو گسترانیده

چه گومیش که سپهریست پرستاره و ماه | ز حسن بر فلک و آفتاب خندیده

بفر دولت این قصر همچنان آمد | که مثل او نه بدیدست کس نه بشنیده

زمانه رنگ ز دیوار و سقف او بحیل | برای زینت رخسار حور دزدیده

درو بوقت قدوم مبارکت مه و مهر | ز زیر پای چو طفلان نثار برچیده

ز روشنائی صحن و هوای سقف بلند | همی نماید اسرار غیب پوشیده

برای زینت دیوار و سقف او بحیل
گی رخسار حور دزدیده

چندان بقات باد که هنگام حشر آن | عاجز شود محاسب وهم از سوامره

در مدح شاه جهان اردشیر

هزار توبه شکست است زلف پر شکنش | کجا بچشم درآید شکست حال منش
دل شکسته اگر زلف او پریشانی | کم از هزار شبانی نه زیر هر شکنش
مرا دو دیده ز حسرت سپید گشت چنانک | فرح نیابم ازان رو ببوی پیرهنش
چنین که با سر زلفش روان من خو کرد | چگونه الف بود در روز حشر با بدنش
همیشه اشک چو باران ز دیده میبارم | مگر که تازه بماند ترنج چو نسترنش
دلم ز چاه زنخدان او چگونه رهد | چو دست در نتوان زد بعنبرین رسنش
در آب دیدهٔ من غرق شد چو نیلوفر | خیال قد چو شمشاد و روی چون سمنش
ازان چو دائره غم در میان گرفت ترا | که راه نیست خرد را بنقطهٔ دهنش
عجب تر آنکه ببایدکشاد هر ساعت | بمدح شاه جهان اردشیر بن حسنش
خدایگانی کاقبال سرمدی داد است | بدست حکم عنان ممالک زمنش
سهیل اگر نه ز دیوان او برد خطش | مثال عزل دهند از ولایت یمنش
اگر شهاب نه با نام او در در ملک | میان راه بدم بفسرند اهرمنش
اگر نسیم خلافش رسد بمهر گیاه | چه طعنها که توان زد بسبزهٔ دمنش
زهی مثال ترا بر زمانه آن قدرت | که پست کرد بجای بلای مکر و فنش
فلک ز دست تو بر کائنات مشرف بود | بشرط آنکه براندید قواعد فتنش
برون نباید ازان عهد لاجرم تا حشر | نهاد قهر تو بر سینه آتش لگنش
گرت ز انجم و پروین یکی خلاف کنند | برون کنند بعنف از میان انجمنش

هران لسیدن بالسوت هوای تو زاد — چو کرم پیله بجیبش لباس شد کفنش
اگر عدو چو قلم پیش تو بسر نرود — دو نیم کن چو قلم تا میان و سر بزنش
دگر بحکم تو طوعاً فرو نیارد سر — تراست دست تصرف بریخ و بن بکنش
سپهر بر نکشد باداد خنجر صبح — اگر بشب نزند همت تو بر فسنش
ز کف کین تو دشمن بآرزو خواهد — که جان برهگذر ذوی برون شود ز تنش
درخت جاه ترا بار و برگ چند انست — که ممکن نیست بجز گلشن فلک چمنش
نهاد پیش تو بنده چو آب سر بر خاک — مدد فرست ز باران لطف خویشتنش
چنانکه هر یک ازان قطره گوهری گردد — که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدنش
ازان سپس که ز خاکش چو آب برگیری — اگر بچرخ رسید دست بر زمین فگنش
همیشه تا نفس شاد بر نیارد کس — که عاقبت نه کند روزگار ممتحنش
دوام عمر تو بر عیش باد و مقرون باد — بشادیی که نباشد مخافت حزنش
خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانکه — زمانه باز نداند ز صبح ذو الیزنش

در مدح مظفر الدین

دل همی خواهد ازان پسته که شکر گیرد — جان همی خواهد ازان لعل که گوهر گیرد
چشم من از پی طوف کمرت هر لحظه — ای نبسا گوهر ناسفته که در زر گیرد
پسته تنگ تو از بهر علاج دل من — ای بسا درد شگفته که ز شکر گیرد
جان من در تب بخور سر مشکین زلفت — از دل و سینه من مجمر و آذر گیرد
سرو تو بر زسمن دارد و دل میخواهد — که ازان سرو قدت بوی سمن بر گیرد
تن من شد رسن زلف و تو چنبر چه شود — گر رسن باز دلم گوشه چنبر گیرد

دم مهر ار زره گرم چو تیغ تو نگرفت | آنکه هر صبحی بسر دم تیغ زر گیرد
هر که خواهد که سمن بار دهد سرو ترا | بایدش ابر چو تو سرو و سمن برگیرد
ور به رکاب غم تو دل به مرادی نرسد | گر نه فتراک شهنشاه مظفر گیرد
چرخ از این خیمهٔ زربافتهٔ سیم طناب | بر سر فرق فلک سایهٔ تو افسر گیرد
شاه شرق آنکه اگر حلم کند آهو را | از سر قوت دل شاهی غضنفر گیرد
آن شهنشاه هنرمند که چون صبح دوم | ملک عالم به یکی ضربت خنجر گیرد
چو سکندر بود آن روز که بر تخت نشود | آب حیوان کشد آنگاه که ساغر گیرد
ای فلک قدر که گر از تو اشارت یابد | نسر طایر سر تیر تو به شهپر گیرد
ماه از این بحر گرانمایهٔ ناسفته دُرر | گردن ملک ترا جمله بزیور گیرد
یک شرر ز آتش خشم تو اگر چرخ اثیر | پیش این گنبد گردندهٔ اخضر گیرد
فلک از هیبت آن جنبش زیبق یابد | اختر از سوزش آن شعله اخگر گیرد
ور دگر عقده بسوی مه تابان نگرد | ز شب تیره پی روز منور گیرد
عنفت ار پای نهد در زر دریا خیزد | لطفت ار دست دهد در زر سمندر گیرد
گرچه بیگاه بر وجه چو رای تو بدید | نکند هیچ توقف در خاور گیرد
ور چه گمراه بود خصم چو زخم تو بخورد | نکند بیش تکلف ره محشر گیرد
لشکرت نصر من الله چو با خصم زنند | بجد الزراه شان سد سکندر گیرد
این شود رعد که مشغله چون نعره زنند | وان شود برق که حمله چو خنجر گیرد
وز نشان اثر میغ سم مرکب شان | چون فلک روی زمین انجم و اختر گیرد
شهریارا خبر باد خزان میدانند | که همه روی زمین عرعر و صرصر گیرد

بهر در عهد تو کی ز دهر ذاکر آن نشست کرا
خاکپای تو چون تاج بر سر برد

گر زمانه یار بر انگیزی اگر فرمانت
نه چو فرمان سلیمان همه بر گیرد

بهر دم این دهر مسخر شده فرمانت
خوش نباشد که چو من نادره آخر گیرد

کامگارا بود ظهیر از غم نظم لطیف
بگه مدحت تو خاطر و دفتر گیرد

بهر او دست و زبان دفتر افلاک آرد
پیش او تیر فلک خاطر و محبر گیرد

هر کجا او در فلک تیر جفا اندازد
تیر بر سینهٔ همین دهر ترا بر گیرد

تا یقین هست بر خلق که شیر و شمشیر
خصم بیند شکند آهوی بی فر گیرد

تیغ قهر تو چنان باد که خاقان شکند
شیر رمح تو چنان باد که قیصر گیرد

در مدح ابوبکر محمد

ای چه فر و جاه قدر هست کی همایون بارگاه
در حریم حضرت جمع آمد اقبال شاه

در فضای ساحت قدر تو گردون است گرد
بر جناب کبریای تست گیتی را پناه

تا ازل چون نقش بر نگین تو بر زد نقشبند
دولت اندر آستانت کرد خود را جایگاه

هر بنا در دات تو تو ز حمل گیرد شکار
آهوی ایوانت از خلد برین جوید گیاه

صبح و شام از خادمان خانهٔ درگاه تو اند
ازلی کار است آری این سپید و آن سیاه

تا اندر سایهٔ خورشید ایوانت گریخت
ایمن است از خود گر افزون دارد از انجم گناه

خاک پای درگهت را تاج بر سر باید طلوع
ز آفتابش گردی منخوست بر فلک سایه کلاه

تا گردون صد هزاران دیده دارد راست
از سر غیرت نیاید او کرد در بیت نگاه

تا همت گردان را داده تمکین سجود
تا کنند از خاک درگاه تو تزئین جباه

ای هفت کشور بر درت حاضر شوند
از سگان پیشگاهت حشمت اندوزند و جاه

نام جوپالی از شکوه ترتبش کان درست — طبل بازِ هیبت بهر شب خون می‌زنند

از شوقِ نوبت دانا بد لالِ زور گار — طعنه در زهره نوبتی خند نوبت افزون می‌زنند

شه همایون عهد تو عهدی که شاهان جهان — لاف داد و دین از این عهد همایون می‌زنند

ربع مسکون ارچه معمور آمد از حریم زمین — زان که لشکرگاه تو بر ربع مسکون می‌زنند

کوه دماون فخر دارد بر فلک تا در جهان — بارگاه عالیست بر کوه دماون می‌زنند

ست اتابک اعظمی در ملکت میراث تو — صور نقش زیبد که بر طغرای میمون می‌زنند

ی بارت با کرامت کرده بد نجم سیمونند — زر بنامت با سعادت گشته مقرون می‌زنند

سند رایت ز شاخ سدره برتر می‌نهند — خرگه قدرت ز طاق چرخ بیرون می‌زنند

اقعر در ملت از قول پیمبر می‌نهند — تا مثل در حکمت از گفت فلاطون می‌زنند

رسم این نوبت برونق در جهان پاینده باد — تا بدرگاه تو پیوسته موزون می‌زنند

در مدح ملک الشه

نهی زلفین عنبر بار بر گوش — حدیث با نیاری هیچ در گوش

خروش ما ز خواری ناشنوده — چرا خیره نهی زلفین بر گوش

چو من با تو غمی خواهم که گویم — نداری ای عجب گویی مگر گوش

چه تو با من سخن گویی بشادی — چو مرزان گوش کردم سر بسر گوش

باحوالِ من سرگشته شاید — که زین به بارداری ای پسر گوش

مرا از جور تو نالان چو نایم — چه نالی چون رباب ای سیمبر گوش

رسد از تو بگوشم مژده وصل — اگر ممکن بود جانے بهر گوش

سگ کوی تو باشم گرچه بدهی — برد به بازم چون خواب خرگوش

تو فارغی و پنبه اندر گوش کن خوش | خروش من با فلک شد ز آب در گوش
مرا بی طلعت تو باد در چشم | مرا بی نغمهٔ تو باد در گوش
بخندد آن زمانم لب شود باز | که آن آواز تو یابد خبر گوش
ز دیدار تو گردد پر قمر چشم | ز گفتار تو گردد پر شکر گوش
کنی در گوش حلقه مهر و مه را | چو آرائی بمروارید و زر گوش
بگوشت حلقه یابد زینت حسن | ولی از حلقه یابد زیب و فر گوش
اگر چه گوشوارت نغز و زیباست | ز رویت زیباترست و نغزتر گوش
مگر چشم تو با گوشت بجنگ ست | که دارد چشم تو تیر و سپر گوش
زره پوشید زلفت زانکه باشد | ز تیر غمزهٔ تو پر حذر گوش
رسید آوازهٔ عشق من و تو | چو مدح خسرو غازی بهر گوش
شه آفاق سلطان شه که دارند | بامر او ملوک بحر و بر گوش
جهانگیری که اخبار فتوحش | شهان را هست دائم بر سمر گوش
نه چون او دید هرگز پادشه چشم | نه مثل او شنیده دادگر گوش
سمندش چون کند جولان گه رزم | بخواباند ز بیمش شیر نر گوش
بیارایند چون خوبان بحلقه | ز نعل مرکبش اختر تاجور گوش
نیابد بی لقای او ضیا چشم | ندارد بی ثنای او خطر گوش
در او شه ره آید خسروان را | چنان کاواز را شد رهگذر گوش
روانش آلت الهام و وحی ست | چو لحن و صوت را جای ممر گوش
ایا نشنوده هرگز کس بعالم | شهی چون تو به نیکوئی سمر گوش

خلاصه از چهار ارکان تو گشتی | چنان کز پنج حس شد سمع بر گوش
تو محمودی بنام و ملک محمود | بگیری زود شاهان بشیر گوش
ز الفاظ تو ای دریای افضال | صدف کردار گشته پر ز در گوش
جهان دانسته زان بازداری | باهل فضل و ارباب هنر گوش
ازان شادی که مرغ نظم را صید | کند سمعت برآورد بیت بر گوش
ز بهر خدمت صوت مدیحت | گشاده دیده و بسته کمر گوش
الا تا دیده بان تن بود چشم | الا تا حجره سر راست در گوش
بفرمان تو باد اخسروان را | ز حد قیروان تا باختر گوش

در مدح محمد بن علی آشعب

ای ماه سرو قامت و ای سرو ماه روی | وصل تو تا نموده مرا چند گاه روی
بگسسته تنم ز نال تبر در هوای تو | با شکل سرو قامت و با نور ماه روی
تا همچو آب دیده برویت نگاه کرد | پر زر آب دیده وار دازان یک نگاه روی
آئینه دلم سیه از آه و سینه شد | آئینه را سیه شود آری ز آه روی
بگرفت خطه دلم اینک سپاه عشق | دار روسوی عالم جان آن سپاه روی
زو دلم ز تاب عشق تو زر دست و بس عجب | بر وفق آن حدیث که گفتم گواه روی
رو تیو از لطافت محض آفرید حق | زان خوبتر که داری جانان مخواه روی
گر در شب فراق تو شاید که روز وصل | بنمایدم ز چاه مقنع چو ماه روی
بان مرا که عاجز هجران تست نیست | جز بارگاه مجلس عالی پناه روی
فرخنده مجد ملک سپهر دلی که هست | ایام را ز هیبت او همچو کاه روی

موافقست قضا بخت کامگار ترا | مسخرست عدو تیغ شیرگیر ترا

خدایگان جهان ای نظیر چو تو نبود | که نافرید خدای جهان نظیر ترا

نصیرست خدای تو ای بدان منصور | قضا همیشه بنصرت برد نصیر ترا

اسیرست بخاک اندرون مخالف تو | همی ز خاک بانبوس بر زند اسیر ترا

رسی بدیر ز درگاه تو سعادت بخت | همے بدیر در آئی رهے بدیر ترا

ضمیر فکرت تو هست در مصالح خلق | بعقل وصف کنم فکرت ضمیر ترا

ز عقل تو نگریزد زمانه هرگز | بزرق وصف کنم عقل ناگزیر ترا

ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک | همی سجود کند طالع منیر ترا

چو آدمی تو خداوند سلیمان و وزیر | سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا

ز روزگار تو برنا و پیر شد دلشاد | که کرد دولت برنا و زیر پیر ترا

ز مشتری و عطارد همے ندانم باز | دل وزیر ترا و کف دبیر ترا

بمان همیشه بملک اندرون بزرگ و عزیز | که خوار کرد اجل دشمن حقیر ترا

بپادشاهی و دولت تو باش تا محشر | نشانه گشته دل چرخ پیر تیر ترا

در مدح ملک ضیاء الدین

بکشاد عشق رو تیره چون روزگار دست | دست محنت به بست در استوار دست

دریای محنت تو از آن دست میزنم | تا بر نگیری از سر من دلفگار دست

بیش است اگر به یک بوسه هر شبے | دل چون نیار بیش کشد صد هزار دست

گر نیه بر وصال لبت دست یابدی | بر روی نشاط از پی اندہ گسار دست

میخواهی که بر تو مراد دست باشدی | تدبیر چیست چون نده روزگار دست

تا کشید از خط مشکین گرد ماه — دل قلم بر صفحهٔ جان میکشد

پنج برد و شش از مه نو غاشیه — از تن چینی او خندان میکشد

کوه هم رنگ لبت لعلی نیافت — تیغ بر خورشید رخشان میکشد

گوئی دل ما کسی بیند زخمت — وانگهی از زلف چوگان میکشد

چشم من از تشنگی زان غرق شد — کاب زان چاه زنخدان میکشد

تا چنان حسن از وفای داشتی
کار ما آخر چنین نگذاشتی

دست گیر ای جان که فرصت در گذشت — پای مردی کن که آب از سر گذشت

روی چون خورشید بنما از نقاب — کایام از سر همچو نیلوفر گذشت

ای جفا کز هجرت آب چشم من — همچو باد مهرگان بر زر گذشت

گفت از پس ترک تو باشد وصال — هم نبود و مدتی دیگر گذشت

از لب تو بوالعجب تر تا چه هست — کان چنان تلخ و چه شکر گذشت

چند گوئی سرگذشت دل بگو — کار دل اکنون گذشت از سرگذشت

وای نوکت خون من در گردنست — ورنه ما را نیک و بد هم در گذشت

جان چو سنگین بود تاثیری نکرد
ورنه هجران هیچ تقصیری نکرد

سلسله بر طرف دنیا افکند — تا که دل در بند سودا افکند

سرکشی بر دست گیرد هر زمان — تا مگر این کار در پا افکند

دل بحیلت می برد از عاشقان — وانگهی در قعر دریا افکند

باد از لطافت سبک روح آمده　　خاک از حلمت گرانے یافته
قسم جان از لفظ گوهر بار تو　　طعم آب زندگانے یافته
سوسن آزاد اندر مدح تو　　از طبیعت ده زبانے یافته

در جهان امروز هر دو ابر دست
دولت و اقبال تیغ آور دست

کبر از عظمت تمکین مے شود　　چشم ملت از تو روشن مے شود
زور بدعت از تو تیره مے رود　　مسند از دستت مزین مے شود
تا ز سهر بیرون تر دهی اجیب عیب　　پای فتنه ز ترا دامن مے شود
هر کجا تو برگشادی درج نطق　　گوهر از لفظ تو خرمن مے شود
پیش تیغ تیز تو آتش ز شرم　　در درون سنگ و آهن مے شود
هر سری کز خیر تو بیرون شده است　　ریسمانش طوق گردن مے شود
هم ز فر دولت است اینکه چرخ　　تا برج منظوم بے من مے شود

صبح اگر بے راے تو یکدم زند
چشم تو افلاک را بر هم زند

یارب این دولت چنین پاینده باد　　آفتابت در جهان تابنده باد
همچو ابر از قهر تو گریست خصم　　همچو گل هر دولتت پر خنده باد
گوش این چرخ صدف شکل تهی　　پر ز در لفظ تو آگنده باد
تند باد خشم قهرت از جهان　　بیخ عمر دشمنت برکنده باد
ابروے حزین تو فرخنده باد　　سایه تو تا ابد تابنده باد

موسم عیدست قربان خصم تو | این چنین عیدی ترا فرخنده باد
تا ز چرخ آید دو رنگی روز و شب | روزگارت رام و چرخت بنده باد

یارب این صدر جهان منصور باد
چشم بد از روزگارش دور باد

در مدح ملک رکن الدین

زهی گشاده ز طبع تو چشمه سار سخن | شگفته در چمن خاطرت بهار سخن
بگوش و گردن حوران نگر که بربسته | برسم زیور شان دُر شاهوار سخن
پیاده اند ز تو هر سخنور از پی آنکه | توئی مبارز تحقیق و شهسوار سخن
بنوک خامهٔ فکر صور نگار بدیع | گرفته گلشن ارواح زرنگار سخن
بدست تست عنان سخن تو کردستی | به بینی از سر تحقیق رهنمای سخن
نمود جمله سخن را گشت و قلب نمود | که نیک نیک بیفزوده عیار سخن
سر اکابر صدر عراق مجد الدین | توئی که طبع تو گشتست نطق یار سخن
ز دست رفته ای باز سر ز سر در عصر | چو کار جود و کرم در زمانه کار سخن
تو تازه کرده [illegible] درگهت ای کاش | به بست نظم زری ژاله لاله زار سخن
شعار خانهٔ شرع تو بد نه شعر و لیک | همی بزیبد و نیکو ترا شعار سخن
ز سطح قلزم طبع دولت تقاضا عقد بُد | روان و تر بلند ابر آمد ابر سخن
به تیغ فیصل گشودن جهان عالم نظم | بجاه عقل شدی فرد در دیار سخن
ترا سخاوت سخن نیک زیر دست شدند | تو شهسوار سخائی و شهریار سخن
همیشه تا که بود از ره طبیعت اهل | تنفس ناطقه ناچار افتخار سخن

زا بجز بدل خویش افتخار مباد ۔ که هست طبع و دولت مرکز و مدار سخن

در مدح صدر الدین

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن ۔ گریان ز حسرت تو یاران من
آری وکیل توت بارانست ۔ آنجا که گرد ماه بود خرمن
رخسارهٔ و زلف تست عجب کانگ ۔ جان فرشته و تن اهرمن
ای هندوان زلف تو ترک آئین ۔ وی آهوان چشم تو شیر اوژن
شور خورده هست لب از تو لاله ۔ وا زاد کرده رخ تو سوسن
بنمای روی عقل بشارت ده ۔ بکشای زلف شهر بهم برزن
من عشق را سینه سپر کردم ۔ تا دل بود ز حادثه در مامن
لیکن به پیش ناوک مژگانت ۔ مانع نمی شود سپر و جوشن
وی دوستان ز مهر توان دیده ۔ گر کین به قصد ای جهان دشمن
زیرا که صدر دین که همی سازند ۔ از درگهش صدور زمین مسکن
صدر بزرگ علم محمد ابوالقاسم ۔ کاسرار غیب راست دلش مخزن
آن سروری که طوق مرادش را ۔ گردون سر گرفته نهد گردن
در سایهٔ او تحکم او کرده ۔ خورشید پای راست فرا روزن
وز استلای نعمتش آتش را ۔ چون آب نفرت آمد از روغن
زین پیش کز بلا نفس حکم او ۔ ایام تند بود و فلک توسن
امروز چو سرو با همه آزادی ۔ در می نهند به بندگیش گردن
ای آستان قدر ترا هرگز ۔ ناگشته ربع وهم به پیرامن

ای جان جهان و انس تو خرم	وی چشم مهر و ماه تو روشن
در گوش دشمن تو قضای بد	گفته نفیر خوف لا تأمن
دانکه در فراغ [illegible] تو	داده ندای امن کلا تحزن
گشتند نیکنام بعهد تو	گردون سفله و فلک [illegible]
جز مدح تو هیچ درین دوران	طبعی نشد از [illegible] آبستن
قدرت چنان بکوفت سر مخالف را	در هر طریق و هر سخن هر فن
کامروز اگرچه بر سر غربالست	صد رخنه [illegible] به پرویزن
لعل از نشاط خدمت انگشت	رخساره برفروخته در معدن
وز شرم تو بلرزه باد بداندیشت	کرده عرق جبین بدی و بهمن
را سیب سنگ و آهن اگر گفتم	کاتش جهد صواب نبود این ظن
از صدمت شکوه تو می‌ریزد	خون از عروق سنگ و دل آهن
تا پیرهن بقا بکند خرقه	ایام از مشاهره پیراهن
پیراهن بقای ترا باد	بر فرق روزگار کشان دامن
عیدت خجسته باد که شد دائم	عید عدوی تو ز عنا شیون

در مدح زبیده خاتون

سر برافراخت بر سپهر برین	مهد میمونت پادشاه زمین
زبدهٔ مکرمت زبیدهٔ [illegible]	مریم روزگار عصمت دین
آنکه در خانقاه عصمت او	درس تشریف خواند روح امین
و آنکه حکمش ز حلقه بیرون کرد	چرخ پیروزه رنگ را چو نگین

اے بعدل و سخا رسا بنده — رایت ملک را العلیین
باشد شوده صبای رحمت تو — زلف شمشاد و عارض نسرین
چرخ در عهد تو ندیده بهم — سینهٔ کبک و پنجهٔ شاهین
بر جنابت به سجدهٔ تعظیم — خسروان بر زمین نهاده جبین
کرده رضوان دعای دولت تو — با پریان خلد را تلقین
پیش مهد بلندت از هیبت — پادشاهان در او فتاده بزمین
آسمان از لطائف کرمت — کمرے بسته از مجره ثمین
زهره را از طرائف نعمت — گوشواره رسید از پروین
از پے خاک آستانهٔ تو — زلف جاروب کرده حور العین
حرم عصمت چو پردهٔ غیب — نه گمان ره برده و نه یقین
گر قبول تو سایه برگیرد — برکشد آفتاب خنجر کین
گر شکوهت نقاب بگشاید — مژده در دیده ها شود زوبین
وهم را پرده دارت از پس در — بانگ بر میزند که دور نشین
عقل را پاسبانت از سر بام — میل در چشم میکشد که مبین
روز چند از عناے عارضهٔ — گشت رخساره عافیت پرچین
آخر از فتح باب نصرت داد — آسمان غبار را تسکین
شکر ها ساخت کردگار درآن — شکر ها کرد روزگار درین
پادشاها توئی که در شانت — شعر من بنده آیتی ست مبین
چون زبان در ثنات بگشایم — برکشد چرخ نعرهٔ تحسین

دست چون بردعات بردارم / روح قدسی بجان کند آمین
از رہ شعر مسکرم که مرا / در دل از علم هاست گنج دفین
شاعری در مذاق همت تو / بی ضرورت نمی شود شیرین
ظلم شیرویه دانگ شیرین کرد / تلخی زهر بر دل شیرین
تا یزدان بود معونت خلق / باد یزدان ترا همیشه معین
هر که چون گل دو رویه شد با تو / بادش از خار بستر و بالین
هر که از جان نه آفرین تو گفت / از جهان آفرین برد نفرین

قصیده

ای ز کرم مدام ده کام مراد این دلم / کان کرم یقین تویی کی ندهی بر این [illegible]
بلبل خوش سرای را طعمه بساز از کرم / برگ و نواز گلشن شکر ساز بده بر این [illegible]
گرچه هزار جان دل صفت کمال گل کند / همچو منی کجا بود بلبل خوش نوا [illegible]
ای تو لطیف تر ز آب آب خضر حیات بخش / همچو روان تو کجا بخشد جان [illegible]
قصه من چو شمع گداز رفت بعالم جهان / نیست معاین کس مرا قصه بر [illegible]
ابروی کس کمان تو تیر ز سهم زد بچشم / نور بچشم من تویی مردم دیده [illegible]
هیچ ندیده ام چنین شکل بچشم در جهان / همچو تو سرو شه خرام در چمن جهان [illegible]
وای که خسرو جهان هیچ گهی بسوی من / می نکند نظر چو مه هیچ شبی ز شب [illegible]
ای که ز مهر رو تیو ذره صفت مقابلم / در نظر آفتاب بین بین که چه سست [illegible]
از سر سودا چو زلف جان پریشان مراست / رحم کنی تو دلنواز [illegible]
قلب زر تو زر درست می طلبی شاه جهان / از کرمی که دارمش زر یقین

قصائد

تتانزار دان اعلس دی تو ینقوا | اہر دوز منزلند ماہ قلب ازیم بدہ دلم

قصیدہ عربی

للہ روضتہ من ذات اجبال | ام عزۃ طلعت فی شہر شوال

اذا رایتم ہلال العید فاعتنقوا | بعد الفطور وعیوا العید اہلال

وبدے بہولار کلیل منسط | فصار دہو یفاحی شوق غلغال

مضت ثلثون من ایام مدتنا | والریاح لم تشق تتاخر لیال

اہلا بہا والندامی طال افترقوا | فاذا بوا لحدوا عدہا السال

ومرحبا بسلات طاب کرعہا | مشمولۃ من نبات الکرم سلسال

مدیر رشا نا ہک مستہیا | عن ناعم من غصون البان میال

اسین احبابنا یوم افتراب نیا | باشہرہ بعدہ ساقی واحوال

سیحنی ال اسکا لسہ ما ، طائرۃ | ایقظنی فی دراۃ صبر قال

کہف الوری نصرۃ بالذی نشرۃ | اعلام دولتہ یال دل ، ال

آمال المستعان اللہ بکلوہ | فانہ سیحلے دین الہدی کال

شیطا الانامل قد اعتست اسرتہ | عن ذرۃ الستور لور ہر طال

فکی احامس ابطال بصولتہ | دعیا و یفضحہ صولات ابطال

فما شجاعۃ نادے رارۃ جرد | احص متصل العین سیال

بباکی البراتن فے ارسال درع | رحب الجبین عریض الصلب ذیال

زنابتا سرس الاخلاف مقتشر | مراقب تتقال القرآن جال

عن الشمائل مہا اظا فرہ | تشین من صلب لفتل باشمال

بدود عین غیضه لحقه عبث | تنبعه فی حماة ذات اوشال
اعدها العروف الدهر شیقته | یا ذی البها و عرس مراسال
تبل سطوة فی الروع حسین ملا | علی وقائع ولدی الهجا احوال
القی اسمال قتاده وهو معتقد | بلابل من تجاج الخط عال
دلم یلم سیفه المریج حین لبنا | لبناد من آیات الوعی خال
اذا تکلمت فالاملال ساحده | دون البساط للتعظیم والاجلال
اتتک عنی ابیات اذا العیت | فلا تصن النجم لجدها النال
لاتحین تسری مثل غوله من | یبکی علیها دمن تعقود واطلال
بعدی الشعر مقعیه فی مفاخرها | وان لکن العجمی العسم لها ال
ترکت تحمیل اال الملوک سدی | فیما سوغ وقد حققت آمال
نبغی الدهر رخصا من عبارته | وانی بشملی فی سوق العلی الاغال
فی حکم فانک مقصود نسیع | وقد احط بها عرصت عن خال
لازالت بحکم فیما تشتهی وترے | بین الانام باعزاز و اذلال

شعر و شنوی در مدح قزل ارسلان

برجهان شد ہاے بسیار ست | که قزل ارسلان جهاندار ست
اوست آن بادشاه کز سر تیغ | خون فشاند چنانکه برق از میغ
رالیش ارباب فلک بکمین آید | پاسے خورشید بر زمین آید
عالم از جود او توانگر شد | بوستان در لباس شعر شد
نرگس از زر نهاد بر سر تاج | لاله از لعل بر فگند دواج

شاخ سوسن کشید خنجر سیم — آب برآب ریخت دُرّ یتیم

من مسکین و مستمند هنوز — همچنان بر قرار اول روز

تیر محنت نجسته سینهٔ من — پر شد از نیستی خزینهٔ من

چون بدین گفتنم نیاز آمد — مثلی لا اقلّم فراز آمد

عاملی بر فراز منبر گفت — اگرچه پیدا شود سرای نهفت

ریشهای سپید را ز گناه — بخشد ایزد بریشهای سیاه

باز ریش سیاه روز امید — باشد اندر پناه ریش سپید

مردکی سرخ ریش حاضر بود — دست بر ریش زد چو این بشنود

گفت ما خود ازین شمار نه ایم — در دو گیتی هیچ کاره ایم

بنده آن سرخ ریش مظلوم است — کز انعام شاه محروم است

ملک او تا بحشر باقی باد — مهر و ماهش ندیم و ساقی باد

چندان دارد ار بود مشکل — در جهان کار و شاعری مجلل

مثنوی در مدح قزل ارسلان

ای برخ رشک ارغوان و سمن — هیچ دانی چه آید از تو بمن

تا به هجر تو مبتلا شده ام — با غم و محنت آشنا شده ام

لذت عمرم آنقدر بود است — کز کوی توام خبر بود است

من که از خدمت تو دور شوم — چه عجب گر ز جان نفور شوم

بود ایام وصلت ای دلکش — همچو گل هفته ای ولیکن خوش

عیش من با رخ تو خرم بود — درد و غم را لب تو مرهم بود

چون حدیث از سفر در افگندی / از رخم رنج صبر برکندی

آبرویم بداد بر بادے / خونم از راه دیده بگشادی

شهر بر من بزار زار گریست / کر تو بے او چگونه خواهی زیست

من بماندم اسیر عاجز و خوار / روز و شب بر در ز بابلو خوار

آخر اے نا حفاظ بے معنے / هیچ حاصل نداشت آن دعوی

خود برین کار تو مقرر بود / بنده را خود نه هرچه در سر بود

من که از تو وفا طمع دارم / لاجرم اینچنین بود کارم

دوستان را کسے بیازارد / چون منی را کسے چنین دارد

من ز روز نخست دانستم / وین حکایت درست دانستم

که تو این عهد بشکنی با من / بدر آئی به دشمنے با من

همه عالم ترا خبر دارند / با چو من مغلست نه بگذارند

عقل صد باره گفت ای مسکین / رو بپس کار خویشتن بنشین

عشق خوبان و سینهٔ اوباش / نور خورشید و دیدهٔ خفاش

او سر با سپهر در نارد / سر در دستهٔ تو کے آرد

این نصیحت ز عقل نشنیدم / لاجرم ناسزاے خود دیدم

من به چنگال قهر افتاده / یار در گرد شهر افتاده

هرزه کارے شود ز حرفت تو / ای دریغ آن صلاح و عفت تو

دایه رویت بماه ننموده / تاب زلفت صبا نفرسوده

وهم را بر در تو بار نبود / باد را بر در تو کار نبود

آنچہ موجب خلندیم بارے	جبرہ دیرچنگ پیش کفتار
کردہ ابلیس را بعشوہ سیاہ	دل ترا دادہ باز سوئے تروباہ
گرتو ازوزد یش ناگہان بینے	بچست پشت خزتیں بینے
راست گوئی کہ ہست اسرافیل	صور در دم گرفتہ بی آویل
گندہ پیرے بدین ہمہ زشتی	خدمت نوح کردہ در کشتی
چون جدا کردہ ناگہان زشت	در بود آن نوار از دہشت
بعد ازین رنج بخون ہمی شویم	زارے گریم و ہمی گویم

اشعار عربیہ

افضل دین اللہ لازالت فضلاً	وحیلت الاصحاب حین نداویا
اتاویل مے سریدہ الجسم زادیاً	ورد ص خانی فی فراقک وادیاً
صیح نوادحات مما بریدہ	وفی الناس لاسیق وادکحاذیاً
ہت نواد الایزال منیخ	کنعا لانزاع المصاب حاتیاً

قطعہ در مدح قزل ارسلان

ای زرم ثار گرد موکب تو	غقمہ ہا خوردہ مشک تاتاری
رام کردی سپہر سرکش را	تا چنان شد کہ از نگونساری
می بہ لکند زبان من بنگر	کہ چہ کارست این بدین زاری
من ذفراک دولتست پس ازین	تا مرا بر سپہر بگذارے
گرشد این تیز ہم بردن نہ برد	پیش زین نیگے برہواری

قطعات

سیگفت انوری که شود باد [illegible]   که کوه گران ز پای در آید چه منکری
سالی گذشت و برگ نجنبید از درخت   یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

قطعه

آری شنیده ام که چو مخدوم و محترم   توبه شکستی و قدحی نوش کرده
یک قرعه حریف لطیف و ظریف را   از لطف خویش خازن خرگوش کرده
یاد تو کهتران همه بر خاطرت ولی   من بنده را عظیم فراموش کرده

قطعه

خسروا ابر رحمت تو کجاست   تا ز خفیفت لفتح باب رسم
سایه بر سر فگن ز کرم   تا ز رفعت به آفتاب رسم
چونکه از خار پای مسکین خود   سوی این مرتفع جناب رسم
چشم دارم بآن بضاعت فضل   گر بجای تو با نصاب رسم
تا نوازد ده شهر ساده رسی   من ازین سوز فاریاب رسم

قطعه

بزرگوارا دانم که بر خلاف قدر   حقیقت که بجز کردگار قادر نیست
بحکم آنکه بد و نیک هر چه پیش آید   مقرر است بهر حال اگرچه ظاهر نیست
بسی همی نشود هیچگونه روزی بیش   ز روی حکم جری گرچه مرد صابر
ولی عنایت خالق که در مصالح خلق   ز یک دقیقه با نواع لطف ناظر
بسوی جمله نظر میکنم ز روی کرم   ترا بجانب من هیچگونه ناظر

بعد امید دل اندر تو بسته ام که از آن | ز زبان حال با تمام جمع شاکر نیست

قطعه

جانب فلک ست از راه به برد | از همه جلدے آن قحبه زن ست

ورنه این سیم سر و از بن گوش | چه سزاوار چو تو سیم تن ست

گفتمت کلبهٔ من روشن کن | که به عشق تو دلم مرتهن ست

چند زین عذر که صاحب رگ زد | تا درین دبله چه دستان و فن ست

صاحب رگ زد گر حق خواهے | خاصیت ثابت کردن زن ست

قطعه

ای جمع کرده مبدع کن در نهاد تو | هم سیرت ملائک و هم صورت ملوک

چندین که دهر پیش تو سر بر زمین نهاد | دارم عجب که قحبهٔ شب ابلیسوخت سوک

من بنده را بس که کنم با فلک نبرد | در سلیت از سنان حوادث شکسته نوک

هم بزار گونه ریاضت بموز و من | هر لحظه مبتلی ترم از غصه خدوک

زین دون چو بادریسه کنندی زجا و تاب | در گرد دنم فگنده ز محنت شدم چو دوک

جانم ز آرزوی نوالت بلب رسید | چندان تعذر مکرو و انتظار توک

من جامه بر وفا ثبات کرم قرض کرده ام | جز فیض جود کف تو فرا آرد مرا سوک

قطعه

تاج بخش جهان سکندر وقت | اے سزاوار افسر و دیهیم

ز گلستان افسرت هر دم | تا بشامم فلک رسیده نسیم

غیرت اندر دل محرّ آتش خصم | رفته گستاخ همچو ابراهیم

آسمان بندهٔ محیط همت تو / نقطه در میان حلقهٔ جیم

دل دشمن ز ترس چون الفت / تنگ و تاریک همچو دیدهٔ میم

حال من بنده هست معلومت / که ز غنمت گرفته ام تعلیم

قدر سے دام کرده ام لیکن / وجه یک جو ندارم از زر و سیم

بر در من غریم کرده مقام / همچو اقبال بر در تو مقیم

از برائے ادای آن اقبال / باز کن از سرم بلائے غریم

قطعه

سپهر فضل و جهان هنر رضی الدین / تویی که همت تو هست با فلک همزاد

زمانه چون تو کریمے بهیچ عهد ندید / سپهر چون تو لطیفے بهیچ دور نزاد

بجاست صاعقه آنجا که دشمنت بنشست / بگرد حادثه آن شب که دولت تو بزاد

نسیم لطف تو در باغ دامنے بفشاند / رسید نکهت عنبر ز طرهٔ شمشاد

سموم قهر تو با کوه صدمتے بنمود / ببرد آتش سوموم در دل پولاد

چنار پیش تو لاف کشاده دستی زد / کنون بدست ندارد ازان سخن جز باد

ازان لطائف نعمت که باز بنمودی / اگر نهم بمثل شکر صد یکے بنیاد

چو سرو تا به ابد در مقام آزادے / بخدمت تو بیک پای بایدم استاد

تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گشتم / بکار عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد

مرا ازان گره بسته یاد مے آید / که چند کار فرو بسته را فرا کشاد

توقفے که درین باب میرود امسال / اگر ز تست مکن گر ز بی زریست بساز

چنین که من بتقاضای زر فرو شده ام / حدیث خانهٔ عجیب گر بماندم بر [illegible]

قطعه

ای صاحبی که هر که در آفاق سرکش ست | از طوق منت تو شود سوده گردنش
آنجا که رای تو تبسر مشکلی رود | حاجت نیوفتد به بیان و به بینش
در نوبهار تربیتی یافت رنگ و بوی | هر گل که مرغزار سپهر ست گلشنش
مرغی که آشیانهٔ اقبال او پرد | از اختران ثوابت سازند ارزنش
آتش فروغ نور تو آرد از این قبل | در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش
ای همت تو ساکن آن نقعه کز علو | بیرون آمدست قبهٔ چرخ ست برزنش
معلوم رای تست که داعی دولتت | بازیست کان جناب تو زیبد نشیمنش
انوار رحمتت چو بدیدند همگنان | اندر ضمیر و در طبع روی تا روشنش
را نیک لطف تست چنان کن که بعد ازین | کاثار نعمت تو ببینند بر تنش
بادا همیشه کسوت عمرت چنانکه چرخ | تا روز حشر دست ندارد ز دامنش

قطعه

عالی رضی دین تو آن شمع دل که هست | لفظ شکرفشان تو پیرایهٔ صواب
تا شمع دولت تو برافروخت روزگار | در کام آرزو چو شکر گشت صبر و صاب
تا کرد بر رخ تو شکر خنده زد چو صبح | شد تیره رخ ز رشک آن شمع آفتاب
بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و بدانک | چون شمع نیم مرده نه تن آرم و نه تاب
باری که شمع مجلس انس ست در جمال | بر من برای شمع و شکر کرد دی عتاب
جاری زبان من ز عتاب چو شکرش | افتاده چون زبانهٔ شمع اندر اضطراب
تدبیر چیست از پی تدبیر آن کنون | چون شمع اندر آتش و چون شکر اندر آب

دیگران چون به پایهٔ تو رسند ‏— پشه را کی بود مهابت پیل
گرچه نیلی ست آسمان لیکن ‏— هیچ نسبت نباشدش با نیل

قطعه

ای چرخ بازگشته تواضع کنان چو خاک ‏— با فکرت چو آتش و طبع چو آب تو
اسباب خیر و شر شده در پردهٔ قضا ‏— موقوف حکم نافذ و رای صواب تو
گردون که پیش همت تو ذره ایست پست ‏— خرسامان طلعت چون آفتاب تو
دل از تو کی برم من رنجور و خاکسار ‏— خو کرده ام بخدمت خاک جناب تو
آن بخت باشدم که ببینم درین سفر ‏— خود را چو بخت گشته روان در رکاب تو

قطعه

خدایگان زمان شهریار دریا دل ‏— تراست دست گهربخش و لفظ گوهرپاش
بر آسمان و زمین دست مطلقست ترا ‏— که از وظیفهٔ جود تو یافتند معاش
گهی به پنجهٔ هیبت دل جهان بشکن ‏— گهی بناخن قدرت رخ فلک بخراش
توان که باد صبا در جهان نثار کند ‏— نسیم عارض گل بی جواز حکم تو فاش
مکارم تو چنان فاش گشت در عالم ‏— که در ثنای تو عاصی برابر او باش
بروی مدح تو بیرون یک سخن گفتم ‏— اساس منظرهٔ نهم تو حاکم باش
هرآنکه باز سپیدم بنزد که بسته شود ‏— ز آفتاب لقای تو دیده چون خفاش

قطعه

شهریارا برای مدحت تو ‏— تیغ فکرت همیشه آخته ام
بر بساط حوادث اسپ مراد ‏— بر رخ بخت یار تاخته ام

قطعه

خدایگان جهان شهریار روی زمین	تویی که ذات شریفت جهان اقبالست
هر آنچه خواهی دگرگون بر آنچنان نبود	از آنکه فکرت تو ترجمان اقبالست
چو عالمی به ثنا زد بر ذره میخواهند	بقای ذات کریمت که کان اقبالست
اگرچه روز تبنگ آمدست خصم ترا	طرب گزین که تنت در ضمان اقبالست
کنون که طبع هوا چون مزاج عدوی تو شد	بدولت تو که شادی جان اقبالست
گذشت وقت تماشای بوستان و کنون	زمین مجلس تو بوستان اقبالست
بگیر مے و سعادت نشاد میکردی	گزینش بادت و آنهم نشان اقبالست

قطعه

مربی فضلای زمانه شمس الدین	تویی که قفل عمل را سنای تست کلید
از آن سپس که میان من و تو عهد دراز	زمانه حبل متین را بوصلت ببرید
ترا ببرد و بخرمی نبشاند	مرا بسوی نشابور سرنگون بکشید
چو تو برسم رسالت بیامدی ناگاه	دلم ز شوق ملاقات تو ز بر بپرید
شبی بقاعده پرده دار بشستی	چنانکه پرده صبرم ز عین آن بدرید
مرا بخدمت تو محض دوستی آورد	نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقل و نبید
حدیث اردیت صانع مرا محقق شد	که هست معتزلی غالب ست و وجه پدید
رسول را چو بدنیای تو توان دیدن	خدای را بقیامت چگونه نتوان دید

قطعه

ایا شهی که گرفتست زیر سهو حفظ	همای همت از اوج ماه تا ماهی

برید هیبت تو در قطع ساحتِ عالم قبول مے نکند وهم را بهمراہے
زند بجان عدو تیر تو ز شست چنانکه ز جان خسته دلان ناله سحرگاہے
چو آدمی و پری جمله متفق شده اند که در زمانه طغان شاه راسزد شاهی
من از جنابِ تو جاے دگر روم بچه عذر مباد کس که ازین حال یابد آگاهی
کیم قبول کند یا که بشنود سخنم چو داد من ندهد دولتِ طغانشاهی
دگر ضرور رتم از شهر مے بباید رفت چنانکه نی حشری باشم و نه درگاهی
بجز مثال مرا مرکبے دگر باید که بر نشینم و سهل ست این اگر خواهی

قطعه

میمون و مبارکست شاها عزمت که جهان ازوست پر جوش
اے چتر ترا گرفته هردم از بهر شرف سواد را گوش
در فوج سپاه ذره فوج ست خورشید سزد بجای چاؤش
بیدارے دولتت فگنده در دیده فتنه خواب خرگوش
چون جبهت فتح تو دیده مه را بشکست موج شب پوش
در مدح تو نفس ناطقه کیست گنگے بزبان عجز خاموش
از بیم سنانت روز هیجا هر شب شده آسمان زره پوش
اقبال نهاده بر فلک زین چون غاشیات گرفته بر دوش
با دعوی بندگیت گردون کرده ز هلال حلقه در گوش
از قصه بنده شهریارا یک نکته ز حسب حال بنیوش
در مجلس ملک تو ازین بس بس جام مراد کو کند نوش

سعود کینه بندهٔ تست	چون داد بدولتت همه هوش
دیر است که برامید امروز	بگذاشته است امشب و دوش
یادش نکند سعادتی زانکه	بر خاطر شاه شد فراموش

قطعه

سر دفتر اکابر دنیا بهار دین	ای دولت تو باید ز انقلاب دور
عالم ز آفتاب بقای تو روشن است	بادا غبار حادثه زان آفتاب دور
گر حال من بپرسی و در خاطر آوری	تا در چه محنتم بود از صواب دور
در آرزوی خدمت خاک جناب تو	مانیم تشنه که بماند ز آب دور
تا دورم از جناب تو دورم ز عافیت	خود عافیت چگونه بود زان جناب دور

قطعه

ای خسروی که از پی ابداع کائنات	دست و دل تو تقویت کاف و نون کنند
قربان چرخ سر بخط آنگاه برنهند	کورا بنام و نعت شریفت فسون کنند
تیغی که دست حادثه آتش در او نخست	بر دشمنان دولت تو آزمون کنند
هر کاسهٔ سری که ز مدت تهی شود	در جشن سور که لب او پر ز خون کنند
در پیش موکب تو اشاقان قود کش	هر دم لگام بر سر چرخ حرون کنند
حوران خلد صورت چوگان تو کشند	بر چهره چون وظیفهٔ زینت فزون کنند
شاها تویی که غرقهٔ دریای فتنه را	دائم بحبل عصمت تو رهنمون کنند
از درگهت جدا نشوم من باختیار	گرچه ز فاقه رایت عزمم نگون کنند
چون ملجاء افاضل عالم جناب تست	از حضرت تو قصد دگر جای چون کنند

تو هم ز جود خود نه پسندی که چرخ و بخت	در دست نیستی چو منی راز بون کنند
کار معاش من بطریق کرم بساز	ورنه مثال ده که ز شهرم برون کنند

قطعه

جمال دین و سرافراز روزگار حسن	ایا بجیب بزرگیت صحن عالم خور
توئی که منشیٔ فرمان تو بدست نفاذ	حروف حادثه از لوح آسمان بستر
اگرچه عاشق بزم تو ام گرانی خویش	سبک سبک بگریبان نمیتوانم
هر آن شمار که خصم تو از جهان بر داشت	فذلکش نفسی چند تو و هم بشمر
مرا اگرچه که پشت از قبول تو گرمست	دلم ز سردی دوران آسمان بفسر
یکی غم اندل من پای باز پس ننهاد	مگر که دست بدستم بدیگری نسپر
مرا دلیست بصد گونه درد مالا مال	بلطف بر سر آن درد ریز جامی درد
تو سایه افگن و انگار کافتاب نماند	تو شادزی و چنان دان که روزگار

قطعه

زمانه داور و گیتی کشای نصرة الدین	ایا ضمیر تو از راز آسمان آگا
توئی که همت از فرط کبریا نه کند	مگر بچشم حقارت در آفتاب نگا
سنان رمح تو کابیست در هوا روشن	در آورید بچشم عدوت آب سیا
به نزد جود تو حرص و مهلت ست اثر	به پیش عفو تو مقبول طاعت
بشربتی که ز ورشکسا برد آب حیا	فزود قوت صحت بزاد حشمت
تو عمر خضر بیابی که می برد یا نه	ز سنگ چون قدم خضر سایهٔ تو
خدایگانا معلوم رای تست که من	ز دست حادثه دارم بحضرت تو

اگر بمصلحتی دور مانم از در تو	نه از ملالت خدمت بود معاذ الله
که ماه در غیبت شاهست کار و بیش او بیش	بهیچ حال قصوری بدان نیابد راه
چو بنگری بحقیقت تفاوتی نکند	حضور و غیبت من در رضا و دولت شاه
یقین ز خدمت اگر دور مانده ام حالی	نشانده ام دل و جان معتکف بدین درگاه

قطعه

ای حکم تو چون قضای مبرم	آسوده ز اعتراض و تبدیل
از گوشهٔ سقف همت تو	آویخته نه فلک چو قندیل
تاریک شده جهان روشن	در چشم عدوت میل در میل
تا حشر نکرده ابن عباس	در آیت خسرویت تاویل
از دست و دولت فرات و دجله	هر لحظه زنند جامه در نیل
در معرکه تیغت از سر دست	مانند پیاده افگند پیل
خورشید که کمترین وشاقیست	در موکب تو دوان به تعجیل
تحویل همی کند به برجی	کز عدل تو یافتست تعدیل
میمون و خجسته باد بر تو	نوروز ز فلک ز روز تحویل

قطعه

ای گسسته قلادهٔ پروین	زهره از بهر عقد بازوی تو
به نعیم دو سه جو پر کرده	هفت کشور شکم ز پهلوی تو
نیست در قبهٔ خزینهٔ افلاک	کسوتی کان رسد به زانوی تو
وی گر اندکی تغیر داشت	رای صافی و عدی نیکوی تو

کو عروسان خلد تا بینند — گره زلف خود در ابروی تو
خسرو اختران ندا میکرد — کای من هفت چرخ هندوی تو

قطعه

خدایگان جهان شهریار دین پرور — تویی که قدر تو بر چرخ پایگه دارد
شدست چشم ممالک ز طلعت روشن — از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد
تو در ممالک رزان نشسته باکی نیست — که چرخ عیش حسودت بسوی ره دار[د]
تو بر سر آمده از همه ملوک جهان — جهان چه غم خورد اکنون که چون تو شه دا[رد]
مخالفت کلّ ملک جست و بیخبر ست — که سر ندارد اگر چه بسر کله دار[د]
چه خاصیت بود آن کافتاب خنجر تو — همیشه روز بداندیش را سیه دار[د]
تو در ممالک ایران نشسته بوجب ست — که چرخ عیش حسود ترا تبه دا[رد]
در انتظار تو ملک عراق مدتهاست — که گوش سوی در و چشم سوی ره دا[رد]
جهان بنام تو بگشاده اند تو فارغ — چنین بود چو زر دولت کسی سپه دا[رد]
زمانه با همه خدمت فتاده در پایت — چو تائبی که بجز دار هاگشته دا[رد]
نگاه دار بشمشیر دین یزدان را — که ایزدت ز همه فتنه ها نگه دا[رد]

قطعه

پناه ملت و راعی خلق نصرة الدین — تویی که هست ضمیر تو با قضا ه[مدم]
اگر حقیقت ذاتی تراست در عالم — هر آنچه هست دگر استعارتست دم[ادم]
اگر بقهر زنی بانگ ناگهان بر کوه — ز هیبت تو صدا را فرو شود آ[واز]
خدایگانا تران بس که روزگار مرا — بتاخت مدت ده سال از نشیب ب[...]

زمینم همه این بود بس که یکچندی
کنم جناب ترا قبلهٔ دعا و نماز

چه موجب است که از خدمت تو محرومم
نه تو بخیل و نه من جاهل و نه راده درا

قطعه

ایا شهی که گشاده دست چرخ فیروزه
در آستین تو درهای فتح و فیروزی

دلی که ز آتش قهرت بسوخت تا باید
نبایدش پس ازان از زمانه دلسوزی

بموضعی که طریق صواب گم گردد
اشارت تو کند عقل را قلاوزی

دهد معلم رایت چو کودکان هر روز
بدست چرخ کهن تختهٔ نوآموزی

برای نسخت تعدیل روز و شب خورشید
کند ملازمت عدل تو شبانروزی

کنون نه از پی آن شد سوی حمل که زند
بپیش طلعت تو لاف عالم افروزی

چو آفتاب غلامی زبان ندارد اگر
بخدمتت بره آورد رسم نوروزی

دهنده روزی خلق از عطا و بخشش تست
کنون بقدر نگهدار قسمت روزی

کنایتیست درین پرده من بگفتم نیست
تو دانی از دری آن پرده واگر روزی

بنام نیک بمان تا بحشر و شاد بزی
که به ز نام نکو در جهان نیا روزی

قطعه

خدایگان جهان شهریار نصرة الدین
توئی که رایت عزمت همیشه منصورست

بزنده کردن ارواح نصرة و تائید
صدای نوبت تو همچو نفخهٔ صورست

بیا که بزم تو گیتی صبوح کرد مگر
که صوت مرغان همچون نوای طنبورست

تنک شراب مسکین نخفته بین که نگاه
سرش فروشد و نرگس هنوز مخمورست

شنیده‌ام که زبان رز نبید گرمستی بگشاید
کسی که او زبان حلال مذکورست

ورای این ز سعادت مقام دیگر نیست ‌‌ ‌‌ برون آنکه ز ادراک آدمی دورست
مرا بدانش تنها زمانه حاسد بود ‌‌ ‌‌ چنانکه در همه شهر این حدیث مشهورست
کنون عنایت خسرو بدین اضافت شد ‌‌ ‌‌ اگر حسد برد از من زمانه معذورست
درین شرف که مرا دست داد نتوان گفت ‌‌ ‌‌ که دل ز بخت و زمانه چگونه مشهورست

قطعه

سر ملوک جهان شهریار روی زمین ‌‌ ‌‌ تویی که از تو بنازد کلاه و تخت شهی
همیشه کار تو اینست و کار تست خود آن ‌‌ ‌‌ که کشوری بستانی و عالمی بدهی
تو از کرم شده سرخ روی چون گلنار ‌‌ ‌‌ ز مفلسی عدوت زرد روی شد چو بهی
ز تست دولت و بخت مگر که روزبهی ‌‌ ‌‌ تراست رفعت و رتبت مگر که مهر و مهی
من آن مشعبدم ای شاه در مدایح تو ‌‌ ‌‌ که در مشعبده بازم سزد کمینه رهی
صفیر باز زده ام بر سر بساط سخن ‌‌ ‌‌ چو بلبلان بسحرگه فراز سرو سهی
نهاده گوهر معنی بزیر حقهٔ لفظ ‌‌ ‌‌ بصنعتی که ز سحرش تفاوتی نه نهی
شکسته بیضهٔ خورشید در کلاه سپهر ‌‌ ‌‌ بدولت تو که دارای افسر و کلهی
ز نقل دان خرد نقلها برآوردم ‌‌ ‌‌ سزای مجلس آزادگی و بزم شهی
برفت مهرهٔ عیشم درست حقهٔ دل ‌‌ ‌‌ ز درد لهو تهی مانده بر امید بهی
کنون منم که چو بازیگران چابکدست ‌‌ ‌‌ نشسته ام ز جهان دست پاک و کیسه تهی

قطعه

ای بشش ضرب از فلک در نرد جباری گرو ‌‌ ‌‌ تا ابد دولت روان و ملک بادت بر نفاذ
گرچه اقبال تو از روی محابا خیره رو ‌‌ ‌‌ باخت با خصمت بآسانی بسی نرد کسا

در تیغ تبه گمانت بس موافق بود نیز — راو افزون کرد اندر جنبش دستان نما

با توزین پس به استادی نصل آمدی چون کند — چون یقینش شد که خصلے نیز نتواند نهاد

لاجرم چون کعبتینش باز رالیدی بدست — کعبتین را ای کز فکرش را دنیان باری نما

قطعه

ای خسروی که رایت جاه و جلال تو — سر بر محیط عالم علوی فراشت ست

گردون فلک ایست که در عرصهٔ وجود — عصمت همیشه بر سر ملکت بداشت ست

ار چه زمانه فرو شوی گرد ظلم — کار زد نزا برزد نه بباری گماشت ست

شاهنشه که خالقه اقبال روز و شب — مدح تو بر صحیفهٔ جانم نگاشت ست

کفار غنا لعم که مراد است روزگار — بر اعتماد جود تو ضائع گذاشت ست

قطعه

ای قبای سپهر آمده تنگ — از چه از رشک حقهٔ کمرت

زلف خاروب کرده زهره و ماه — تا بروبند خاک رهگذرت

روی بر هر طرف که می آری — هم عنانند نصرت و ظفرت

گرچه از خدمت تو دور افتاد — بنده دور از ملازمان درت

مدتی راست میکند رهای — تا فرستد دو اسپه بر اثرت

قطعه

ای خسروی که از تیغ دو شیر گمان شب — هر لحظه دست فکرت تو بر کشد نقاب

در عرصه گاه ذهنیت بزم تو فی المثل — طاؤس وقت جلوه نماید کم از غراب

دفعت بهر زمین که سپر در سپر کشد — ممکن بود که تیغ نکند تیغ آفتاب

وز بیم میل قهر تو کان دمبدم بود — بر چشم دشمنانت نیارد گذشت خواب
شاها زکوه گوش وزبان راندی لغط — بشنو زمن سوال و تشریف ده جواب
رنگش کر حکم کرده بطوفان و باد گفت — کاسیب آن عمارت گیتی کند خراب
تشریف یافت از تو و اقبال دید و جاه — در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب
من بنده چون خطای و ابطال کرده ام — با من چرا بوجه دگر میرود خطاب
بر من وبال شد هنر من که صد بلا — هر ساعتے که من به هنر کردم اکتساب
گو نیست شو زمانه و گو نیست شو فلک — بر من به نیم جو که فگندم درین عذاب
طوفان من گذشت که نه ماه ساختم — از آب دیده شربت و از خون دل شراب
سهل ست آن سه ماه دگر نیز همچنین — تن در دهم بدانکه نه نانم بود نه آب
لیکن بدست فاقه بترسم که عاقبت — هم من ز جان برآیم و هم خسرو از ثواب

قطعه

ایا شهی که فلک را مهار در بینی — کشد و ناقه تو همچون شتر نشیب و فراز
فرو برقص در آید ز شوق خدمت تو — چو اشتران عرب بر حدای اهل حجاز
عدوت گرچه همه گردنست همچو شتر — زمانه بشکند آن گردنش بسنگ نیاز
شتر بچشمه سوزن بدر نخواهد شد — حسود خام طمع گو درین هوس بگداز
ز ناتمامی خصم تو چون شتر مرغست — نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز
بسان اشتر دولاب گشته سرگرداب — نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز
سپهرش از پی قربان همیکند فربه — ره است کو چو شتر روز چند سر بفراز
تو خلق را شتر و از زر دهی چه عجب — که چون جرس به ثنای تو بر کشند آواز

بر قاصدان شتر دل مدار مردمی چشم — که نیشکر نه بروید ز رنج اشتر غاز
حدوث کار بازی همی برو بر بان — شنیده که بود بازی شتر ناساز
خدایگانا من بنده مدتی بودم — فتاده چون شتری مهار در تگ و تاز
کنون ز بی شتری در دلم چنان بار است — که صد شتر نکشد آن بعمرهاے دراز
حدیث آن شتر و ماهتاب و اعرابی — شنوده ام که شنوده است شاه بنده نواز
بر آنکه در شب افلاس گم شدست شتر — بماهتاب قبولت سزد که یابم باز

قطعه

خداوندی که خاک درگهت از اعتقاد — خستگان تیر محنت نوشدارو کرده اند
ما عروس ملک در پیوند شاهیت آمدست — از جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده اند
فلک بر خوان احسانت به پنج انگشت آز — ضرب ده نوبت شکم را چار پهلو کرده اند
اجتماع اختران دانی که در منزل چراست — خود نکو دانی که آن صنعت چه نیکو کرده اند
از برای ذرهٔ خاک کف پاے ترا — نقد هفت اقلیم گردون در ترازو کرده اند
تا مدت در حبس محنت باد دائم چار میخ — تا طناب خیمهٔ افلاک شش تر کرده اند

قطعه

شاه ملک جهان تاج بخش روی زمین — توئی که خدمت تو هست بر خلائق دام
بداغ مهر تو منقاد گشت دیو و پری — ز طوق حکم تو گردن فراشته دد و دام
ز راج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود — که باد را حرکت داد و خاک را آرام
تو شمسی که تو بر تخت حکم بنشینی — ستاره آنجا معزول باشد از احکام
بروز عید بهشتاهی بر و جوش طیور — که چون عدو تیو سرگشته ماند اندر دام

نه در حمایت جاهِ تو میزنند نفس	نه در چراگهِ عدلِ تو میکنند کنا…
بروز معرکه مهمان خنجرت بودند	که کاسه کاسهٔ سر بود و خون بجاس مدا…
روا مدار که خون شان بریزی از پی آن	که خون مهمان هرگز نریختند کرا…
قبول ست تو بس نسبتا بازرا که کند	بطمع به کبک مرقع لباس طرز خرا…
سوار گشته بعهد تو یوز آنکه نیز	بقصد آهوی مشکین نفس کشاید گا…
خدایگانا دانم که منهی اقبال	ز سر قصهٔ من داده باشدت اعلا…
نخست باره که رسیدم بخدمتت گفتم	که روزگار مساعد شده زمانه غلا…
سه سال دیگرم از بعد آن جهان لئیم	بتهمت هنر افگند زیر پای چها…
هنوز مدت محنت ز فتنه بود بسر	هنوز دور حوادث نگشته بود تما…
کنون نه نازم ازین آستانه ام تا چرخ	بعمر چار ستیے مرمرا کند ا…
سیاه روی عیشم همین که از معنے	بزیر هر سخنم لعبتیست سیم اند…
کسیکه سحر حلالست سر بسر سخنش	چرا عنایت خسرو بر و شدست حرا…
ز دست حادثه تا کار من بجان رسید	کمان مبر که بعهد تو آورم ابرا…
چو من کسی بچنین حالتے فرو ماند	جهانیان ز تو بینند آن نه از ا…
دریغ سه سال که از عمر که تو بودم و دو	بهیچ منصب و شغلم کسے ندا…
بهر مقام که خواستے مرا فرود آمد	که من نه ساءر عمر دارم و نه برگ…

قطعه

خدایگان جهان مالک رقاب امم	تویی که هست زبان تو ترجمان…
نهد مجانسه خلق از نفایس عطر	هزار گونه بنیا علت ز آستین…

…ندماد شکوهت بود بموسم سرمے — که خون بفسرد اندر عروق نشو و نما

…ست گذشته مرا بگذشت در خاطر — که چیست موجب یخ بند و علت سرما

…ا بیان نفسے برکشیده حاسد تو — که از برودت آن زمهریر گشت هوا

…ست گشت مرا کاصل برف سرما ست — سپیدکاری حساد و سردی اعدا

…لیفه به از نعم فراز سے آید — گرت ملال نگیرد کنم بنظم ادا

…نت قهر تو دل گرم کرده بود جهان — فلک مفرح کافور ساخت بس بدوا

…سهو کردم که بهر خاصیت آن تقدیر — زمانه را همه کافور میدهد عمدا

…تا چنان که ترا ایش از زمین نظیر نزاد — نوالیدت پس ازین نیز تا ابد همتا

…بر عقل ترا خاصه در چنین حضرت — زبان مدح ثنا شد ببند کن بدعا

…و تو شاه بشاهی بپاے چند زنے — حسد برو همه امروز رهات بر فردا

قطعه

ای بر سر ساکنان گردون — گسترده همای همتت پر

در پاے هیبت تو افتاد — از جملهٔ هیبت تو صرصر

آمد بحمایت حسامت — از دست مواهب تو گوهر

ترس از تو و بازگشت با تو — پس چیست سپهر و کیست اختر

ای بس شب خصم را که تیغت — پیوسته به صبح روز محشر

وی بس الم صبح را که تیرت — در سینهٔ شب شکسته لشکر

زان روز که بهر حفظ اسلام — در دست تو داده اند خنجر

هرجا که دو تن فراهم آیند — اینست سخن کرامے برادر

روزی که بزخم تیغ خسرو	میکوفت عدوی ملک را سر
چون گل که بروی دید و غنچه	برمی جوشید خون ز منفذ
ای چشم سپهر در تو حیران	در بنده بچشم لطف بنگر
بینند که با چنین معانی	کافاق شدست ازو معطر
بی عطر بود مرا شب و روز	وز آتش فاقه دل چو مجمر
وز غصهٔ سروران ملکت	هر لحظه ز زخم ز خون شود تر
صد بار بمدح یک بیک شان	بر گردن دهر بسته زیور
دین محتشمان نهاده با بخل	صد منت دیگرم بر سر
تا خود بچه دانش و کفایت	در ملک تو گشته اند سرور
هم طبع زمانه باش زنهار	جز ناکس و بی هنر مپرور
چندین که خری گرامی نام	چندانکه گرآگند بده زر
تا باز خرم بدولت تو	خود را از جفای این همه جر
جاوید بقا و دولتت باد	ای در دو جهان خدات یاور

قطعه

خدایگانا سالی زیادتست که من	بپای حرص بگرد عراق می بدوم
بچشم جز اثر عدل تو نمی بینم	بگوش جز صفت جود تو نمی شنوم
قصیده دو کنون نظم کرده ام حالی	اگر بدست دگر نیک هم بد و گروم
نشسته منتظر آنکه فرصتی باشد	که آن به سمع مبارک رسانم و بروم

قطعه

خدایگانا شاگرد رای تست قضا / ادب نباشد اگر بگذرد ز حکم ادیب

بچوب منبر خشک از نشاط گل بدمد / نسیم نام تو چون بگذرد بلفظ خطیب

ز قطره مانده بدریا نه ذره ماند بدشت / که از فواید انعام تو نیافت نصیب

مرا بدولت تو نسبت است از پی آنکه / تو در زمانه غریبی و من بخانه غریب

چو روز بزم تو وی بود در نعیم بهشت / ز دست حادثه امروز چون کشم تعذیب

مرا بدین مثل صوفیانه یاد آمد / اگر نخورده ندارد دو مرکب ترتیب

قطعه

ز لفظ من که رساند بسمع خسرو شرق / که ای کمینه خطابت شهنشهی تازی

تویی که پای تو چون در رکاب عزم آید / چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی

زمان چرخ به بینی چو تیز در نگری / عنان وهم بگیری چو تنگ در تازی

چو زیر پای تو آورد اهل دانش را / زمانه از سر پیر جستنی دهد سازی

مثال شاه جهان خواست بنده تا ایران / کند بقوت آن بر جهان سرافرازی

از آن سعادت محروم شد هم آخر کار / زهی زمانه که می نگذرد بیک بازی

ز مجلس عالی نموده اند که من / چو دیگرانم از این شاعری یکه تازی

چو شعر من بزبان فصیح میگوید / که تو بفضل ز ابنای عصر ممتازی

کمال دانش من کور دید و کر بشنید / که نظم و نثر چه در پارسی چه در تازی

برون ز حکمت و انواع آنکه در هر فن / مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی

مرا چه نسبت با دیگران همان مثل است / که مرد رزمی را هرگز چه کار با رازی

ور از میکشم این قصه را و سعد درم — سخن چو گفته شد آن یکه دل بپردازی
مرا گفتن بسیار عیب نتوان کرد — کسی چه عیب کند مشک را بغمازی
تو پادشاه همائی گدان نباشد نیز — روا بود که مرا در کشفی و بنوازی
زمانه بلیمی برشته گشته و تو — ز بهر خیر براه کرم همی یازی
چنانکه او دست اگر برنگیرم چه عجب — ز چون تو لی عجب آید گرم بیندازی

قطعه

خدایگانا آنی که طاق ایوانت — ز برتری قدر و محل با ستاره باشد جفت
نماند خصم ترا هیچ مهره بر گردن — که دست قهر تو آنرا بنوک نیزه بسفت
ز حال قصه من بنده آگهی دانم — که پیش رای تو پیداست رازهای نهفت
ز روزگار بروزی نشسته ام نخچوان — که روز و شب بیکی جایگه توانم خفت
زمین ز خوان قزل ارسلان شود گلشن — مرا ز حادثه صد گل تبازگی بشگفت
برین که بر سر من رفت هر کجا باشم — چه شکرها که من از روزگار خواهم گفت

قطعه

ای گشته دهان جان ز تو خندان — همچون لب دلبران پر از قند
چون ابر و گلست ظلم و انصاف — در عهد تو آن گریست وین خند
یک روز و شبی نشد که گردون — از هیبت تو سپر نیفگند
ز آن بنده از نهیب تیغت — اعضای زمانه بند بر بند
من بنده که خاطرم فرحی ست — وز باغ ثنای تو برومند
بی برگی اگرچه گفتنی نیست — یکبار ز گلیم زر بیخ برکند

ای نادرهٔ روزگار هرگز
نازاده چو خلعت طراز تو فرزند

فریاد مرا ز روزگار است
تا چند ز روزگار تا چند

تو وارث ملک روزگاری
در عهد تست قطع و پیوند

از دست حوادثم برون کن
بدنامی روزگار مپسند

قطعه

سر ملوک جهان شهریار روی زمین
بدست تو دل حسد بحر و غیرت کانی

ازان زمان که تو بر تخت ملک بنشینی
فریضه شد که بجز گرد ظلم نه نشانی

مدبران قضا هر نفس همی خواهند
بلوح فکرت تو رازهای پنهانی

اگر ز قصهٔ من بنده بشنوی طرفی
ز کردگار بیابی ثواب دو جهانی

مرا بمدت شش سال حرص علم و ادب
بنا کدان نشاپور کرد زندانی

بهر هنر که کسی نام برد در عالم
چنان شدم که ندارم بعهد خود ثانی

کسی که منکر این ماجراست گو بنشین
بمجلست شنود تا دلیل برهانی

ز دست فاقه کشیدم هزار شربت زهر
که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی

ازان سبب بجناب تو التجا کردم
مگر که داد من از روزگار بستانی

چو مایه خدمت شاهان که نیست با زرم
بدان امید که بر من سری بجنبانی

مرا ز بد جوازی که خواستم صد بار
روا مدار که چندین مرا برنجانی

رسالتی که ز انشای خود فرستادم
بمجلس تو ز ابطال حشکم طوفانی

اگر در آن سخنم شبهتی است می‌خواهی
که از جریدهٔ ایام نثر بر خوانی

مرا چنان که بود هم ستیشنی باید
که بی غذا نتوان داشت نوع حیوانی

قطعه

سر مبارکت بدان خدمت تو آن شاهی — سپهر با زردی تو می برند شعاع
تویی که همت تو سر بدان فرو نارد — که با فلک بودش ملک کائنات مشاع
خدایگانا دانی که در ممالک تو — در آنچه باج و خراج است ذل وقف نیاز
چه واجب است که تا خشم چنین باشد — بمجلس تو هر لذت شراب و سماع
چنین چه شرط است که زان آستانه دور است — یکی تکلف اسلام تو یکسره بوداع
بطبع رغبت خویش آمدم بخدمت تو — رواست گر ببرم بی اجازت تو بلیغ
بهر کجا که روم پادشاه نفس خودم — بنام عقل توانگر بصبر و علم شجاع
نیافتی نه که بی ریب کند شبنم — امیدهای که درد سری و به سلیع
من از زمین و زمان فارغم بحمدالله — نه رغبت است بمال و نه حاجتی بمتاع
ز خدمت تو یکی نقد دست بوس مرا — به از هزار براة و حوالت اقطاع

قطعه

پناه ملت و راعی خلق نصرالدین — تویی که چرخ بنام تو نامدار شود
بنای شرع به سعی تو مرتفع گردد — اساس ملک بعهد تو استوار شود
چو در شب بدخواهان صبح دولت تو بدمید — چه جای صبح که خورشید شرمسار شود
تو از بزرگی اینجا رسیده امروز — که آسمان ز قبولت بزرگوار شود
چه وهم اگر در بسته بود هر چه به — که دولت تو بر آفاق کامگار شود
امید آن بود اکنون زمانه را از تو — که نظم رونق عالم یکی هزار شود
ز فیض نعمت تو ابر درفشان گردد — ز نشر همت تو باد مشکبار شود

مدتِ عمرِ تو چندان باد کز راهِ دوام || پایهٔ آسمان بیرون شود در شمارِ ...

قطعه

سرِ اکابرِ آفاق شمسِ دولت و دین || تو آنکه قدرتِ تو کوه را بگیرد
سپاهِ حادثه را حزمِ تو ز بیمِ شبان || چو بختِ دشمنت از خوابِ بیخبر گیرد
فلک بسانِ همائیست پر گشاده مدام || بر آنکه بیضهٔ ملکت بزیرِ پر گیرد
ز لفظ بنده به سمعِ خدایگان برسان || چنانکه لطفِ تو باشد مگر که در گیرد
که گر تو دستِ کرم بر سرم نخواهی داشت || سپهر سرزده زود دم ز دست برگیرد

قطعه

ای فلک قدری که هر دم عکسِ آرایشت || دیده بانانِ افق را دیده حیران کند
آفرینش چون قلم سر بر خطِ امرت نهد || چون دبیرِ خامه نامت بر سرِ فرمان کند
جاهت ار گیرد حضیضِ خاک را در اهتمام || از کمالِ رفعتش چون دیدهٔ کیوان کند
زخمهائی چرخ را انعامِ تو مرهم نهد || دردهائی ظلم را انصافِ تو درمان کند
صورتِ اقبال نامم عز دین یحیی برد || هر کجا احیای رسمِ رافت و احسان کند
مصر جامع گشت تبریز از قدومِ فرخت || کو عزیزِ مصر تا تقریرِ آن برهان کند
مملکت از نورِ عدل و سایهٔ اقبالِ تو || شرم دارد از حدیثِ عدلِ نوشروان کند
عقل اندر بدو و فطرت دیده کایزد بر زمین || لطف و قهرت را دلیلِ نصرت و خذلان کند
جست و جوی پایهٔ قدرت کز آن ناممکن است || ساکنانِ چرخ را از نیکوئی سرگردان کند
طول و عرضی نیست عالم را که اسپ همتت || بر مرادِ خویشتن یکچندی در وی جولان کند
نکهتِ خلق و نسیمِ مجلست از خرمی || هر زمان روی زمین چون غنچهٔ رضوان کند

هرچه آزارست رفعت از زمین بیرون کن — هرچه دشوارست لطفت بر فلک آسان کند
اقبال درگاه تو آمد زین قبیل — روز و شب گردون ز تیغ آتش از برقی بدان کند
از نشاط و خرمی عیدی کنی — آسمان هر لحظه پیشت دشمنی قربان کند
تا ابد دوران عمرت متصل بادا چنانک — دور عالم را تقاضا پیوند از بحران کند

قطعه

ای سینهٔ روزگار پرجوش — از آتش تیغ آبدارت
هرچه از لب آرزو برآید — ایام نهاده در کنارت
در مدت عمر نارسیده — خورشید دو اسپه در غبارت
چون عزم سفر درست کردی — دولت که همیشه باد یارت
پیش از حشم تو می خرامد — منزل منزل در انتظارت

قطعه

بنای ملت اسلام منجد دولت و دین — دلت نهان جهان آشکار بشناسد
ضمیر پاک تو آن صیرفی استادست — که سکهٔ هفت فلک را عیار بشناسد
فراست تو بیک التفات بر قدر — درون پردهٔ لیل و نهار بشناسد
کسی که در تو بچشم خرد نگاه کند — شمول نعمت و کرم کردگار بشناسد
نوالی که پیش و پس مرکبت بسر برود — هر آنکسی که ببیند از یسار بشناسد
جهان جاه ترا طول و عرض چنان است — که وهم مهندسه دانش کنار بشناسد
نشان رهگذر همت کسی داند — که ساکنان فلک را مدار بشناسد
نهاد هیبت تو ملک را فراوان خار — شگفت نیست اگر گل ز خار بشناسد

زمانه را ز تو آبی بروی کار آمد | روا بود که کنون روی کار بشناسد

حقوق دولت تو بر زمانه بسیار ست | بس ست اینکه یکی از هزار بشناسد

سپهر منت این اصطناع بر گیرد | ستاره قیمت آن روزگار بشناسد

همیشه تا نظر عقل دارد این تمییز | که طبع وی ز مزاج بهار بشناسد

بقای ذات تو در ملک بیش از آن بادا | که عقل مدت آنرا شمار بشناسد

قطعه

فرمان ده اکابر دنیا بهار الدین | دوران عمر و جاه ترا انقراض نیست

تا آفتاب دولت تو ارتفاع یافت | کار مخالفان تو جز انخفاض نیست

کو هست در جهان اثری از شمایلت | جز نکهت ربیع و نسیم ریاض نیست

شب نیست تا زمانه که آبستن عناست | از زادن مراد تو اندر مخاض نیست

در حل و عقد حبل متین ست عزم تو | زان همچو رشته ابدش انتقاض نیست

بی اذن تو زمانه تصرف نمیکند | در کائنات اگرچه که مال قراض نیست

استادگان صدمت قهر ترا دگر | تا نفخ صور هم طمع انتهاض نیست

رای تو آیتی ست که گردون تیز را | بی جد و جهد آن سمت ارتیاض نیست

گردون زبسکه مدح تو در دیده ها نوشت | در دیده ها برون ز سوادش بیاض نیست

قدر تو کوکبی ست که بر آسمان ملک | تا صبح محشرش خطر انقباض نیست

بیرون ز دولت تو چه چیزست در جهان | کز صد هزار گونه بر او اعتراض نیست

گر اعتراض کردم بر شعر دیگران | زان منقبض مشو که مرا انقباض نیست

جاوید زی که پیش عطاهای تو گفت | بحر محیط بیش ز رشح حیاض نیست

قطعه

ای خسروی که از تف کین تو در نبرد — جان عدو فتد چو دل شمع در گداز
هر جا که پیروی ظفر اندر رکاب تست — در هیچ منزل از تو نخواهد فتاد باز
دیگر شکی نماند جهان را درین که هست — شاهی ترا حقیقت خصمی ترا مجاز
در ملک وارث پدر و جد توئی از آنک — هست از تو جان جد و پدر از نعیم و ناز
سلطان کسی بود که تو بخشش تخت و تاج — لشکر کسی کشد که تو سازیش برگ و ساز
همچون نماز پنج شود فوت تو از آنک — بر خلق طاعت تو فریضه است چون نماز
بادا بر آستین زمان تا ابد ز حشر — بو بکر بن محمد بن ایلدگز طراز

قطعه

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت — که هیچکس را زیبد بدو سرافرازی
قرین بعلم و عمل باش کان ترا همه هست — بدین مدر در دوران چرا همی بازی
ربیعت کاهل هنر را نشکنی تمیز — تو نیز هم بهتر از زمانه ممتازی
بسوی سن تو بباری نگه مکن که بعلم — دلم بگیسوی حوران همیکند بازی
اگرچه طفل بود یک سخن ز من بشنو — چنانکه آن را دستور حال خود سازی
تو این سپر که ز دنیا کشیده بر روی — بروز عرض مظالم چنان بیندازی
که از جواب سلامی که خلق را بر تست — بهیچ مظلمهٔ دیگری نپردازی

قطعه

خورشید صدر عمر صدر الدین — بی لطف تو جان عدوی تن باشد
واندر حرم حمایت حفظت — دوران سپهر موتمن باشد

ذات تو ز چار صف ارکان — عیسے دستراسے اہرمن باشد
جود تو التماس محتاجان — یعقوب و نسیم پیرهن باشد
شمعیست جلال تو که در پیش — نه طاق فلک یکے لگن باشد
با خلق تو باد چون روا دارد — کو همدم نافهٔ ختن باشد
با لطف تو آب چون درآرد سر — کو معدن لولوے عدن باشد
اطراف ردا و رکن دستارت — آرایش عید و انجمن باشد
ایام کریم و عهد میمونت — تا ربیع حقا خرمن باشد
قدر تو بجاے چرخ بنشیند — وانگاه بجاے خویشتن باشد
دوری ز در تو اهل معنی را — چون طعنهٔ دوست دلشکن باشد
صدرا پس از آن نداشتم کامسال — جز درگه تو مرا وطن باشد
ایام رها نکرد کان دولت — روزی دو سه رافع حزن باشد
از کار رسے و خدمتے که در حضرت — هر چه آن بود دیدست من باشد

قطعه

خدایگان اکابر بهای دولت و دین — ترا رسد ز جهان سروری و سرداری
من از هوای تو چو باز کے توانم کرد — که با حیات من آمیخت است پنداری
کلاه گوشهٔ حکم تو از طریق نفاذ — ربود از سر گردون کلاه جباری
بدولت تو سزد گر امیدوار شوم — که شاید ار بجفا ناامیدها داری
نشاط کن غم هستی مخور که گاه طرب — اگر چه هست نالی ز عقل هشیاری
دوام عمر تو خواهم که آخرش نبود — سزد که کار مرا آخرے پدید آری

قطعه

بدر دین حاکم آفاق مبارک‌خوی آنکه / گلبن ملک ز تو تازه و تر بشکفته ست

آنچنین کرمت بی غرض دنیاوی / صد دره از روی جهان گرد حوادث رفته ست

این سعادت که ترا روی نمودست هنوز / صد یکی نیست از آنها که فلک بنهفته ست

سخنی هست مرا با تو که پنهان باشد / که ز رازی و خرد هیچ سخن ننهفته ست

آمدم سوی درت تا کنم از صدق اظهار / آن گهرها که ضمیرم ز پیت گفته ست

پرده‌دار از پس در گفت که شه خفته بخواب / زین قبل طبع از آن لحظه ملول آشفته ست

تو که بیداری چون دولت و هشیار چو بخت / خفته و مست ندانم ز چه معنی گفته ست

تو نه مستی که عقل من شیدا مست است / تو نه خفته که بخت من مسکین خفته ست

قطعه

صدر جهان که در مشرق و مغرب نظام دین / بر رقعهٔ کمال تو شاهان پیاده اند

بخت بلند و همت عالیت گوییی / هر دو بهم ز یک رحم و صلب زاده اند

احباب تو بذروهٔ دولت رسیده‌اند / و اعدات در حضیض مذلت فتاده اند

قطعه

مدار کار دنیا یعنی دولت و دین / تویی که نیست ترا در جهان عدیل و نظیر

بهر مهم که ضمیر تو خلوتی سازد / درون پرده نگنجد تدبیر تقدیر

بهر مقام که قدرت بصدر بنشیند / ز آستانه نیابد گذر سپهر اثیر

بجمع روز و شب از بر زبانه حکم کنی / روا ندارد در امتثال آن تاخیر

بزرگوارا دانند همگنان که نبود / تا ز دلیل مرا دعوی قلیل و کثیر

برون ز خدمت تو مقصدی ندانستم
چرا نیگذرد یاد من ترا بضمیر

ز خطهٔ تو فتاده ام که روز وداع
حسد برد بر پی من ناله کرده اند و نفیر

بعد هنر ز جهان بر سر آمدم چو نست
که مانده ام بجهان پیش همت تو حقیر

فضیلتی که بر ابنای روزگار مراست
علی العموم شناسند ناقدان بصیر

اگر بنسبت آن مکرمت طمع دارم
زمانه نیز سر افگنده ماند از تشویر

ز روزگار مرا قصه بسی ست که نیست
مجال آن که کنم شمهٔ ازان تقریر

به پشتی کرمت کردم این عتاب که او
مشیر و محرم من بود اندرین تدبیر

اگرچه رسم بزرگی تو به شناسی لیک
بگویمت سخنی آن ز من بخرده مگیر

کسیکه بر سر احرار سروری جوید
روا ندارد در حق چون منی تقصیر

قطعه

پناه و قبلهٔ شاهان عصر نصرة دین
تویی که خاک درت کیمیای فرهنگ ست

بگرد موکب قدرت نمی رسد گردون
که در میانه مسافت هزار فرسنگ ست

بساعتی شکند رمح تو طلسم عدو
به پیش معجز موسی چه جای نیرنگ ست

ز بس خسیسی بر پهلوی مخالف تو
گمان مبر که بجز خنجر ترا رنگ ست

تو آن شهی که ز بیم سنان سر تیزت
رخ سپهر چو روی سپر پراز زنگ ست

زمانه پای حکایت ندارد اندر جنگ
ازان عنان مراوت همیشه در چنگ ست

حدیث لنگی اشتر بعذری شاید
اگر نکته نگیری چو عذر هم لنگ ست

بحکم آنکه من از خاک درگهت دورم
ز غصه هر نفسم با زمانه صد جنگ ست

ترا بقای ابد باد در نکونامی
که ملک و دین را از نام دشمنت ننگ ست

قطعہ

پناہا اہل ہنر پیشوای روی زمین | تراست چرخ نکوخواہ و بخت نیک اندیش
زنی کہ در حرم دولت بنقل سماع | موافقت دہد ایام گرگ را با میش
زجام مہر تو نوشد زمانہ شربت نوش | زدست قہر تو یابد سپہر ضربت نیش
بزرگوارا معلوم رای تست کہ من | ز روزگار بکفافی طمع ندارم بیش
مرا کہ در عددی کسوت سمور نبود | کہ در تموز ندارم امید خرگہ و خیش
بدانچہ داشتہ ام دی چو قانعم امروز | مرا چہ فرقت بیگانہ و چہ صلت خویش
دلی کہ می نپذیرد جراحتش انجام | بر آستانۂ صبرش نشاندہ ام بسریش
ہنوز وقت نیامد کہ دہر افسونگر | نہد ز رحمت تو مرہمی برین دل ریش
در او ساحل دریا و من چنین تشنہ | ز تیغ تو سعدان رہی منم چنین درویش
مرا بماند ازین غصہ دین و دل بقرار | کہ تیر چرخ بر آید درین مقام ز کیش
شنیدہ ام کہ تو اندیشہ کردہ کہ مرا | نہی تربیت اسباب خرمی در پیش
ازین صواب تر اندیشہ نیست در عمل آر | وگرنہ رہ مدہ اندیشہ را بخاطر خویش

قطعہ

خدایگان صدور زمانہ صدر الدین | توئی کہ طلعت تو نور دیدۂ خرد است
از آن برقص در آید فلک کہ در گوشش | صریر کلک تو ہمچون نوای باربد است
بحضرت تو کہ پیوستہ نیک باد ترا | نمودہ ام دو سہ کرت کہ حال من چہ بد است
زبیش تیرہ ہمی کردم این ہمہ فریاد | نہ زان کہ کسوت من اطلس است یا نمد است
مرا اگرچہ تو تشریف خاص فرمودی | ہنوز موجب فریاد بر قرار خود است

قطعہ

صفی دین بس ازین زخمهای بی شفقت ۔۔۔ ز دست چرخ هنوزم نمی رسد نا[illegible]
بجز شماتت و یاسم نداده وعده تو ۔۔۔ ازان سپس که دو ماهش گذشت از[illegible]
جواهری که بمدح تو بنده گفت چو دُر ۔۔۔ سخات در دل من سرو کرد چون [illegible]
چه سود از ید بیضا چو تو نمیدانے ۔۔۔ بیان حجت موسیٰ ز بانگ گوسا[illegible]
یکی ازین حرکت ابود که ناگاهے ۔۔۔ فرو برد بزمین نام و ننگ محدها[illegible]

قطعہ

اقبل الساقی بریحان و روا ح ۔۔۔ ها تها تفتر عن الشعر المد[illegible]
موسم عیش ست درده جام و مے ۔۔۔ در جهان بی مے نیاید کس فلا[illegible]
انتهای الشکر الا عصیان دین ۔۔۔ ناصحی هے سکران ز سا[illegible]
گل ز خوبی ست و بلبل از نشاط ۔۔۔ هست هشیاری درین موسم مبا[illegible]
قام فی نصر الهدی مستظلاً ۔۔۔ آخر الملک باطراف الرماح
فتح تو در پیش دارد شهریار ۔۔۔ عیش و عشرت را تو میکن افتتاح
بر یجی ارض الهدی فی جحفل ۔۔۔ ظل فی الآیه فهو الصباح
شاه عزم خطبه بدخواه کرد ۔۔۔ با فریدون دولت دارا نکاح
ثابت الاقبال منصور اللوا ۔۔۔ مستقیم الامر مامون النجاح
دولت اندر پیش و فیروزی ز پس ۔۔۔ نصرت اندر قلب و عصمت بر جناح

قطعہ

خدایگان صدور زمانه شمس الدین ۔۔۔ ایا چو نور خرد رای تو جهان آ[illegible]

...ادر فلک قفل پای حادثه را | از ضمیر تو نا دیده هیچ قفل گشای
...منطقیان لطف تو سخن پرور | چو وهم هندسیان صیت تو جهان پیمای
...ز هر شاخ گل وجود ترا | زیادت است چو بلبل هزار مدح سرای
...ز بر ذره شد هزار بار چو چرخ | که همچو قطب نجنبید دولت تو ز جای
مدح تو تقصیر کرده ام زانست | که در صفات تو ماندست عقل یاوه درای
...ندر ترا غایتی معین نیست | که بر ثنای تو کس را قرار گیرد رای
...ی کردمی تا اساس مدح نهم | فراز پایهٔ دیگر نهاده باشی پای
...ن زمان که جدا مانده ام ز درگه تو | که خاک را دست چو باد بهشت روح افزای
...بهم از حسرت بسی نشیب و فراز | مرا نه دیدهٔ ره بین نه عقل راه نمای
...با چو گل شده رسوای طبع رنگ آمیز | گهی چو بلبل نعره زنان هرزه درای
...ن طبا که غم را نشست حلقه بگوش | پس از برای می ده زبان گشاده چو نای
...ل به مهر قناعت فشرده ام دندان | مگر فرو شود این غصه های جانفرسای
...هت آنکه لگد کوب حادثات شدم | ز ننگ صحبت مشتی خسیس طبع گدای
...ست سی نفر از کاروان عمرم و من | زبان بگرد دهن در فکنده ام چو درای
...داب حوادث بسوزدم اولی تر | که بهر سایه نهد بر سرم سپاس همای
...ا چیست من کنجی و کلبهٔ تاریک | که سر شد بدلم در هوای باغ و سرای
...یران و کرم بان که در عالم | کرامتست وجود تو خلق را ز خدای

قطعه

...ا فلک سر بدان بر آورده | که تو گوئی که خاک پای مست

زینت آفتاب و زیور ماه — عکس چهر جهان نمای تست
سایبانان سپهر پوشش — آستان سایه ور سرای تست
حجتی کان زبان فتنه ببست — سر تیغ جهان گشای تست
آفتابی که عقل ذره اوست — ذره آفتاب رای تست
دو جهان را به پشت پای زدی — که کمین فضله سخای تست
در دور پایت اوفتاد بعذر — کین گناه من و خطای تست
پایت آزرده شد ز خدمت آن — خود همین ماجرا گوای تست
چون بپایت رسیده آستینم — گر بپرسی حرم سرای تست
عقل سوگند بر جهان میداد — کر اگر در سرت هوای تست
بسر من که درد پایش را — ببری زانکه بوسه جای تست
جاودان زی که چرخ می گوید — که بقای تو در بقای تست

قطعه

ایا شهی که ز آثار نعل شبرنگت — حسد برد بگه حمله صاحب شبدیز
تولی که بر تن خصم تو درع داودی — ز زخم تیر تو پرویزنی بود خونریز
چو ظلم بر در دروازه وجود رسید — ندای عدل تو بشنید و بازگشت و گریز
ببرد چاشنی عدل تو به شیرینی — مزاج بی نمکی از جهان شورانگیز
اگر ز کین تو دندان خصم کند شود — عجب نباشد از آن زخم تند خنجر تیز
خدایگانا من بنده بر بساط ملوک — که جمله کم ز تو بودند و بیش از پرویز
بصد هنر قدری آبروی یافته ام — جهان ز عدل تو سیر بزدان ملوک

فلک بجام بلا شربتم از آن فرسود / که از عطای مزوّر نموده ام پرهیز
بسوی من نظری کن که با حبیب یا من / جهان سفله یکی نیست و چرخ دون بستیز
از آن زمان که فلک بر در تو بنا استاد / زمانه بر سر بختم نشسته بود که خیز
کنون که خاک درت را از آب دیده من / برنگ لاله برآورد چرخ رنگ آمیز
مرا به نزد تو بی پای مردی کرم است / برون حلقهٔ در نیست هیچ دست آویز

قطعه

سر اکابر عالم صفی دولت و دین / تو ئی که همت تو سر بآسمان نسود است
سر آن صفت که ز جیب قبا بر آرد سر / بعمر دامن جاه تو زان نیالود است
فلک ز دعوی وقصافی کمال تو کرد / رخش بدود که وحشت همیشه اندود است
بزرگوارا بی سعی تو درین مدت / دلم ز غصه و جانم ز غم نیالود است
از آن زمان که من اینجا نشسته ام چند بار / همه بسیط زمین چیست من بپیمود است
ز چرخ سفله جفا با کشیده ام اگرچه / هنوز ناله من هیچ گوش نشنود است
کنون بکام و بنا کام میبردم که مرا / جهانی عنان ارادت ز دست جر تو نا بسود است
بخدمت آمده بودم پگاه تر گفتند / که دوش خواجه نشاط شراب فرمود است
ز فرمی همه شب بوده تا دمیدن صبح / چو بخت خویش بخفته است و هیچ نغنود است
کنون ز مستی و بیخوابی شبانه هنوز / چو خلق در کنف اهتمامش آسود است
ز روزگار دورنگم شکایتیست عظیم / که این سواد قلم امروز روی بنمود است
بحضرتت چو مرا فرصت وداع نبود / کنون امید ملاقاتم از تو بهبود است
تو سود کن بجهان نام نیک اگرچه مرا / مدار عمر بامید تو زیان بود است

قطعه

ی ترا در وجود شمع ولکن	نقد هر کیسه کاسمان بر دوخت
چشم گردون بدید روی وجود	تا قضا شمع دولتت بفروخت
بین که پروانهاے دعاۂ تو	جمله در تن ز انتظارت سوخت

قطعه

خداوندا درین مدت که من بخ در گذشت و دم	نکردم هیچ تقصیرے ز خدمت تا توانستم
چه مایه رنجها دیدم که تا عالم بدانی تو	کنون نیست رنج من که میگوئی ندانستم

قطعه

یا من حوی المعالی یا صارم المهند	العالمین اعلا ظلل النعیم سرمد
ای برفراز قدرت گردون نهاده مسند	برخور ز ملک باقی وز دولت مخلد
نافست علی البرایا من کفک العطایا	گفت بدر الرزایا عن جندک المخلد
ما جیب علی الرامی اشکر العطایا	بکف بر الورایا عن جندک المحمد
فرمانروای عالم مقصود نسل آدم	شاهنشه معظم بو بکر بن محمد

قطعه

شاها عجم چو گشت مسلّم به تیغ تو	لشکر بسوی خوابگه مصطفا فرست
پس کعبه را خراب کن و نردبان بساز	خاک حرم چو ذره بسوی هوا فرست
در کعبه جام مے چه کند در خزانه نه	از بهر ره خفته دو سه گز بوریا فرست
اہل ورع باتش ظلم و جفا بسوز	واصحاب کهف را بسوی دار دار فرست
تا کافر تمام شوی سوی کرخ تاز	آنگه سر خلیفه بنزد خطا فرست

قطعه

اے خسرو در طلب غایت تو | کردہ پاے آبلہ از بس دوری
نوبتے بر جہان مشغولے | کہ بکارم ز رسے معذورے
از تو من بندہ سوالی دارم | کز تو نان خواہم با دستورے

قطعه

خدایگان کرام جہان رضی الدین | تولی کہ ہمت تو ہست با فلک ہمزاد
توان کسیکہ بہ بند طلیعہ حرمت | کمین آتش سوہوم در دل پولاد
بخدمت تو درین چند روز بنشستم | نوشتہ بودم احوال خویش دادہ بیاد
نگہ بچشم رضا ننگریست رای رفیع | کہ ہیچگونہ تشریف من مثال نداد
ولیک از رہ انصاف دور نتوان بود | درین معاملہ الحق مرا خطا افتاد
بضاعتی نبود شعر خاصہ گفتہ من | کہ پیش چون تو بزرگی توان تحفہ نہاد
کسیکہ قطرہ شبنم بہ پیش ابر برد | چو خاک باشد بنیاد دستے او بر باد
مراکہ چشمہ آب حیات در دہن است | کجا بجرعہ شرب شراب کردی یاد
کہی کہ گیسوی حور اگر زند رضوان | سزد کہ جان خراب مرا کند آباد
چو گفتم آن گرہ بستہ زود بگشاید | گرہ دو صد شد و یک جو از آن گرہ نگشاد
تو کار من بکرم می بساز در ہمہ وقت | ہمیشہ پیش تو اسباب عیش ساختہ باد
بدست من نبود جز دعا کہ میگویم | بغیبت و بحضورت کہ از دست بدہا

قطعه

مرا جان و دل پیش آن منعدرست | کہ جان بوسہ بر خنجرش میدہد

زسرکشی نیست آن دردسر — که گردون بد اخترش میدهد
چو درز دست خلق او میکشد — فلک تیغ زر در سرش میدهد

قطعه

ای امام عالم و مفتی خلق محی الدین — توئی با نسب و ترخ از کل کائنات فرد
بمدحت تو دو نوبت قصیده گفتم — نکرده سعی تو از کار من گشاد گره
ز پیش منبرت امروز بر دکی برخاست — که توبه میکنم از جرمها تو گفتی نه
ز مرد با نمش زده نیم خواستی و کنم — به طوع طبع بداد مذهبی لجاج و ستم
ز بهر شعر چو چیزی ندادیم باری — برائے توبه که دادی بشاعرم بده

قطعه

ای نموده بقصد علم در جهان معجز — توئی که دهر نظیر تو نیست و نه زاید
محیط جاه ترا غایتی ست در وسعت — که مرکز خط گردون شغله را شاید
جواب قطعه و تشریف گرچه دیر کشید — زهی چگونه زبان سوال بکشاید
که دست و طبع تو بحر علوم و کان عطاست — ز بحر و کان نه همه وقت در و زر زاید

قطعه

بخواب دوش چنان دیده ام که صدر جهان — مرا بخواند و درم داد و خلعتی بخشید
شدم به بر زدم معبر و گفت این معنی — جواب داد که آن جز بخواب نتوان دید
تعبیر خواب کرده ۱۲

قطعه

ای رسیده مواهب تو بمن — همچو بوی شفا به بیماران
گرچه در خورد همت تو نبود — رد نکردم بخویشتن ز آزار

همیشه دولت آن پایدار باشد ازین | همیشه نعمت ازین جایگیر باشد ازین

قطعه

همی شدند به پیکار کی هنرمیتیان | شکسته پشت گرفته گریز راهنجار

بجای دل بشکم اندرون همه پیکان | بجای موی ز اندام بردن مسوفار

قطعه

خدایگانا معلوم رای روشن تست | خصوص بندگی و شرط نیکخواهی من

نه آن کسم که مرا آن محل و مرتبه است | که کار ملک نکو گردد از تباهی من

من آن گدای سخن پیشه ام که گاه سخن | زنند خوش سخنان لاف پادشاهی من

بجان مدحت تو زنده ام ز روی قیاس | سجل بحر ترا بر خورد کماهی من

روا مدار که عاجز شوند ماهی و مرغ | ز اشک گرم و دم سرد صبحگاهی من

چو شب سیاهم از اندوه چشم میدارم | که صبح عدل تو زایل کند سیاهی من

دهان بروزه و لب بر ثنای تو پسند | ز گریه تر شده رخساره های کاهی من

مرا بخوان و گناهی بدان که معلوم است | همه جهان را احوال بیگناهی من

قطعه

خدایگان همه خسروان روی زمین | تو آنکه طبع لطیفت سراچه قدم است

در اهتمام تو آسوده اند جمله جهان | از آن جناب رفیع تو حرم کرم است

قضا بنام تو بر دست ذکر اقبال | صدای نوبت ملکت چو بر آن علم است

کمینه بنده درگاه اگر چه رنجور است | خدایگان جهان خسرو تو صبح دم است

جهان و خلق جهان جمله معترف شده اند | که خسروی چو تو امروز در زمانه کم است

قطعه

ای مثال ترا زبان وزمین — کرده از راه امتثال سؤال
دولتت را فتور ناممکن — حشمتت را زوال نامعقول
گشته پیش تو رام وآهسته — فلک تند و روزگار عجول
بر رخ آفتاب دولت تو — آسمان نانهاده داغ قبول
در دولت نور کبریای خدای — بر جبینت فر معجزات رسول
کرده بر دفتر رای افلاطون — روح لقمان بقالب تو حلول
قاصمات روز و شب کشان در پای — طره جعد و گیسوے مفتول
من بدان عزتی که نفس حیاتست — گشتم از خدمت ملوک ملول
سخن فضل مے نیارم گفت — زانکه آن شیوه بود ز فضول
حاصل الامر چیست که نیست — بود در کس مرا خروج و دخول
از چه ماندم بر آستانه تو — متردد میان رد و قبول

قطعه

ای طاعت تو دیده جان را سپاهی نور — وی در ضمیر مهر روان تو جاے گیر
دیدار تو چو غمزه اقبال جان فزاے — گفتار تو چو وعده معشوق دلپذیر
لطف علاج تست که در موسم بهار — هر سال نوجوان شود از سر جهان پیر
یابیست همت تو که ننگ آیدش دگر — گر زیر چهار بالش ارکان نهد سریر
مانند همگنان که ز نعمت یک نفس — شکر تو از زبانم و فکر تو از ضمیر
آفتاب نفضلے و شاید که از جهان — چون ذره در شعاع تو ظاهر شود ظهیر

قطعہ

افتخار جہان بہار الدین	اے جہانت نظیر نازادہ
نیکی عمد حکم یاد رتو	ہفت در بند چرخ بکشادہ
ہمت مہر و ماہ را بعلو	تیغ واپسیں بہ طرح نہادہ
نیست از طوق شکر تو آزاد	در بسیط زمین یک آزادہ
باہمہ خلق و طبع محسن تو	نیاز گار آمدست چون بادہ
شعر من گر خوش آمدت بگذان	در تعجب چرا اے افتادہ
آب حیوان چگونہ خوش نبود	بدہانے تو چاشنی دادہ

قطعہ

ایام گزو جناحین غم	رخسار دجو دسمے خراشم
چون مشک چرا کند نہانم	گر طیب نفس چو مشک ناشم
آن شمع منم کہ در معانے	اوراج فلک سزد فراشم
خون مے زاید ز شعرم آرے	از گوشہ دل ہمی تراشم
تا کے کنم از فلک شکایت	او کیست کزو بود معاشم
در خدمت آنکہ ز دست روزے	او ہست کمینہ خواجہ تاشم
عمر تو دراز باد کز تست	ہر روز بہ تحفتے تلاشم
من کز تو شدم عطات چندان	ہر لاشہ نمیکند قماشم
در خدمت تو غریق شکرم	نے چون دگران رفیق آشم
از دست بدہ مرا کہ ترسم	آن روز کہ جو کیم نباشم

رز تنبورے نیم لتر کہ بر دے — دمادم جاے نوش و نیش
ثمر با گل سخا و تها کند لیک — بساطلها کزد و بر خویش با
چو جاے من نمیدانند قومے — کہ ایشان را سمن چون عیش
اگر دسوزے با ہم بهنگام — چنین دانم کہ جاے خویش

قطعه

شاها بقدر همت و راے رفیع خویش — از سقف چرخ و ساحت بوزه
این عندلیب را زپے مدح گستری — بر شاخسار سایۂ خویش آشیانه
ساز نوا و جاه ترا از نواے من — در خور بود کہ خوش شود لی تراه
گفتم قصیدۂ کہ ز مدحش حسد برد — او هام نکته پرور و طبع نواه
نامد بحضرت تو شها بلبلے چو من — دام قبول گسترد از لطف واه
یا بازپس فرست ازینجا بخانه ام — یا در جوار بار کہ اینجا

قطعه

ای قضا صولتے کہ در عالم — آنچه حکمت کند قدر نه کند
آنچه با خصم میکند تیغت — با چمن شبنم و مطر نه کند
شرف ذاتت نه آنچنان آمد — کاندر و سلطنت اثر نه کند
هر کہ خاطر گماشت بر کینت — جز بجان بگمان خطر نه کند
بعد ازین رایت جهانگیرت — فلک هفتمی سفر نه کند
نیک دانی کہ بر سپهر هلال — نه شود بدر تا سفر نه کند
گر شب خون کنی بر اهل عراق — فتح این باب جز ظفر نه کند

عمر من رفت بر امید مگر ۔۔۔ ہیچ بودے گر نگر نہ کند

انتقام از عدو کشش امروز ۔۔۔ با تو کس دست در کمر نہ کند

گر نہ گشتم بخدمتت مخصوص ۔۔۔ کار طالع کند ہنر نہ کند

پیش از نیم مدار بی پر و بال ۔۔۔ تا کس این قصہ را سمر نہ کند

کانچہ ماند گرد شہر و سراے ۔۔۔ با قصب پرتو قمر نہ کند

در گذرہاے دہر ناہموار ۔۔۔ جز بکشتی درد عبر نہ کند

گر بخدمت نمیرسد چہ عجب ۔۔۔ کر از آب رہ مذر نہ کند

سخنے چند بشنو از بندہ ۔۔۔ کہ دران شرح مختصر نہ کند

ہر کس از حال زیر دستانت ۔۔۔ چون بداند ترا خبر نہ کند

گرچہ در حال دولتے بیند ۔۔۔ بر سبیل عاقبت گذر نہ کند

آنچنان بودہ در جہانداری ۔۔۔ کز تو کس نالۂ سحر نہ کند

بادی صادقم کہ در خدمت ۔۔۔ خاطرم ہیچ طرح گر نہ کند

بنود ذور گر ثناے ترا ۔۔۔ جبرئیل امین زبر نہ کند

ہر کہ بیتے بخواند کزین قطعہ ۔۔۔ سختے عقد در دگر نہ کند

گفتہ من بقال دارم از انکہ ۔۔۔ مدد تیغم بجز شمر کند

برخور از جود کانچہ عدلت کرد ۔۔۔ ور نماے نبات خور نہ کند

جاودان باش تا مدار فلک ۔۔۔ عاقبت کرد این گذر نہ کند

قطعہ

ای دادہ روزگار زر دوران جود تو ۔۔۔ بہر دورہ زرہ را تب وزری بخشش طہر

تا رفته بر زبانِ تو قولی برون ز حق
تا آمده ز دستِ تو فعلی ورای خیر

ای آنکه حاملِ او رام فادست
گفت این تو در بدیهٔ من همچون لبیر

از تو بجز حس همتِ خواجه علی
بنشین که این طمع نتوان داشتن ز غیر

وان گفت وگوی بر دل جانم معیبت
ای کل ترا ز معیبت چه تطیلها و زبیر

ای رون در گیر توام آخر روا مدار
اسپ مرا با خر غم چون خر عزیر

قطعه

ای شبت با قدر چون از روز عید
روز عیدت فرخ و فرخنده باد

ای زمین در گیست چون آسمان
آسمانت زیر پا افگنده باد

سرور اشاها خداوندا دولت
سال و ماه و روز و شب فرخنده باد

فر یزدان گشته ای شهریار
فر یزدان بر سرت تابنده باد

سایهٔ میمون و فرخ طلعتت
بر سر جمله جهان پاینده باد

قطعه

وی بر نستم کز خواجه را بنیم
مست و مدهوش همچو بی خویشان

گفتم آخر توانگریست کرد
بمرادش رسند درویشان

میدویدم بران که عرض کنم
شکر خویش و شکایت خویشان

خضرے یافتم چه شاید گفت
راست چون تیر بدز بدکیشان

هر زبان گشته در بد اندیشے
متقدی همه بد اندیشان

بر کشودم زبان دمی گفتم
پشت بر کرده از پسِ ایشان

تیر اصحاب بر بروت ذریر
پایمالِ کسان زنِ ایشان

قطعه

عماد دولت و دین صدر پیشوای عراق | توئی که بزم ترا ماه نو نواله شود

ز آب دیده چو باران اشک بر خیزد | بلب رسد بنفس های سرد ژاله شود

مرا ز شادی انعام هر زمان مارا | ز خنده لب چو گل و روی همچو لاله شود

چو از حواله شمس طبیب یاد آرم | بعین غصه همه خنده هاے ناله شود

هنوز آن قدری باقی ست می ترسم | از آن که باقی عمرم بدو حواله شود

دو روزه حاله خادم شود اگر بدہی | وگرنه از پئے آن دام های هاله شود

امید تو که نه ماه بیش نیست هنوز | هزار سال بزی تا هزار ساله شود

قطعه

خدایگانا بادست گوهر افشانت | همیشه کار زمان و زمین گهر چینی ست

اگر بر فعت قدرت فلک بصد درجه | فراز خویش نه بنید ز خویشتن بینی ست

مرا بخلعت زیبائے اشتر رهوار | بزرگ کرده و آن خود بزرگ آئینی ست

هنوز تنگ لگام امید میدارم | وگرنه بچه دانم که اشتر زینی ست

قطعه

حامی ملک سعد دولت و دین | چرخ در سایهٔ حمایت تست

صحف آمال و نسخهٔ ارزاق | تا ابد در کف کفایت تست

کرم شاه کار خویش بکرد | بعد ازین سایهٔ عنایت تست

فی الموعظت

تا تو باشی هر کجا باشی زبان خاموش دار | در سخن گفتن سود نبود آن سخن کم گوش دار

هر چه گوئی گوش تا دیوار خانه نشنود ||| زانکه پس دیوار ها را گوش باشد هوشدا

متفرقات

دولت چو با عدوی تو بیگانگی گرفت : در موج خون دیدهٔ خود آشنا گرفت

ایضاً

هر آن کسی که عداوت نمود با تو خورد ||| ز آب چشم شراب و ز پشت دست طعام

فی الغزلیات

یارب سببی ساز که آن سرو روان را ||| آرى بر ما بخت علی الرغم خزان را

هر لحظه بامید رخش ز آب دو دیده ||| تا کی گذرانیم غم ناگذران را

گر دیده نه بیند بامید دل خویش ||| معذور بود زانکه نه بیند روان را

بگشادم از این دل خون بسته چو دیدم ||| در خنده کشیده لب آن تنگ دهان را

خواهم که کشم بار جفا های تو لیکن ||| اکنون نتوانم چو رسن برد توان را

گفتم که میان من و تو موی نگنجد ||| تا جرم از بنده نهان داشت میان را

ایضاً

زنگی بانی که بسوی تو دهان را ||| باریک تر آمد ز میان تو کمان را

خون دل من ریزد و هندش که گویند ||| بی جرم غم عشق فلان کشت فلان را

گر جان بکشم پیش تو سهل ست که تو خود ||| جانی و چه مقدار بود پیش تو جان را

در ریختن خون دل اهل زمانه ||| چشم تو ضمان می دهد اهل زمان را

بیرم که ز لعل تو دمی تازه کنم جان ||| تدبیر چه سازم مژه لعل فشان را

بول که دولت شاد کنم عشوه مده بیش ||| دانی که خریدار نباشد دلم آن را

سود لے تو اسباب دلم جمله براند خت ... چون دست ملک تیغ تو سیم و زر کان را

ایضاً

ای همایون نظر از من نظرے باز مگیر ... طوطیم در قفس از من شکرے باز مگیر

شب امید مرا روز دل افروز تو ئی ... نبمار و می و نسیم سحرے باز مگیر

سگ قصاب تو ام خورده ز جانم جگری ... چون جگر میخورم از من جگری باز مگیر

ای تو زنده من و زنده تو جان ظهیر ... که ز بیمار خود این گلشکرے باز مگیر

پای اگر باز گرفتم ز تو من آن دگر ست ... تو ز من دست امید دگری باز مگیر

ایضاً

من که هر شب در خیالت دیده را در خون کشم ... حاش لله بار عشق دیگران را چون کشم

گر چو گردونم بگردانی بگرد این جهان ... در سرایم گرد گردون ناله بر گردون کشم

اندرون جان من چیزی و جز عشق تو ... دست گیرم جان خود را زین میان بیرون کشم

چون ظهیری از غم عشقت ندانم دست را ... چون شفق تار گریبان دامن اندر خون کشم

ایضاً

باز بر جانم فراقت بادشاهی میکند ... وانچه در عالم کسی کرد از تباهی میکند

شهر صبرم تا سپاه هجر تو غارت زده ... بر من آن کردی که بر شهری سپاهی میکند

بیگناهم کشت عشقت وای اگر کردی گناه ... حال چون بودی چو این بر بیگناهی میکند

چشم تو دعوی خونم کرد ابرو شد گواه ... کژ چرا شد گر نه میلے در گواهی میکند

در غمم گفتی صبوری کن بلی شاید کنم ... هیچ جاے صبر گر بی آب ماهی میکند

بر ظهیر این غصه کمتر نه که طبع او ز نظم ... بر سپهر و مهر مدح بادشاهی میکند

شہریار شیر کینہ نصرۃ الدین پیش کین
آنکہ شمشیرش ز شیران کینہ خواہی میکند

ایضاً

گر گل رخسار تو عزم گلستان کند
گل تماشاے او روی بہ بستان کند

در ہمہ روے تو ماہ ورنہ بہر فلک
تحفہ ز دل آورد پیشکش از جان کند

نیست چو روئی تو ماہ ورنہ چو بیند برش
سر زچہ رود در کشد رخ زچہ پنہان کند

سلسلۂ زلف تو با دل دیوانگان
فتح کند ماہ نیز از ہمہ دوران کند

درد تو درمان من خیمہ زد آنجا مکن
وصل تو گر یک شبے ہمت دربان کند

خسرو گردون پناہ نصرت دین پیش کین
آنکہ فلک بر درش خدمت دربان کند

ورنہ ز عشقت ظہیر دیدہ بر آنجا نہد
چونکہ تو لی شہریار پیش کہ افغان کند

ایضاً

یار میخوارۂ من وی قدح بادہ بدست
با حریفان خرابات برون آمد مست

بر در صومعہ بگذشت و صلای دردا
سر خم را بکشاد و در غم را ببست

زلف زنجیر وشش کز سر ایمان برخاست
رقم کفر بجا بر ننشاند و بہ نشست

پشت بر صومعہ کرد و تسبیح و سیکدہ روے
خرقہ را پارہ بکرد و ہمہ توبہ بشکست

با حریفان قلندر بخرابات شدیم
زہد بر ہم زدہ و کاسہ بکف کوزہ بدست

چون ظہیر از سر زلف تو کشادیم گرہ
کہ کمینہ گرہے بود از و پنجہ و شصت

ایضاً

سوز عشقت نشان جان ببرد
طاقت از دل ز تن توان ببرد

تو بہ بینی کہ ناگہان روزے
مرمرا آب دیدگان ببرد

هیچ دل در جهان نمی بینم	کز دست غم تو جان ببرد
آخر الامر هم مرا غم تو	در فراق تو این جهان ببرد
حسرتم آنکه بی من از رویت	چشم دیگر کسی نشان ببرد

ایضاً

فرسوده منقش فتراک دار گردد	عنبر نشان زر او تریاک دار گردد
آن دم که هوش پران در نادان کهبا	چون جای خواب سازد مشک تتار گردد
روزی که در بدخشان یخ بر چنار بندد	پالوده دمشقی خلخال مار گردد
در کوچهای شیرین خسرو خبر ندارد	اشال فاریابی لعل عذار گردد
چون شاخ گاو کوهی بر کوهسار گردد	شلوار آب طوسی چون پای مار گردد

فی الرباعیات

گر عارضهٔ روی نمودت ای شاه	خوش باش کزان نیافت نقصان تیرا
زین پس بودت فزونی حشمت و جاه	زیرا که پس از محاق بفزاید ماه

ایضاً

تا ظن نبری که شاه رنجور شدست	یا صحت و راحت از تنش دور شدست
گردی که ازین عارضه بر دامن اوست	چندان باشد که چشم بد کور شدست

ایضاً

می را که همیشه با خرد دندانست	هم اوست که مونس خردمندانست
می در خم اگرچه سرگرفتست روست	در شیشه نگر که خرم و خندانست

ایضاً

با گل گفتم کہ سوی گلزار آیم — از عہد بد تو سست کردار آیم
گل سوے تو بنگر بد ز دیدہ و گفت — بد عہد تر از خود ت کسے بنمایم

ایضاً

بلبل چو ز عشق گل فغان در گیرد — از شعلۂ آہ من جہان در گیرد
گل را بکف آور د بصد حیلۂ من — پندار کہ با تو ہم ہمان در گیرد

ایضاً

با خار قناعت از بسازی یکبار — در ہر قدمے بر دیدت صد گلزار
با خار کشان نشین کہ در یک ہفتہ — صد برق بباخت گل ز یک دستہ خار

ایضاً

در عشق اگر دمے حرارت باشد — با صحبت این و آن چکارت باشد
سر تیز چو خار باش با یار چو گل — گہ در برد گاہ در کنارت باشد

ایضاً

تا دل ضائع شدہ درست ہنوز — بر تخت وصال یار نشست ہنوز
انہا کہ شراب وصل با ما خوردند — ہشیار شدند و ما چنین مست ہنوز

ایضاً

دل خیمۂ غم بر آتش ناب زدہ است — خون نابۂ دیدگان رہ خواب زدہ است
زین تعبیہ بین کہ دل برون آوردست — زین رنگ نگر کہ دیدہ بر آب زدہ است

ایضاً

دل فصل بہار را چو جان میداند — وز نغمۂ بلبل عجب مے ماند
این فصل خوش ست لیکن از صفحۂ دل — بلبل ہمہ نانوشتہ برمے خواند

ایضاً

با یار حدیث وصل اگر در نگرفت — بی زر چہ عجب کہ خشم دیگر نگرفت
بنگر بعروس گل کہ در مجلس باغ — یک خندہ نزد تا دہانش از زر نگرفت

ایضاً

ہرگز دل تو بجست وجویم نرسید — وز گلبن وعدۂ تو بویم نرسید
با این ہمہ گرچہ جاے بی شکری نیست — جز روی تو نیست آنکہ ر دیم رسید

ایضاً

در دہ مے لعل لالہ گون صافے — بکشاے ز حلق شیشہ خوانِ صافے
کامروز برون ز جامِ می نیست مرا — یک دوست کہ دارد اندرونِ صافے

ایضاً

اے غنچۂ گل سرِ شگفتن دارے — وی نرگس مست رامی خفتن داری
ای سوسنِ نو دراز کردی تو زبان — اندیشۂ رازِ عشق گفتن داری

ایضاً

ای دل تو مشو در خطِ این خوش پسران — ہر عشوہ کہ زلفِ شان فروشد مخر آن
این حلقۂ مار ست منہ دست برو — وین رشتۂ سور ست منہ پاے بر آن

ایضاً

آمد گل بر سر میخواران ریخت | یار آمد و مے در قدح یاران ریخت
عنبر تر دکان عطاران برد | وین نرگس مست خون میخواران ریخت

ایضاً

پردهٔ خوشدلی کسی را راه ست | کو را سر و کار با چو تو دلخواه ست
ن سبزه که بر دمید در سایهٔ زلف | انصاف بده که خوش تماشاگاه ست

ایضاً

م سخن تو چند با جان گفتن | گفتا جز ازین حدیث نتوان گفتن
م سخن زلف تو گویم شب و روز | گفتا چه دہد ازین پریشان گفتن

ایضاً

ے باد بہار بوے گلزار بیار | وے بلبل مست نالهٔ زار بیار
ے بلبل اگر ملک چمن می طلبی | پروانهٔ مطلق از رخ یار بیار

ایضاً

ے خیل ستارگان سپاه و حشمت | دوران فلک زبون تیغ و قلمت
م چیست پیش تو مشتی خاک | آن نیز همه فداے خاک قدمت

ایضاً

ست چو شگوفه مدتی رنگ آمیخت | تا همچو شگوفه چرخش از دار آویخت
چو شگوفه دست بر سر شاخے | آخر چو شگوفه ناگه از بار بریخت

ایضاً

از رایت تو نور ظفر می تابد ‎ کس نیست که از امر تو سر برتابد
عفو تو چو رحمت خدا ہست کہ خلق ‎ ہر جرم کہ می کنند پر می یابد

ایضاً

در پیش کمان گروہہ شاہ قزل ‎ خورشید بسجدہ او فتد خوار و ذلیل
آنرا کہ نہاد داغ کفرش بر دل ‎ گر گوید من ز آتشم او از گل

ایضاً

چون لشکر تہ روسے براہ آوردند ‎ اسلام بہ تیغ در پناہ آوردند
آنرا کہ ز پیل رخ نمی گردانند ‎ امروز پیادہ پیش شاہ آوردند

ایضاً

ای از تو بلند نام شاہنشاہی ‎ بگرفتہ ز ماہ دولتت تا ماہی
با عزم تو کاسمان بگردش نرسید ‎ جز فتح و ظفر کہ را رسد ہمراہی

ایضاً

خسرو چو بجزمی قدح بردارد ‎ وز ابر بیانش در ستخی بارد
از رحمت او چہ کم شود گر گہ گہ ‎ این گم شدہ را ز لطف خود یاد آرد

ایضاً

اے خواجہ سخن زیرو زبر میگوئی ‎ امروز بسے روسے تبر میگوئی
گفتی کہ بلعل مردہ را زندہ کنم ‎ عیسیٰ نکند آنچہ تو خر میگوئی

ایضاً

ے باغ وجود را عمارت کردہ | ز رحمت سرِ بدسگال بار آوردہ
بدُ فتح چین کہ بدخواہانت | از بار بریختند برنا خوردہ

ایضاً

ے از تو دادہ روشنی با دیدہ | شاہی چو تو دوران جہان نا دیدہ
دست تو دریا شدہ اندر دستش | تا کور شود دشمن دریا دیدہ

ایضاً

م چو طبیب از غم ہجرانش نہا | در آتش و ہم در آب خدلانش نہاد
دست نہاد بر رگم گفت آہ | تا باز کہ دست بر رگِ جانش نہا

ایضاً

ہبان کار بسے عالی کرد | لیک آہنگی دو لعبتین مالی کرد
آہنگی کو سر بو جہل بُرید | وان آہنگی کہ داغ خلخالی کرد

ایضا

ہم عہد بندی نیایم | وز عشق تو پیش کس زبان نکشایم
ر آب آمدہ این قصۂ من | با آب دو چشم تر خود بر می نایم

ایضاً

در عہدِ سرف شد این عمر را | در عشق تو کس نباشدم محرم راز
در دل دلم بجا بست کہ من | گرچہ طلبش کنم نمی یابم باز

ایضاً

آن خط که ترا روے ہمے آراید | طوطی ست که بر بوے شکرے آ
گر از لبِ خود شکر فروشی شاید | زان بیش که طوطی شکر برا

ایضاً

ای زلف توام در تب و تاب افگنده | بر بخت توام چشمِ تو خواب افگند
در دولت توز کورے دشمن را | چون خال توام سپر بر آب افگند

ایضاً

رخسار یار ست ای سروِ سہی | ہم یار سعادت ست دہم سرو
مباش که کند از رخ او زلف تہی | کورا نبود چو خال تو رد سیا

ایضاً

اے وردِ ملائکه دعاے سر تو | سر نیست زمانه را بجاے سر تو
با دشمن تو نیامِ شمشیر تو گفت | ستر دلِ من بادِ فضاے سر

ایضاً

اے نوبتِ تو گذشته از چرخ بسے | بے نوبت تو مباد گیتی نفـ
آوازهٔ نوبتت بهر کس برساد | لیکن مرساد از نوبت بکسـ

ایضاً

چندان ز غمم آمیخته ام آتش و آب | وز دیده و دل ریخته ام آتش و آ
در آرزوے خوی که بران رخسارست | در یکدگر آمیخته ام آتش و آب

ایضاً

...ے کر بر روے بناخن کنم	از دیدہ کنون آب در دمی بندم
...ابرو تو چو بودہ ام یکمیندے	اکنون ز دو چشم آب را می بندم

ایضاً

...ا ازل زمین حورای نژاد	بر روی تو ابروے تراقم میداد
...نقطہ از کلک عنبر نیش بچکید	بر طرف لب شکر فروش تو فتاد

ایضاً

...اہ فلک طوطرای تو نداشت	پا یاب ستیزہ بر جفای تو نداشت
...ے گرچہ دراز دست دہر سے	ہم دست نداشت تا بپای تو نداشت

ایضاً

...ہد کہ میل تو سوی بیدادیست	یکذرہ غمت بہ زہزاران شادیست
...انگہ مسکنی و لیکن ما را	از بندگی تو صد ہزار آزادیست

ایضاً

...ر شکایت از تو گفتن دارم	نی طاقت درد دل نہفتن دارم
...ندہ چو غنچہ گشتم از غم در تاب	کز تنگ دلی سر شگفتن دارم

تمام شد قصائد ظہیر فاریابی

بعون عنایات ملک مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
یعنی کلام آشوب گستر خاطر سخنوران و نسخهٔ مضمون شورش انگیز طبع
معنی پژوهان گرهبند نگین خیال آفرین کار حکیم ظهیر فاریابی [illegible]
دیوان ظهیر فاریابی
[illegible]
بقانون احسن آئین سخن باهتمام همایون آغاز
خجسته انجام بزمان سعید و آوان حمید
در مطبع نامی منشی نولکشور [illegible] حسن انطباع [illegible] یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

غبار راهِ تو در دیده توتیاست مرا
بیا که دیدهٔ غمدیده بی ضیاست مرا

بحیرتم که درین فکرهای دور و دراز
هنوز در سر زلف تو نارساست مرا

برو نبود وصلِ تو من قدر آن ندانستم
اگر فراق تو ام میکشد سزاست مرا

شراب تلخی خوی تو در تنم دارد
دمیکه شهد تبسم کنی شفاست مرا

بکام من چو نگردید آسیای فلک
اگر که شکوه ز گردون کنم بجاست مرا

ز بخت سایهٔ اقبال من بود معکوس
بفرق اگرچه تبر از پر هماست مرا

خدنگ قامت من در شباب شد چو کمان
چرا گشایش دوران نگر دراست مرا

ز تند باد حوادث ز پا نمی افتم
که دستگیری افتادگی عصاست مرا

رسید نکهتی و تازه شد مشام ظهیر
نسیم زلف تو امشب گره کشاست مرا

...ر نیست مسیحا دل بیمار مرا
برسانید ببالین بت غمخوار مرا

...یک من از سر مژگان دود از ناچار
از کجا تا بکجا بنگر قوت رفتار مرا

...ملی که آن زلف پریشان کردم
منتشر کرد باغیار تو اسرار مرا

...از شب که به تسخیر خیالت بودم
دیده میکرد تماشا دل بیدار مرا

...بود از سایه من کسب سعادت دارد
آشیان کرد هما این تن بیمار مرا

...ار دور باشی من از دیده برون دگر
پس بشارت برسان خصم دل آزار مرا

مستم از گردش قسمت که ظهیر از سر شوق
میدهد جان بعوض نشهٔ سرشار مرا

...م اشک که باشد شب هجران مرا
کیست تا آبی زند بر آتش سوزان مرا

...باغ گل شبنم ریخته گرد عندلیب
بی قفس هرگز نیارید اندرین بستان مرا

...ید زلف چوگان تو گردون سالها
همچو گوی پا و سر افگنده در میدان مرا

...گشتم در غم عشقش ز مو باریک تر
میتواند داشت چشمش در صف مژگان مرا

کی جدا گردم از آن رشک پری یکدم ظهیر
نزهت آباد ارم بی او بود زندان مرا

...بارات شد و میدهد نجات مرا
بمهر خال رسانند اگر برات مرا

...طاقت من حباب بین و شرر
ز سرد و گرم جهان یاد کن ثبات مرا

...رات خدا ممکن رسیدن نیست
ولی خدای شناسد سرشت ذات مرا

تیغ جور دو جهان از ازل تو شمع | ز رای خسرو و جود [illegible] ست

ظهیر من چو تیغ ز دشمنان دارم
چرا که دوست ندانست التفات مرا

روز وصلش گر ز عمرم کیفیت شد مرا | بر مراد هر دو عالم دسترس باشد مرا
بلبل شوریده هم دردم ز عشق افتاده‌ام | مونس هم داستان و هم قفس باشد مرا
گر کنار دهر دون در گوشهٔ تنهائیم | تا ابد هم صحبتی با خویش بس باشد مرا
همچو مجنون گوش بر آواز محمل داشتم | لاجرم جاسوس با سوی جرس باشد مرا

منت دونان کشیدن عمر میکاهد ظهیر
آب حیوان آبروی خویش بس باشد مرا

عشق تا خلق نه بیند رخ ماه ترا | کرده از شرم تتق بند من خرگاه ترا
گر برآنم که سجود تو بجا می‌گذرست | سرمهٔ دیده کنم خاک قدمگاه ترا
تا شود که سر جان در قدمش جمله نثار | برده‌ام تا در دل خادم درگاه ترا
ظلمت چشم حجاب دل آگاه منست | ورنه در کوچهٔ جان داده دلم راه ترا
یاد سرو تو که آزادی احباب درست | کرده چون بار صنوبر دل بدخواه ترا
همه احوال ظهیر تو تو هم میدانی | مانع از چیست نمانم دل آگاه ترا

اهل دوزخ ز تفش جمله بسوزند ظهیر
گر بدوزخ برساند شرر آه ترا

برد بوسه مسیحا لب اعجاز ترا | قلم صنع مصور نکشد ناز ترا

ره از شرم تو از چنگ بیدارد چنگ | گر بقانون شنود زمزمهٔ ساز ترا

بک از سر مقامات برآید بر اوج | گر برد پردهٔ دل طاقت شهباز ترا

بر بناغ شود مرغ چمن سیخ و کباب | شوق اگر گرم کند شعلهٔ آواز ترا

از خط دور فلک سبز شود خامه ظهیر
گر نویسم صفت خط پر اعجاز ترا

م آهو گر به بیند چشم زهگیر ترا | سید هر چون مغز جا در استخوان تیر ترا

زرده گردد از لطافت گر کشد | بر حریر برگ گل نقاش تصویر ترا

ان نگاهت هر که نخان بر نقاب | داده اند از سرمه گویا آب شمشیر ترا

درحان سنبل تر تاش پر پیچ و تاب | گر به بیند حلقهٔ زلف گرهگیر ترا

برم اجابت نیستی خاموش باش | از سودم بارها لے ناله شبگیر ترا

گذر روی صدق از عصیان پشیمان ظهیر
شادمان بنشین که بخشیدند تقصیر ترا

ه وفا تجربه کردیم بسی را | هر چند دویدیم و ندیدیم کسی را

الهوسان بیهوده در عشق بنالند | جز سوختن آتش چه نهند خسی را

نشود هیچکس از دعوی وحدت | اقبال همار دنماید مگسی را

دقبول از حرم و دیر ندانیم | جز نغمهٔ ناقوس و نوای جرسی را

از آه سحر رخنه بر افلاک توان کرد
از گریهٔ ظهیر آبگری کن نفسی را

شب ز داغ سینه روشن میکنم کاشانه را	تا نگر خوشنود سازم خاطر پروانه را
ترک عشق گل کن و باهی مباز ای عندلیب	زانکه ربطی با صبا نبود دگل پیمانه را
بر سر مژگان من در خار خار حسن اوست	آشنا با او چه سازم یک جهان بیگانه را
مرغ بیکم گم بود تا چند از ان گیرم سراغ	میروم در کعبه تا گردم کبوتر خانه را

از درشتیهای چرخ آزرده نتوان شد ظهیر
شمع بر خوانی نکرده هیچکس دیوانه را

رند دُرد آشام من تا صاف سازد باده را	می کشد از زیر پایم دامن سجاده را
در چمن مے بالد از بالای او سرو سهی	داده خط بندگی آن قامت آزاده را
عشقبازان نام عقل از لوح دل حک کنند	پس چه پروا از بلاست آن دل ز کف افتاده را
سایه را بنگر که در پایت چنان افتاده است	یاد کن در عشق خود مردان کار افتاده را
گر رود سر بر ندارم سر ز خاک مقدمت	کی ز کف آسان دهم آن نعمت آماده را
تا بجانم بر سر کوی تو هر دم پای خند	هر زمان بر پای می پیچم کمند جاده را

هرچه دیدی در جهان از لوح دل حک کن ظهیر
یاد گیر از آینه آیین لوح ساده را

داغهاست عندلیبا که از عطر باغها	هر صبحدم نسیم برد بر دماغها

…چیست ثابت وسیاره بر فلک   دارد سپهر در طلب او چراغها

…م زخود سفر کنم انسان که نام ست   تا پید بگوش کس ز زبان سراغها

…شد که یافت دل از چشم مست یار   راضی نشد بهمت فیض از ایاغها

امشب ظهیر خاطر پروانه شاد کن
نه از چاک سینه چراغان داغها

…ال از باد صبا بادر بندام حل مشکلها   چه حاصل عقده از زلف گشود دست بر دلها

…بیداری جلوه در زیر نه برقع   چه حسن ست اینکه پیدا بد مدام از زیر محملها

…ماند دلی مجنون هنوز از ناله ها موت   بگوش اهل نجد آید صدای بانگ محملها

…ای آن مهتاب رخسار که گر برقع   کشاید رخنه افتد بر کتان پرده دلها

…دیگرانم زنده گر لب بهره از خورشیم   دهد نور از چه تاریکست پای شمع محفلها

…نیست باک از دست پایم زود کشتن   برای جان طپیدن نیک باشد بهر بسملها

ظهیر از موج این دریای بی پایان نیندیشد
خبر از وی بپرس نزدیک بیداران ساحلها

… آهوی حرم را   کز آهوی چشمان تو آموخته رم را

…ز صنم را نتوانست کشیدن   نقاش مثال تو چه بگرفت قلم را

…ی تو صبا گر نرساند بد ماغم   از نکهت گل باز کشم فوت شم را

…یست کز خون جگر دیده تهی ماند   ترسم که فراموش کنم ساغر جم را

از سوختگی مرهم تیمار تو عزیزست | تا هست نصیب همه کس این سوخته را
من با غم و هم غم من اندر روز ازل بود | شادم که ندیدیم همی فرقت غم را

از اسباب تعلق چو ظهیر آنکه بری شد
بیرون ننهاد از کشور بیداد قدم را

غیر عشقت ره نمی بیند دل بیتاب را | بیستون باید که بندد راه این سیلاب را
تقمهٔ از بیداری مردن نخواهد یافتن | خواهد آن دل مرده گر در زندگانی خواب را
شبنم بی دست و پا را گر نباشد جذبهٔ | کی بگیرد دامن خورشید عالمتاب را
هر که نبود در نمازش بر جبین چین ریا | می نماید چین جبین بوریا محراب را
کم نگیرد زر بوسی از لب آب در رنگ | تشنه لب هرگز نگیرد زر گوهر آب را

اضطراب دل ز عاشق کم نگردد ای ظهیر
کی توان آرام دادن موجهٔ سیماب را

کس در قفس نداشته مرغ کباب را | شرحی نوشته ترجمهٔ این کتاب را
این زال دهر بسکه باریک رشتن است | بر چرخ برده پنبهٔ نرم سحاب را
شیرین لبان بکام اجل نیشتر زدند | جستند مردان ثمر انتخاب را
هر جا که نیستی ست به آهنگ دوستی | بنواز باد دف و چنگ و رباب را
خناس زلف را که شمت فسون گرست | گر بشنوی فسونگر افراسیاب را
خورسند گشته ایم به پیغام او ظهیر | در عطش تشنه وعده نماید سراب را

…ده چو وحشی میباشد زلف یاسمن سا را — عجب نبود که میخواهد بدست آرد دلارا

…روی او با دیدن آئینه ام تا نع — که او دیده است عکس صورت آن ماه سیما را

…بی بوسم دهانم میشود شیرین — حلاوت بین که بوسیدست آن لعل شکرخا را

…بگوش کشود این عقده هم — که گاهی می شنیدم نام رند باده پیما را

…نفس جای نگیرد در دل تنگم — کسی کو در حبابی جا تواند داد دریا را

…هوس را باد جو عصمت تو — چسان از چهره غارت میکند شرم زلیخا را

ظهیر از سنگ باران حوادث عشقم افزون شد
زمانه از کجا آورد چندین سنگ سودا را

…تسخیر کردن عمر بی بنیاد را — کو سلیمان تا نگهدارد به معجز باد را

…هوا پیشوی در بنای کار خویش — خوب پیدا کرده بر بیستون فرهاد را

ای عشق را کی بوالهوس داند قبول — کی شناسد طفل قدر سیلی استاد را

…مکین را کی مردم حمایت میکنند — هر کرا دیدیم خلعت میدهد استاد را

…آهست کو ده کن ز مظلومان که چرخ — داده بر باد فنا بنیاد قوم عاد را

…ستانی نشاید سرو را بر جای خویش — سرو من چون در خرام آرد قد شمشاد را

آنچنانم شکل موسیقار شد از غم ظهیر
در صفیر آید تنم چون برکشم فریاد را

…انقدر ای دیده سنجیدن چرا — بر سر هر موی او خون شانه پیچیدن چرا

یا بکشش یکبار یا آزاد کن یکبارگی
حمله کردن هر زمان شمشیر و بخشیدن

منزل آسودگی در عالم نادانی ست
پیش استاد خرد بس نا شنو فهمیدا

همچو شبنم بر بقای خویش میباید گریستا
چون گل ای غافل ز هیچ روز خند

نیست معمور از خطر در زیر این گردون ظهیر
همچو دانه در میان خوشه روییدن چرا

مگر که مرغ چمن گوش کرده ناله ما
که می برد سبق ناله از رسا

ز بس فتاده محبت میانه گل و مے
بجاے باده گلاب ست در پیا

شکایت شب هجران نوشته ام در دل
نشان نکهت سفیدست داغ لا

بناله که برآرم ز دل شود معلوم
شکایت غم عشق هزار سا

ز لخت دل همه دور ظهیر دائره شد
نشان بارش خون ست بر رنگ لاله‌ها

کی در بلاغ نظر را وا کند مژگان ما
کی بهر دسته کلیدی وا شود

گر دمی آسوده باشم آن نه خواب راحت ست
در تمام عمر هست آن یک نفس

نوح را موج سرشکم بر کنار افگنده است
زانکه فلک نه فلک را بشکند طو

مانده ز ظلمات سودایت سکندر تشنه لب
خورده خضر عشقت آب از چشمه حیو

می فتد از روزن چشم ز شوخیها مدام
طفل اشکم ساعتی خشنست بردا

جستجوی خست کانیمه می لافد از دوگان
غیر گویی دل چه خواهد برد از سینه

اشک من دادہ ظہیر اوراق دل را شست و شو
موجہ شیرازہ ماندست از دیوان ما

راہ یاس نمودہ قضا سرشست مرا
بوسط ظلمت آشنا درگہ تعلیم
ئی نسیم لطفش زند شرارہ مہر

برای برق ستم سبز کردہ کشت مرا
کشیدہ غم خط ارشاد سرنوشت مرا
بدان رسید کہ دوزخ کند سرشت مرا

کشادہ باب سوی ملک نگاہ قبول
ظہیر آئنہ زیبا نمود زشت مرا

روزی کہ دیدم اندر آتش آذری را
گردن دل من زنار زلف او بود
الگہ کہ خضر باطن تعمیر کرد دیوار
ہوای زبانفتی ہموارہ رہ درین راہ
ای زہرہ چہرہ برمن دانم نظر نداری
آئینہ سی اکر دست تشتش آخر

ار چشم خود ہادم خورشید خاوری را
روزیکہ عشق نہاد آئین کافری را
ای دل تو منہدم کن دیوار ظاہری را
دیدی کہ خورد آخر دارا سکندری را
دیدم بہ پیچ خویش تثلیث مشتری را
میخواست عشق بندد بہ پای آن پری را

ردیف

تا دید ظہیر بر ملک رسے نمودہ باشد
روزیکہ جلوہ سیاد سیمای دلبری را

بای موحدہ

ترک وصل یار کردم تا شدہ ہجران طلب
ی گریم ہر کجا بخشے زدنیا می کشند

عاشقان را سیل حسرت نیست جز ہجران تب
شرم می آید مرا از مرگ و سیمانم حجب

ترک اسباب تعلق کرده ام همچون حباب
همچو اشک از چشم مردم او فتادم زین سبب

لاف ایمان میزنی دست از هوس کوتاه کن
در پرستش با بت پندار ای کافر لقب

بگذر از اهل نفاق و یاد فا کن اتفاق
صاحب زر بوذرست و بو اسباب لهب

بلبلان آیات قرآنی تلاوت میکنند
پا منه در بستر گل ای نسیم بی ادب

ای ظهیر از گور نقبی میزنم تا کربلا
میروم گریان بپابوس حسین تشنه لب

تا کی از سودای زلف یار باشم در تعب
بینم انخواب پریشان بیتو ورد تا بشب

از برای قوت روح و علاج درد دل
خواستم زان بوسه شفتالوی پیوند طلب

لب بدندان سودن گلچهره با من شد سبب
گوئیا خود چاشنی نگرفت ازان شهد دو لب

دختر دوشیزهٔ گل بکر می ماند بشاخ
بسکه عصمت یاد گیر از عندلیبان عرب

کربلای عشقم و میدانم از جور فلک
نیست آبی نزد این مهجور زند تشنه لب

پردهٔ دل را تبار زلف او بستم ظهیر
کیست غیر از عشق او ناخن زن ساز طرب

شکوه از بدخواهی او کردم و جور رقیب
به نشد درد دل من از دوای طبیب

زآشنایان هیچکس پاس حق وفاداری نکرد
با غریبان گر بپا میرم ز من نبود غریب

ای سوار عمر غافل ماندهٔ از خویشتن
دست آخر از عنان کوته شود پا از رکیب

دختر دوشیزهٔ گل شد هم آغوش صبا
مردم از غیرت که او فرسے کرد از عندلیب

چارهٔ من کن ظهیر اندر جفای عشق او
لی بوصل آرام دارم من نه در هجران شکیب

...ندرون کبودی نیست غیر از اضطراب　　گوهری بیرون نمی آرد کس از بحر سراب
...لب من موجیست گرد پای آتش میچکد　　بوی آتش میدمد از قطرهٔ اشک کباب
...بهاگاه از خویش حیرانم که چرخ　　نیست سنگی خانهٔ ما را ز منع آفتاب
...ای از مذاق دل کجا بیرون رود　　گر خورم از جوی شیر از دست شیرین شهد ناب

این گرهها که هیچ افکنده در کارم ظهیر
رشتهٔ یک آرزوی من نشد نوته طناب

...لب کرد ست لطف او برون از عارض نقاب　　سوخت دل از پرتو او چون کتان از ماهتاب
...ای ما همدم از نکهت گل در چمن　　میچکد از کوزهٔ گل عندلیبان را گلاب
...ما بر آرزویم یاد کن یاقوت لب　　فیض آن دارد که سیر از دجلهٔ تشنه آب
...نان کو بماند بی اثر　　قطرهٔ از سنگ خارا وا نمیگیرد سحاب

نامه بر بال سمندر کاش می بستم ظهیر
ورنه مرغ نامه بر میگردد اندر ره کباب

...م صمصام تیغ شفق گون آفتاب　　تا زند ستان غفلت را شبیخون آفتاب
...از خواب غفلت گر سحرخیزی مدام　　سر زد از روشندلی بر بام گردون آفتاب
...ار بقیهٔ رنه عشق او از رنگ برد　　لعل یار آتش کرده است ما زون آفتاب

تا ز بخشش در دل است و پرتو او در نظر
در میان شهریار انست اسون آفتاب

می جهد از جا و خبدارد که لیلی میرسد
صبح هم چون می زند بر گور مجنون آفتاب

در دلِ شب از می شوقِ صبوحی کن ظهیر
تا بہ بالینت نیاورده شبیخون آفتاب

بوی آسودگی از خاکِ شهیدان مطلب
غیر لختِ جگر از کوه بدخشان مطلب

نفسِ صبح هم افشاگرِ خورشید بود
راز پوشیدن ازین سینه سوزان مطلب

یاد زلفش چو کنی خاطرِ سودا باشد
غیر تعبیر غم از خواب پریشان مطلب

در دلِ ما همه کس صورتِ خود می بیند
نیک و بد را همه در آئینه یکسان مطلب

سخن از عشق کنم تا بود دم جان در تن
رسمِ خاموشی ازین رند غزلخوان مطلب

غیر حیرانی نکهت ز گلِ مصر مجوے
جز صفیرے اثر از بلبلِ کنعان مطلب

زخم تا بہ نشود یاد لبش کمتر کن
اثر پی ناخن ناسور نمکدان مطلب

نزد آن چشمِ سیاہش ز وفا هیچ مپرس
کشتن این مبتلا ز صفتی بستان مطلب

ای صبا گر بخراسان گذری بہر ظهیر
ہیچ جز ز دمِ شاهِ غریبان مطلب

خیالش تا سحر امشب بیک پیراهن است امشب
نظر بر هر چه اندازم بچشمم گلشن است امشب

سحر از خانه گویا عزمِ بیرون آمدن دارد
اگر در نفس باشم تا سحر حق با من است امشب

نہ بندد در بہ روی کس تا بزمِ خود دہد جایم
نمیدانم چه زاهد صبحدم آبستن است امشب

...بزلفش آه هم نفسی بازو — بگو آید بمیدان هر که با من دشمن ست امشب

...شکنم آه برا ازبس شکن بر زلف او دیدم — دل زاهد شکست از من چه بشکن بشکن ست امشب

...نسیم تو من بگو یا کشاد از تیغ تابش را — که عکسش بر تو افگنده است بر من دشمن ست امشب

ظهیر از عطر حسن او نسیم صبح سے آید
مشام شوق من کی بوی این پیراهن ست امشب

...م یار خندان ست امشب — به بزمم شکرستان ست امشب

...عکس آتشین گلهاے خنش — بر اطرافم چراغان ست امشب

...ابستند گل را از شقایق — گلستان را چراغان ست امشب

...بد اند نسیم طلعه ساـــے — که زلفش عنبرستان ست امشب

بروی ش دیده را آئینه کرده
ظهیر از بسکه حیران ست امشب

...م لب ست و پاره دل در کنار امشب — که یار مهربان آمد چندین روزگار امشب

...اگر ظاهر سکندر در دل خانش را — زبس زآئینه دل میبرد اشکم غبار امشب

...شمع بزم او نیارد غیر را دیدن — به بیرون کو بکشن چ وانه چندین انتظار امشب

...نامیه کرده دو چشم فتنه انگین را — هزاران فتنه می بینم درو دنباله دار امشب

ظهیر از ناله ام بوی اثر گویا نمے آید
نه گل در خنده می‌آیم نه گریه از هزار امشب

برنج برقع نگنده ماه من از بس حجاب امشب
گره افتاده در کارم از آن بی‌نقاب امشب

دل مشتاق خود را از خیالش میکنم قانع
تسلی میدهم پروانه را در ماهتاب امشب

ز شوخی های مژگانش میان سرمه می غلطد
از آن ترسم سیه گردد بچشمش رنگ خواب امشب

ز چاک سینه ام دل سعی بیرون آمدن دارد
مبادا این مرغ میرد در قفس از اضطراب امشب

شب وصل ست می ترسم ظهیر از بخت وارونم
مبادا در تماشایش برآید ماهتاب امشب

صفیرے در رگ دلی دارم امشب
نفس چون نالهٔ ل دارم امشب

خراب از بادهٔ عشقم مپندار
که این بدمستی از می دارم امشب

ز بس غمهائے او پایم فشرد ست
مزاج چلهٔ وسے دارم امشب

ردیف تا فوقانی

هر که بینم ز نفس رخنه کند گردون را
بیستون چاک تن از تیشهٔ صد فرهاد ست

دیده از نکهت دل رفته بسر مشق سحاب
آنکه شاگردی من کرده کنون استاد ست

میکند با گره بخت من آن کشت هلال
آن کشاید روی آن نکته که مادرزاد ست

با صبا بانگ رقیبانه مزن ای بلبل
که در غنچه بود قفل کلیدش باد ست

بر لب شوق نفس مانده بامید نگاه
رگ افسردهٔ ما منتظر فصاد ست

گرچه صیاد مدام از پی صید ست ظهیر
صید ما روز و شب اندر طلب صیاد ست

...کس معالجهٔ من که زخم ناسورست | مرا که سینهٔ داغ ازدکان منشورست

...روا بود که تو در خانه‌ام فرود آئی | که در بگذار سلیمان بخانهٔ مورست

...نیست سر بهان نام عشق بر سر ماست | هنوز کاسهٔ چینی تمام فغفورست

...زخمی مضراب عشق بیدار است | بهر آستخوان و تنم رگ چو تار طنبورست

...کرشمه بالین فرقت آرم سر | بدیده هر مژه ام همچو نیش زنبورست

...تو بگرم وآن نکاوے خوانم | که از ملاحت حسن تو چشم من شورست

ظهیر باز رقیبانه رو بمن آورد | که حسن خویش بآئینه دیده مغرورست

...ست ترا میل شراب ست | صد لخت دل ز لطف نگاه تو کباب ست

...وردم باده زبس گریه کنم من | گویا که جهان در نظرم عالم آب ست

...ت زال که درین بیست عمر است | آن شعلهٔ آهنگ دف و چنگ و رباب ست

...ست ست بر اوراق دل من | جز حسن فرنگ تو که از اهل کتاب ست

...دارم چشم توقع ز تو دارم | تا بر کف دریا ز طمع چشم حباب ست

...باز رافشان چمن ز اهل مجازست | مخلص چه پرسیم که او خانه خراب ست

شد پیر ظهیر و غم او در قدمم هم
در شیب خیالش که همان عهد شباب ست

...ل اسرار معنی ابر گوهر بار ماست | در در درج معرفت لعل لب گفتار ماست

...بر من گهی یاقوت بارد گاه دُر | بحر و کان دریوزه کن از دیدهٔ خونبار ماست

بر سر ما افسر شاهی بود داغ جنون — طرهٔ دستار از خار سر دیوار ماست

نیستم محتاج معموری که در شهر خراب — عنکبوت از تار بندی در سر معمار ماست

صد قیامت گشته برپا از شهید غمزه اش — زنده برگشتن رسیدان شهادت عار ماست

زلف او چین ست و خالش هند و رخسارش فرنگ — کافرستانی که میگویند حسن یار ماست

کفر ما با حسن آن بت از نماز اولی ترست — زان شب هر تار زلفش رشتهٔ زنار ماست

سینه ام مجروح شد از خار خار حسن او — بسکه صد نیش هوس در دل پی آزار ماست

باز گشتی کن ظهیر اکنون که داری فرصتی
آبروی توبه تا در جام شستن کار ماست

چهره پرداز سخن را گرده از دیوان ماست — کلک مانی قنطرتان از رشتهٔ مژگان ماست

فرصتش باد اگر خوش فکری موافق کرده است — برق رحمت در کمین خرمن عصیان ماست

گر نه زاهد کرد ما را با همه تر دامنی — سبحهٔ صد دانه در سر رشتهٔ مژگان ماست

آن حلاوت کز لبش از یک کمینی دیده ام — لذت آن تا قیامت در بن دندان ماست

از فراق می ظهیر از چشم من خون میچکد
این گل توبه ست فصل گل که در دامان ماست

مژگان تو با سرمه بایای نهان ست — آری نظر لطف تو با سوختگان ست

خاموش کند شمع بتاراج دهد گل — بر بلبل و پروانه سحر فصل خزان ست

او طوطی دانا و من آئینهٔ صافم — رویش بمن اما سخنش با دگران ست

چاک دل از حسرت مهتاب خیالش | پیوسته ز کافوریم از تار کتان ست

در موسم گل توبه ظهیر از مے گلگون
چون صبر بتان بر دل عشاق گران ست

...ت یگانه خویم آشنائی مشکل ست | پاس دل در اداشتن بے رعنوائی مشکل ست
...نما گردم او از من تنفر مے کند | با چنان آئینہ رو دل خود نمائی مشکل ست
... یه عمر دیانت وستم کوتهی | با چنان زلف درازی نارسائی مشکل ست
...صبح گو بودم که گشتم باده نوش | با چنان عابد فریبی پارسائی مشکل ست
...ابم رود او گر رود خاکم باد | زانکه از آغوش جان تن را جدائی مشکل ست
...یرائی آئینہ گشتم بد گمان | صاف دل را خود به مشتاقان ہائی مشکل ست

کی شود آزاد دل از قید زنجیر او ظهیر
چون بدام افتاد مرغ او را رہائی مشکل ست

دانفس کی مجال درنگ ست | کجا مجال درنگ ست زانکه کار تنگ ست
...نگ برآمد ز گوش پنبه برون کن | ز گوش پنبه برون کن که بانگ شیون تنگ ست
... ان دل که عشق ندارد | ولیکه عشق ندارد کلیسیای فرنگ ست
... در سر صلح | ز صلح یار چه حاصل زمانه بر سر جنگ ست

بقدر چو قامت چنگ ست و تن چو قانون
تن ظهیر چو قانون بقد چو قامت چنگ ست

شد مژه بر دیده گریان نتوان بست ‌ — ‌ از رشته خاری ره طوفان نتوان بست

از ناوک نازت زرمین سر زده پیکان ‌ — ‌ تهمت همه بر خار مغیلان نتوان بست

ای سنبل دلکش مگشا طره که بر دل ‌ — ‌ بندی بجز از زلف پریشان نتوان بست

محتاج بتزیین نبود باغ جمالت ‌ — ‌ زیرا که حنا بر کف بستان نتوان بست

منت که کند گر گذری سوی غریبان ‌ — ‌ بر مور چنان راه سلیمان نتوان بست

ای مرغ چمن رشک تو با باد صبا بست ‌ — ‌ دانی تو که بر روی در بستان نتوان بست

هر چند ظهیر از وطن خویش بنالیم
بر باره سلطان خراسان نتوان بست

ای از سپه غمزه صف آرای قیامت ‌ — ‌ بالای تو از فتنه دو بالای قیامت

خورشید ز شرم تو چنان سوخت که دادست ‌ — ‌ احوال صف محشر و گرمای قیامت

جایی که قدم در ره عشق تو نهادم ‌ — ‌ ما سوختگان راست چه پروای قیامت

در وعده که وصل تو نگشت از طلب دل ‌ — ‌ در مذهب عشاق تو غوغای قیامت

جز من که گهی در دل پر شور کنم سیر ‌ — ‌ کس نیست سراسر رو صحرای قیامت

در دامنت امروز ظهیر ار نزند دست
دست من و دامان تو فردای قیامت

در آشیانه تن مرغ دل به آزادیست ‌ — ‌ شنید مژده که یارب هوای صیاد است

که رام فتنه زروی تو بر نمی آید ‌ — ‌ بهر که می نگرم از غم تو فریادیست

نیست یکدم کز فراقت دیده ام نمناک نیست — نیست گر تیغ جفایت سینه ام صد چاک نیست

خرمن گردون دون از خوشه چینهای من — برق خرمن سوز او یک آه آتشناک نیست

مردم آزار از خوشامد مال مردم میخورد — مار را خوراک به از مغز سر ضحاک نیست

دلربایان عاشقان را بیجا می کشند — شمع اگر سوزد دو صد پروانه را اوباک نیست

بستر از گل میکند هر دم نسیم بوالهوس — بلبل بیچاره را بالش بجز خاشاک نیست

مردم از نادانی از گردون شکایت میکنند — قبض و بسط کار را در پنجهٔ افلاک نیست

هر کرا بینیم ظهیر اندر بلاے مبتلاست
نیست اینجا دانه کاندر دل او چاک نیست

کو دلی کاندر کمند زلفش اندر بند نیست — با کدامین رشته جان بسلش در پیوند نیست

ناصحا معذور دان ما را که از شغل عشق — ما و مجنون را مجال استماع پند نیست

نالهٔ ما هم سفید شد شغل روزگار — نیست یکدل اندر آنجا ناخن او بند نیست

آسمان کو فکر دیگر کن که ما قانع شدیم — با جفاے عشق پنداری که دل خرسند نیست

ظهیر از بے نشانے کمتر از عنقا نه ایم
راز این بکشاید او را نیز میگویند نیست

ما را غمے ز حادثهٔ روزگار نیست — دیوانه را خبر ز خزان و بهار نیست

می ترسم از اشارهٔ ابرویت ای صنم — شمشیر ابروی تو از ذوالفقار نیست

والله خیال قد تو در دیده [illegible] است — جز [illegible] نیست

سنگ ست مزد میوه که زان نخل سربدر | گر زانکه در محوطهٔ در حصار نیست
تا آنکه غمزه در صفت مژگان سیار بست | سر فتنهٔ چو سرمهٔ دنباله دار نیست

از ره مرو ظہیر بافسون زلف یار
پیمان و زود وعدهٔ او برقرار نیست

با هم من نفس مرده دلان اینهمه نیست | مستی مرگ بدین خواب گران اینهمه نیست
چشم من از همه آثار ترا مے بیند | گر تو منظور نباشی دگران اینهمه نیست
سایه پرور چمن تبسم ای ابر بهار | بر گلستان من آسیب خزان اینهمه نیست
قامت او که علامات قیامت دارد | پیش جلوه ات ای سرو روان اینهمه نیست
لیلی این نازهمه بر دل مجنون دارد | ورنه معشوقی او با دگران اینهمه نیست
تا ز در شیشهٔ و خم باده کشی عید آمد | باده پیش آر که ماه رمضان اینهمه نیست

وقت تنگ است ظہیر از دهن یار بگو
ورنه وصف کمر او بمیان اینهمه نیست

دلا ز بیم حوادث چنان ملال نیست | بجز سوال کزان بدتر انفعالی نیست
بغیر اہل کرم نام او مبر زنهار | چرا که بتر ازین مرد را کمالی نیست
کسی ز لشنهٔ خود نکند چنین آسان | درین زمانه بجز ی نمک حلال نیست
چگونه بشنود او نالهٔ صریر مرا | ز ناتوانی جسم ضعیفم بغیر بالی نیست
کسیکه گوش وی از ذکر بال نه بست | بروز واقعه خالی ز گوشمالی نیست

ظهیر اگر تو به بینی بچشم عبرت بین
بغیر کاسهٔ سر کوزهٔ سفالی نیست

کنون که آئنه از عکس یار گلگون ست | عجب مدار ازین رشک اگر دلم خون ست
اگر بطرهٔ لیلی نمی رسد شانه | که موشگاف خراش فغان مجنون ست
بخانهٔ که نهان میشوم گریبان بود | بدست عشق تو آنهم فتاده مرهون ست
پیاله را نرساینده بر لبم ساقی | که از ترشح چشم پیاله پر خون ست
سپهر میل کند چشم اشک سوز مرا | چراکه خانه بر انداز خار هامون ست
بقول عشق حقیقت نهاد تا که شود | نه هر که صورت لیلی بدید مجنون ست
زبس نصیحت اهل کمال خواهانم | روم بگلشن از آن و که سرو موزون ست

بچاک سینهٔ گندم نگر ظهیر و منال
بهر کرمی نگرم پایمال گردون ست

بنازم میکشد جانانه ایست | خرابم میکند مستانه ایست
بخوابم میبرد افسانهٔ عشق | برای خواب خوش افسانه نیست
سر و کارم بزلف و خال افتاد | بمرغان تو دامم دانه نیست
پدر دانم بمجنون پند میداد | گر از حق نگذری دیوانه نیست
خراش ناله ام موی شگافد | برای تار زلفت شانه نیست
بسوزد شمع گر بی انتظارش | عنایت در حق پروانه نیست

زیارت کن دلم را اے برہمن
کہ دیوانگے آیم سبوِ دل
ز پندار ہوس چپیا نہ انیست
کہ پندارم رہ ویرانہ انیست

ظہیر این نظم چون بشنید بلبل
بگفتا نالہ مستانہ انیست

قتل زحکم قتل مرا بر ورق نوشت
سرخی این کتاب بخون شفق نوشت
ہر شب ز گرد خوان فلک و زی نیست
رزق مرا خدای برین نہ طبق نوشت
فارغ دمے نیم ز پشیمانی گناہ
تقدیر سر نوشت مرا از عرق نوشت
ہرگز شکستگی ز وجودم نمی رود
چون از خطِ شکستہ ادہم سبق نوشت

نام رقیب کشتنی از فتوی ظہیر
مفتیِ عدل بر دم تیغ نسق نوشت

آہ کان شوخ ستمگار مرا خواہد کشت
وعدۂ بوسہ باغیار مرا خواہد کشت
بودنم با تو چنین و ز تو جدائی بدتر
ہجر و وصل تو بیکبار مرا خواہد کشت
طاقت نیم نگاہِ تو ندارم ہیہات
آہ کان غمزۂ خونخوار مرا خواہد کشت
ہر رقیب تو شدم مختلف از روی غرور
عار از تو داشتم این عار مرا خواہد کشت

آرزومند بدیدار تو مے بود ظہیر
آرزومندی دیدار مرا خواہد کشت

اد اے ... [illegible] ... گفت
[illegible] ... آداب گرفت

کسیکه بر سر خواب سحر شبیخون زد — هزار دولت بیدار را بخواب گرفت

نگر که شبنم بدست و پا ز جذبهٔ شوق — چگونه جای بدامان آفتاب گرفت

ز بوی نافهٔ زلف تو ناف آهوی چین — ز شرم خون شد و خون بوی مشکناب گرفت

ببوسه زلبش دل نمیشود سیراب — چگونه تشنه تواند ز گوهر آب گرفت

ترا چه چاشنی از جانفزائی لب خویش — که برگ گل نتواند ز خود گلاب گرفت

بهر که مینگرم تکیه بر کسی دارد

ظهیر دامن آل ابوتراب گرفت

خراج چین خم زلفت ز مشکناب گرفت — رخ تو آینه از دست آفتاب گرفت

گر آفتاب نه از چاه صبحدم امروز — که چون سوار شدی ماه نو رکاب گرفت

تو تا ز شرم فگندی بچهره زلف سیاه — فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت

بگو بخواب که دیگر بیا بدیدهٔ من — جزیره که مکان تو بود آب گرفت

ز بعد مرگ من ناله دست تا ب ظهیر

فغان که دشمن جان مرا بخواب گرفت

میان عشق و هوس گرچه فرق بسیارست — وجود هر دو درین کارخانه درکارست

تو پیری و عمل نیک شو بجو هر اصل — که نار سبحه هم از جنس تار زنارست

چو عاقبت همه کس را فنا بود در پی — کسیکه کشتهٔ عقبی نگشت مردارست

ترا دو مرحله ماندن طریق رهرو نیست — همیشه سختی ره بر خر گران بارست

...مانم چو بحق برادران گویم — شفا مده بکسے کو ز عشق بیمارست
...ے تبرز فرهاد میرود پیغام — که مرغ نامه بر اهل عشق بسیارست

سراغ تیر لش از هیچکس نمی پرسم
ظهیر حاجت من نزد غیر دشوارست

...ن غال مشامم بدست گلزارست — که عطر گل بدماغم چو نکهت یارست
...گرد کدورت نشسته بر دل من — همیشه آینهٔ من بزیر دیوارست
...مرگ او ز زندگی عاریست — کسیکه زنده ز میدان برون رود عارست
...چو من سر دست بپای گل دارم — همیشه پاے مراد ر تلافی یارست
...ار کاروان فیض گذشت — خوشا دلی که بنزد یک صبح بیدارست
...بار غمے از دلم بگیرد نیست — هر آنکه در دل من راه یافت سربارست

ظهیر آئینه را طالع سکندر نیست
همیشه مشرق او را طلوع دیدارست

...ران آزادگی دارد که بی بار و برست — در گرانباری مشقت نیز سربار برست
...ا آنکه چشمش نقطهٔ توحید نیست — دیدهٔ بی مردمک چون حلقهٔ بیرون درست
...داران جاهل روز پیری بدتر اند — انعمی تامل بعهد کهنه سالی اژدرست
...الم بجز بر دست دنیا دار نیست — تا قیامت گوش سگ بر مردهٔ مرگ خرست
...خنها بر سر افسردگان — اخگر سوزنده زیر تودهٔ خاکسترست

بی نیازی عاشقان خوبان پریشان می‌شوند ... رشته تا نگسسته جمعیت برای گوهر

قابلان راز و دفتر گردون زیبا می افگند ... ارّه در قصد چنار افزون ز بهر جوهر

هست چیزی درکعب دریا و لاف بوالهوس ... جوشش مجلس فرزی در میانِ

عقد پروین را نیاز این غزل خواهد ظهیر
لیک نارد بر زبان کاین روزگار دیگر ست

دل از غمِ عشق تو سر پرده دری داشت ... کین اشک مشبک ما یه عقیقِ جگری د

بر هم زنِ زلفِ تو بجز بادِ صبا نیست ... زلف از رخِ تو آفتِ دورِ قمری دا

از آرزوی هستی و از ذوق خموشی ... شمعم همه شب گریه بباد سحری دا

رفتند رفیقان جگر دار ز منزل ... بیچاره دل ما که دلِ بیجگری د

از هر که سراغِ تو من از خواب گرفتم ... حرفیکه شنیدم خبری بیخبری د

در عالمِ وحدت اثرم هست نمایان ... هر چند درینجا اثری بی اثری دا

در خجلت یک میوه زبی برگی خویشم
نخل تو ظهیر ازچه سبب بی ثمری داشت

بیا که قافلهٔ عمر ما شتاب گذشت ... ندیده روی گل و موسمِ شباب گذ

نیامد آن صنم و عمر منتهی گردید ... بانتظار گذشتیم و وقت خواب گ

بلهو و سهو بازیچه عمر کردی صرف ... بخواب بودی و آن ماه بی نقاب گ

ظهیر فیض سحر بین ز خواب شو بیدار
بیا که وقت دعای مستجاب گذشت

زمان ز معنی لفظ دو صد رساله گذشت | نمیتوان ز حدیث می دو ساله گذشت
ز کوچهای ... استخوان خود چو صفیر | بروز واقعه خواهم رفیق ناله گذشت
گلاب پاشی بلبل براشک گلشن بود | بحکم گل رقم آن بنام ژاله گذشت
سینه ام بنگر از سیاه خیمه داغ | مکن تفرج صحرا که دور لاله گذشت

ردیف | ز خون فشانی مینای دل بساغر چشم
ظهیر نزد تو با شیشه و پیاله گذشت | ثا مثلثه

... سر نقش قافله ماندیم عبث | پاے پر آبله در بادیه ماندیم عبث
... دل و نادانی ما در ره او یکسان است | آنچه خواندیم عبث آنچه نخواندیم عبث
... فتند ز ما خوے طپیدن دادند | آنچه دادیم عبث وانچه ستاندیم عبث
... نهالی کز دل رست نداست روانم | این گلستان که درین شور نشاندیم عبث
... صرف با قیمت یاقوت شکست | اینهمه خون دل از دیده چکاندیم عبث
... مقصود گذشتند سبکروحان را | از گرانجانی ما بود که ماندیم عبث

ردیف | قدر ارباب سخن را نشناسند ظهیر
اینقدر گنج که از سینه فشاندیم عبث | جیم

... بر تو غنیمت صد هزار دل آماج | گرفته ناز تو از حسن ملک خوبان باج

ملاوتِ گل روی ترا به لاله و گل
نزاکتِ قد سرو ترا نه سرو نه کا

ز شرم حسن تو بازار سحر گشته کساد
ز بوی عشق تو بیت الحزن گرفته ر

کجاست عقل گران جان بنزد همتِ عشق
مرا ز بام کجا برد رفعتِ معـ

زبانِ شوق انا الحق باین سخن میگفت
که نیست دعوی عشق تو کار هر حلا

خدنگ غمزه نهان میرسد چه چاره کنم
همیشه تیر اجل غافلست و نیست علا

سزد ظهیر که پا بر سپهر بگذارم
که بر سرم بود از ترک هر دو عالم تاج

دارم گلهٔ از بخت ستمگار و دگر هیچ
اینست مرا ثبت بطومار و دگر

در روز وصالش دهم آرایش خود را
از لخت جگر بر سر دستار و دگر

صد دانه شکسته ست درین رشتهٔ مژگان
زان سبحه کنم نام تو تکرار و دگر

هر دائره را مرکزی البته ضرورست
خالیست دران صفحهٔ رخسار و دگر

هر جا که ظهیرست و جفاست تغافل
روی تو بود در صفت اغیار و دگر هیچ

بر فرق سر نهاده چو نرگس کلاه کج
بر گل فگنده سنبلِ زلف سیاه

گفتم هلال ابرویت آیا چگونه است
همچون کمان نمود بسویم نگاه

گفتم چراغ مرده روشن تر از تو نیست
گفتا که می برد ز دلت دود آه

از همت بلند بود قد سرو راست
روید ز پست فطرتی خود گیاه

نخل قد ظهیر ز پیری خمیده نیست
واحسرتا که گشته ز بار گناه کج

دنیا طلب مباش و مکن جستجوی گنج | قارون بخاک تیره شد از آرزوی گنج
دیوانه از جنون ره ویرانه میرود | عاقل کسیکه پا بگذارد بسوی گنج
شهدی از دو مجوی که زهر بلاهل است | چون مار هر که حلقه زند در بر گنج
ای چغد پست فطرت و منکوب تا بکی | بر بام این خرابه نشینی به بوی گنج

نزدیک طالبان درم همچو اسم مار
هرگز ظهیر کم نشود جستجوی گنج

…م که نیست در دل من جای گنج | دری ز بحر سینه نسفتم برای گنج
…ز فیض عشق گوهر معنیست در دلم | ای دل عجب مدار بویرانه جای گنج
…من از حریص فزون تر بود زرم | آری ز مرگ چیره تر است اژدهای گنج
…رون هلاک گشت هنوز از غرور او | آید بگوش طالب دنیا صدای گنج
…ن از کوه گیر که کان ذخیره هاست | بخشد بخلق ذخیره نگیرد بهای گنج
…م حریص تیره دل از آرزوی زر | چون مار خاک میخورد از اشتهای گنج

آن قانعی که تارک دنیا بود ظهیر
از جذبهٔ طمع بود آهن ربای گنج

ردیف حا

…ز لطف گره کشای قدح | بپای نرگس مستانه ات دعای قدح

قسم بمی که صراحی فرو نیارد سر — بغیر از آن که برد سجده در هوای قدح
بزم می نبود ماه چارده بساله — که ماهتاب پدید آمد از صفای قدح
خوش ست گلشن مستان که بی نسیم صبا — دهان غنچه لبان وا شود برای قدح

ظهیر مجلس می را بود بهار و خزان
نگر بگریهٔ مینا و خندهای قدح

بگوش هوش شنیدم سحر بوقت صبوح — مسیحی ز فلک بانگ زد که یا سبوح
بپخش نامه سیاهان بی بضاعت را — وگرنه لطف تو برانفتاح بود مفتوح
زکوة حسن تو ما را بقدر عشق دهند — چنانکه جائزه مدّاح گیرد از ممدوح
طبیب عشق تو شب از پی معالجه ام — خدنگ ناز ترا مرهم دل مجروح
رقیب مژدهٔ وصل تو دوش داد بمن — یکی مفرح دل شد یکی مغذب روح
نظر بر آئینه کرد و گشود عقدهٔ زلف — نگر سعادت آئینه را از این دو فتوح
بزیر تیغ محبت نگر که ابن خلیل — نهاد گردن جانبازی و نشد مذبوح

ظهیر مژده که از قوم رستگار انے
که تا ابد بوی از ساکنان کشتی نوح

بیدار شو که با همه غفلت شراب صبح — بهتر بود ز مذهب رندان ز خواب صبح
چشمی بهم زدیم جوانی بباد رفت — آری بیک نفس مسر آمد شباب صبح
یک لمعه دید صبح ز خورشید و گو گشت — نمای رخ که جان دهم ای آفتاب صبح

بلسان تار محبت از نسیم اکنون ظهیر
زانکه با این رابطه یک عقده از دل وا نکرد

لب تو راه سخن را بتنگ میگیرد | سخن ز لعل لبان تو رنگ میگیرد
نقاب اگر ز رخ نیم رنگ بگشاید | ز غیرت آتش غم در فرنگ میگیرد
اگر ز شرم ببرگ گل افگنی برقع | لبان کاغذ عکس از تو رنگ میگیرد
ز یارت دل من در خزان کند بلبل | سراغ غنچه ز نوک خدنگ میگیرد
عقابی چهره اش از آه من فروزتر شد | غلط که آینه از آه زنگ میگیرد
ز تنگی دهنش خنده نا تمام بماند | ز بسکه راه شکرخند تنگ میگیرد

چسان ز توبه کنم ترک می ظهیر که من
کفت از پیاله رخ از باده رنگ میگیرد

امید بوسه بر آن لب کسی خیال کند | که همچو باده نمک را بخود حلال کند
طمع بوصل تو چون نشئهٔ امید برات | کسی کند که هم اندیشهٔ وصال کند
عجب ز آن که نشانت ز بوالهوس پرسم | ز مردهٔ نیز فرشته همین سوال کند
بگوی عشق تو نزاد نیست پر دست | کسیکه از طمع اندیشه وصال کند

شبی که وسوسهٔ عقل دست یافت ظهیر
نبوش باده که این رنج آن ملال کند

شمهٔ نالهام بو [illegible] سحر همعنان باد | گفتم اگر بباد روم هرچه باد باد

نہ مومنم بطریقت نہ کافرم در عشق
مرا بسبحہ و زنار نارسائے بود

نیامدم بحریم تو بے وضو ہرگز
نشستہ رو بہم از گرد بینوائی بود

بقاف قرب و قرار قناعت آرامید
خوشا سرے کہ در وفاقہ گدائی بود

ظہیر سخت غلط کردۂ و ندانستی
کہ اصل و فرع محبان تو ریائی بود

ہجران حریف بخت سیاہم نمیشود
دوزخ حریف شعلہ آہم نمیشود

خواہم کہ سر برہنہ در آیم بآفتاب
کاسباب چرخ پشم کلاہم نمیشود

در آب و رنگ عارضش این نیست گر نظر
آب دگر رفیق نگاہم نمی شود

دریائے ہمتے کہ حبابش بود ظہیر
کس نیست آنکہ مانع راہم نمیشود

نالہ ام تا کے بناخن کاوش دلہا کند
گریہ ام تا چند کشتیبانی دریا کند

پارہ شد زنجیر با گرم کنم از خویشتن
کیست تا یارا بصحرائے جنون پیدا کند

چند بکشاید گرہ در بوستان باد صبا
کو نسیم وصل او تا غنچہ دل وا کند

بال بلبل را تا بہ رشتہ گل بستہ اند
کل در دین ہوسم بسوی آشیان پروا کند

دور باش از اختلاط نعلق تا باشد امان
کوشش صیاد شیر افگن چہ باعنقا کند

زندہ چون از اہل نسیانیم و رمعنی ظہیر
چون شویم از اہل خاموشان کہ یاد ما کند

...یا عشق را در زندگی تاب آورد — جان سپردن در ره جانان تن آسانی بود

از چپ انداز سیه چشمان کمانی ظهیر
سرمه در چشم خوبان صفاهانی بود

...علم باز زاهد کردن از خود آسان بود — از حمایت ناوک خارم بزیر پا بود

...بجزد به تعظیم قیامت از زمین — خاک من در سایهٔ آن قامت رعنا بود

...زوری نالهٔ اختیارم از حباب — اینقدر گوهر خموشی بر لب دریا بود

...ن همچون زیر خاک از رشک آب حیوان — لاله زار آتشین در دامن صحرا بود

...ی چون دایرهٔ شبنمی جنبم ز جای — دور اگر بیجا بود گردون دلم با جا بود

...نج گوهر همان گردیمی مانده است — با وجود آنکه او همسایه با دریا بود

از شکنج آرزوها فارغ البالم ظهیر
در قفس کی خو کند مرغی که با عنقا بود

...بکه بر رخ او عکس ماهتاب فتد — ز ماهتاب بر خسار او نقاب فتد

...ا سکندرش چون نمک افتوی شرع — اگر ملالت او در خم شراب فتد

...باطن ستان و رشتهٔ بار... — گره بگردن زاهد ازان طناب فتد

...ردی تو برقع بقا نخواهد داشت — چه باک اگر که کتانی بماهتاب فتد

...الهوس ز چهره برمدار نقاب — روا مدار که بر ذره آفتاب فتد

...[illegible] از بهای شراب — ز اشک حسرت من گریه بر سحاب فتد

زنگ بر چهرهٔ آئینه امانت دارست
ورنه عیب همه کس روی افشا میکرد

بیکشاید گره غنچه بدندان نسیم
کاشکی از دل بلبل گرهی وا میکرد

کاش دستار مرا در گرو باده کنند
این بلای که ظهیر از دل من وا میکرد

شگفتگی زگل حسن یار کم نشود
نسیم فیض زصبح بهار کم نشود

ولیکه روز و شب از گریه مست میشود
چرا از آئینهٔ من غبار کم نشود

اگرچه قاصد از حرف ناامیدی گفت
هنوز از دل من انتظار کم نشود

رابیکده گر در غم مے انداز ند
ز من هنوز بلای خمار کم نشود

رقیب اوست نیدارد از تو دانستم
که از تحمل گل نوک خار کم نشود

هزار صید بدام تو آمد از عشاق
هنوز از تو هوای شکار کم نشود

شبی که دلکش بلبل شوم ز سوز فراق
یکی زنالهٔ من تا هزار کم نشود

هزار خار غم از دیده بار سبز بود
هنوز از دل من خار خار کم نشود

گناه خلق کند نیم قطره عفو ظهیر
ز ابر رحمت آمرزگار کم نشود

مژده ای دل که یار می آید
نخل صبرم ببار مے آید

دم سرد شب زمستان رفت
فیض صبح بهار مے آید

مے وزد بوی زلف او بدلم
گوییا از شکار مے آید

چون گیاه از زمین خناسر زد
یافتم کان نگار سے آید

خود بخود میرود باستقبال
نقد جان در نثار سے آید

در تماشاے او کمن منعش
ہر کہ بے اختیار سے آید

آتشے کو زند بجان ہمہ
از دلم یک شرار سے آید

انچہ بر دند طاسعان ظہیر
در قیاست بکار سے آید

پرتو حسن تو در بحر و بر انداختہ اند
آتش انیست کہ در خشک و تر انداختہ اند

تا نظر کردہ حسنت شدہ آئینہ دل
اہل دل آئینہ را در نظر انداختہ اند

تا زران خرد از سعی شناسائے تو
در بیابان طلب بال و پر انداختہ اند

لذت تیغ تو در کام ہمہ ماندہ ہنوز
کشتگانی کہ بپاے تو سر انداختہ اند

کوہ خارا ز تف یک شررش آب شود
انچہ این شعلہ بر آذر جگر انداختہ اند

شدہ از قافلہ عشق تو پامال جفا
بسکہ بر شارع دلہا گذر انداختہ اند

ابر فکر تو گہر بار معانیست ظہیر
از سرت گر ہوس سیم و زر انداختہ اند

دل افگار من بی عشق او مرہم نمیماند
بمرگ کشتگان عشق او ماتم نمیماند

بیا گر ستلج و آہی شادمانی در کنار من
کہ این پروردہ غم را بغیر از غم نمیماند

[illegible]
[illegible] در شہوت عصمت [illegible]

نسیم زلفش آمد ای ظہیر یک لحظه دم درکش
میگفتن درمیان خود را که اینجا دم نمیماند

اگر در سینه ام عشق تو آتش خو نگنجد
کرشمه چشم از ین زان نرگس جادو نمی گنجد

بہم عشق تو چندان جای دارد در دل تنگم
که در روے نشه از باده گلبو نمی گنجد

بہم ہم مرتاب العقد ہم در کار سل و لی
چو خشم آری گره وانم وزان ابرو نمی گنجد

پریشان خاطیهای زلفش با صبا گفتم
که دیگر در میان شانهٔ او مو نمی گنجد

ظہیر آئینه ہم کوتاه ندارد پیش او قدرے
چو استغفار حد بگذشت دیگر رو نمی گنجد

اگر نسیم شب نقاب از عارض یار او فتاد
دیدم آن حسنے که دیگر ره دل از کار او فتاد

ناگه آتش را بسر کردم پشیمانم کردوش
گردی از آن آستان در چشم اغیار او فتاد

عنبرین خال از میان زلف مشکین چه صفت
هندوی از بند چین سودی بلغار او فتاد

گر نه پیدا شد در زلف او تار نظر
کار من در روز روشن چو شب تار او فتاد

سر فرو نا ورده ام در بالش راحت ظہیر
از همان روز یکه با عشقم سر و کار او فتاد

حرف الیف و الم نگران مے ماند
دل ما نیز بروئیت بجان مے ماند

گاه سخن یک نقطه افزون کردم
کرده ام سودی و آنهم بزبان می اند

ست زلیخا چو جوان شد در عشق
کار زد با بدل پیر و جوان مے اند

ساز و برگم بجوانی همه بر باد رفت — چون نگریم که بهارم بخزان میماند

خود بخوردی از آن وارث تو بهره نیافت — خواجه پنداشت که باد و رجهان میماند

تو مپندار که بیدار بود در دم مرگ — دل بخوابست دو چشمش نگران میماند

شکر چون هست پس از من سخنی چند ظهیر
حرف داغی ز شقائق بجهان میماند

بهار رفت و خزان هم بجا نخواهد ماند — چنانکه در کف خوبان حنا نخواهد ماند

اگرچه وصل نشاط آورد ولی افسوس — که هجر میرود و یک بلا نخواهد ماند

بدرد عشق تو شادم از آنکه میدانم — که در معالجهٔ او دوا نخواهد ماند

ز بسکه میکشم از سینه آه عالم سوز — بکنج خانهٔ من بوریا نخواهد ماند

ظهیر بسکه ز هجر تو خاک بر سر کرد
غبار ره قدری زیر پا نخواهد ماند

عاشق شبی لب سرکی او لب بساغر زند — مرغ چمن بفصل خزان در صحن بستان پر زند

هر کس بخوان مردمان ناخوانده آید چون مگس — دست ندامت نیست کان شانه بسر زند

وز چشم هر باریک بین تا جا کنی هموار شو — تا رشته هموار نی ندید از چشم سوزن سر زند

ستی سحاب تربیت در حق من بیهوده شد — این دانه نومید من از خاک غم سر بر زند

هر دانه اشکی کز مژه سفتم ظهیر از عشق او
عقد مثقب الماس هم این غوطه در بر زند

مرغ دل در اشتیاق دام زلفی بال زد
شانه را در گیسوی او دید و بر خود فال زد

تا شب بیگاه ابر دیده چون باران گذشت
بر لب دریا حباب گریه‌ام چنگال زد

در شکار دیده هست آنکس همچون عنکبوت
بر مگس صد دام حرص از رشته آمال زد

شب رقیب از زنگی گیسوی او شد خونفشان
چون زن آبستنی آنکه او را آل زد

جمع شد هر کس چو آتش در پریشانی ظهیر
پنجه امید را در دامن اقبال زد

دلم چنان بسر زلف یار می لرزد
که در کمند دلیران شکار می لرزد

چو زان یار چلیپا نویسم این مکتوب
کفم ز بسکه چو برگ چنار می لرزد

ز نا امیدیم افزونترست شرح وصل
که دل بوعده گه انتظار می لرزد

گمان برم که فتد چون کف چنار بخاک
ز بس کفم چو نسیم خمار می لرزد

مرا ز وصال و تو از هجر ترسی ای بلبل
تو از خزان و ظهیر از بهار می لرزد

شکر لله که دگر گل بچمن باز آمد
زاشیان بلبل شوریده به پرواز آمد

آری از زلف بناز کمند انگنی ست
که درین حلقه ها سخت بانداز آمد

آن موسم بی برگی من دید بهار
رفت با برگ گل و بلبل دمساز آمد

نیم تو مسیحا لب معجز رایت
چون نگار تو بسر خامه ز اعجاز آمد

.. ز شوق گلشن و سید استم
که پی سوختن از شعله آواز آمد

سرمہ چون خانۂ آن چشم سیہ ساخت ظہیر
گشت کان سوختہ خانہ برانداز آمد

بدل نوید از آن ماہ بادہ نوش آمد
کہ بادہ در رگ من ہمچو جوش آمد

بخواب بودم و او سوی من نظر افگند
صدای پای نگاہش مرا بگوش آمد

صدف کہ از گہر معرفت بود لبریز
ز بحر حیرت او بالب خموش آمد

صبوح کن بسحر کز نوید آمرزش
خروس عرش بسحرگاہ در خروش آمد

ز خواب صبح حذر کن ظہیر کز ہاتف
ہزار بار مرا در دل این سروش آمد

اگر فتنہ با خیل افسون نیاید
ز زلف پریشان شبیخون نیاید

دہد لالہ ایماش از وصل ہرچند
صدای جرس سوی ہامون نیاید

برد جذبۂ عشق تا کوہ نجدش
اگر ناقہ نزدیک مجنون نیاید

ملولست نومید تیر نگاہت
کہ گر تیغ بر وے زنی خون نیاید

ظہیر از رخ او نظر بر نگردد
کس از باغ فردوس بیرون نیاید

عمرے شد و یار من نیامد
دین قمر بکنار من نیامد

برگوش کسے صفیر بلبل
در فصل بہار من نیامد

بیداری بخت بین کہ در خواب
یک شب بکنار من نیامد

بادے کہ وزد بآستانش | نزدیک غبار من نیاید

ظلمات عدم ظہیر در چشم
مثل شب تار من نیاید

اگر ز سوز سینہ جگر تاب میشود | الماس از تف جگرم آب میشود
باز آنکہ اگر بجام زرین دہی مے | بی لعل نوشخند تو خوناب میشود
از قطرہای گریہ من پایہ زمین | باران ز رحم زود بسیلاب میشود
امید را لقاے تو می آورد بشور | می بر لب تو شربت عناب میشود

ہمت بجز ظہیر ز مردان تشنہ لب
کز اضطراب غم دل او آب میشود

دل چو صافی شد حقیقت را شناسا میشود | از صفا آئینہ منظور نظرہا میشود
بند طبعہ عقد از تو بردل مرغ چمن | از نسیم صبحدم تا غنچہ وا می شود
دوام شعلہ عشق ترا در دل نہفت | شمع روشن از نہاد شیشہ پیدا میشود
گر زانی بگلشن از سر شوق است | ترا رمی نرگس پیالہ غنچہ مینا میشود
اگر نبگری از شخص ما نتوان شناخت | بسکہ تن در رنج عشق او ہیولا میشود
دیدہ ام از رنگ چشمہای ابر | با وجود اشک ما ممنون دریا میشود

تا توانی در تفرع کوش شبہا ای ظہیر
زانکہ در (؟) اجابت در سحر وا میشود

چو تبی نعوذ باللہ کہ بفکر ما بیفتد | بہ فغان چو زنگ محمل دلم از صدا بیفتد
چو مراد آورد او ز کرم بسایۂ خود | بسر من از تو ہم گذر ہما بیفتد
ز تجلی کہ داری تو ای آن نگار خود بین | کہ ز آئنہ مثال تو بفرسہا بیفتد
دل من چرا مشبک نشود تو نیز دانی | کہ خدنگہای تو بکجا خطا بیفتد
چو بجلوۂ نزاکت بخرام ناز آئی | چہ عجب کہ سرو بنید قدت وز پا بیفتد
ز کدام سرزمینی چہ بہشت دل نشینی | کہ نشد کسیکہ اینجا بہانہ وا بیفتد

ز رقیب اہرمن خو بدعای صبحگاہی
چہ عجب ظہیر اگر او ز خدنگ ما بیفتد

کسیکہ ہمچو شرر روی در فنا دارد | بلک نیستی اہل عشق جا دارد
حریص را نبود تاب دوری از زر و سیم | کہ پای بند طمع خوے اژدہا دارد
بہ عجز تن دہ و سنعز و چشم شیر برآر | کہ پشہ از سر نمرودیان غذا دارد
تن ضعیف ز عشق تو بیش می سوزد | چو برق شعلہ کشد چشم برگیا دارد
ز نالہ ہر سر مویم چو تار قانون ست | چنانکہ گر فرہ بر ہم زنم صدا دارد
چو روی آئنہ کار سپہر بر عکس ست | کہ خلق را ز بد و نیک خود نما دارد
درین مکان محقر ہزار کوہ غم ست | بحیرتم کہ دلی اینقدر صفا دارد
ز دوریت شدہ ام آنچنان کہ از غم کان | نگہ بدیدۂ من تکیہ بر عصا دارد
ز بسکہ زلف تو زنجیر پای دلہا بود | سر خجالت ازان رو بہ پشت پا دارد

کسی که بستهٔ سودای چین زلف تو هست — چو مشک خال تو در اصل خود خطا دارد

بشعر فخر ازان میکند ظهیر که سر
چو خامه بر خط تعلیم مدعا دارد

بتی هر جا که پیدا میکنم اغیار هم دارد — گلی چون سر دمد در این گلستان خار هم دارد

بغفلت سبحه گرداندن عبادت نیست مخلص شو — وگرنه رشتهٔ تسبیح زنار هم دارد

بزخم خویش را از وصل او میکنی بگذر — که زلف او نسیم طبلهٔ عطار هم دارد

پس هر اوج اقبالی بود در پس زوالی را — جهان را گر همای هست بوتیمار هم دارد

ظهیر ار بسته دم لبریز گوهرهای اشعارست
صدف خاموش و در سینه دُر شهوار هم دارد

بتی دارم که جنبش رونق صد بوستان دارد — رخ من زان بهارستان چراغ خزان دارد

بجام آشنا از عکس آب و رنگ آن عارض — تصور کردم آئینه شراب ارغوان دارد

بحسرت از غرور بخت خویشم با چنین پستی — که دائم نسبت افتادگی بر آسمان دارد

تو هم من که خرابیهای دل همسایهٔ جغدم — که میدانم همای من نظر بر استخوان دارد

ز بس از رشک می پیرد نمیدانم که آن بدخو — نظر بر روی من گاهی ز روی امتحان دارد

دعای من سرش بر عرش اعظم کی فرود آرد — که احرام توجه بیشتر بر لامکان دارد

ظهیر از بخت خود خواب پریشان تا بکی بینم
که راه زلف او را شانه دائم بر زبان دارد

نگار من نگر او باخود اختیار ندارد
که همنشین برقیب مست دعا ندارد

مگر بمجلس غیرے نشسته است امشب
که رفته خواب ز چشم و دلم قرار ندارد

نشان نشو و نما داری از کدام چمن
که مثل قامت سرو تو جویبار ندارد

بدست عشق غزالان تمام نو صیدانند
کمند زلف تو گویا سر شکار ندارد

نبرده زال جهان جز دو قرص ز دنیا
مکن سوال که او غیر ازین مدار ندارد

بجود و ناز ظهیر از اشارهٔ چشمش
که وعده در سخن مست اعتبار ندارد

دل ما تاب یک اینجا ندارد
چها در هر نگه یا ما ندارد

چه نازست این بچشم نیم نازش
که دیگر ناز را پروا ندارد

فروغ عشق در هر شهر نبود
تجلی جز دل موسے ندارد

زبس از نیم نازے مست عشقم
سرم گویا خبر از پا ندارد

یقینم شد ز چاک سینهٔ صبح
که مهر اندر دل او جا ندارد

اگر سوز دلی بر حال وامق
خبر از نالهٔ عذرا ندارد

ظهیر از دین و دل چون گشته دست
دگر در دل غم یغما ندارد

آب و رنگی گل مراکی در گلستان میبرد
بلبلم هر صبح در الهام الحان میبرد

عشق را تا زم بدان رسمی کرد اعجاز او — مسند بلقیس را نزد سلیمان میبرد
سهل باشد هر که از زهر عنایش برد جان — تا زم او را گر ز شهد لطف او جان میبرد

ظلمت خواب سحر را بین ظهیر از دو شمع
زانکه وقت صبحدم سر در گریبان میبرد

هر شب ناله من بر ثریا میرسد — هرگز آتش را بسوز آه من وا میرسد
گریه ام را در جهان گنجایش طرفی نماند — اشک چشمم بعد ازین زود بش بدریا میرسد
از ولش می نشیند بر زمین نقش درست — من فدای آن زمین کان کف پا میرسد
دل مثال بید جست از سینه آن بی مثال — این بیاضی زود از ابرویش بطغرا میرسد
گر مروت گم کند جذبه یعقوب را — دست یوسف کی بدامان زلیخا میرسد
راه از دلی بدور افتادای پیمان شکن — دامن از راه وفاداری بعذرا میرسد

دیده انصاف کو عشق که چندین دو رنج
بر ظهیر بیکس محزون تنها میرسد

نوبت با من نوید زین تجمل میرسد — بعد از آسیب زمستان موسم گل میرسد
می زند آخر بدستش دولت دنیا و دین — هر که پا بی او بدامان توکل میرسد
با وجود آنکه صد جا پاره شد این نفس را — ناله ام در کوچه منقار بلبل میرسد
از نسیم پاک بین هر چند بیباشد زمین — تهمتی بر دختر دوشیزه گل میرسد
هم امید از جواهر سرمه بر هم نه ظهیر — صبر کن گردی ز راه چشم دلدل میرسد

تا بر آئینه در رحمت ترحت وا میکند
خاک آئینه را فردوس اعلی میکند

اینقدر هم شیشهٔ رندان نمی‌باید شکست
با دل ما آنچه طعن ناصح ما میکند

بر دل سنگین شیرین نیست اصلا رخنه گر
آنچه سعی کوهکن با سنگ خارا میکند

بر زبان آرد سخن را آئینه آسودگی
هر که گوید کار ما را کار فرما میکند

کاسهٔ چوبی ز کشتی بسته بر پا در کمر
تا ابد دریوزه از چشم ثریا میکند

سالها در انتظار ناوک نازم ظهیر
باز پنداری که آسان در دلم جا میکند

دل هوای قامت آن را تمنا میکند
آری آری شعله دائم میل بالا میکند

با تجلی جوی چشم جانستانش دلفریب
آنچه سحر سامری با قوم موسی میکند

عشق رهبری کی چشاند تنگ ظرفان را که چرخ
آب تلخ شور را در کار دریا میکند

سر موزون از خجالت بید مجنون میشود
چون صنوبر یادی از آن سرو رعنا میکند

یاد کردم از شهیدان تو گشتم زنده دل
کشتهٔ عشق تو اعجاز مسیحا میکند

دیدهٔ یعقوب اگر بیند ز غیرت چون کند
ناز یوسف آنچه در کار زلیخا میکند

لذت خار مغیلان را چه میداند ظهیر
هر که او در این بیابان موزه در پا میکند

هیچ میدانی که با من عشق سرکش میکند
پنبهٔ داغم ز گرمی کار آتش میکند

محرم اسرار زلفش میشود باد صبا
خاطر سودائی ما را مشوش میکند

دور دار از من لباس معرفت آراسته است | زان طبیعت میل بر دیبای زرکش میکند
باز گیر از اهل همت معنی توفیق را | ای می روشن روان شیخ عصاکش میکند

کی بیابد بهره از خار مغیلان چون ظهیر
هر که فکر زاد راه اسپ و سفرش میکند

جلوهٔ سرو قد او باغبانی میکند | نخل پیر من از او میل جوانی میکند
نرگس مست درنگ لعل او چشم علاج | چارهٔ من در شراب ارغوانی میکند
خاطرم جمعیت از زلف گرچه بست افتاده ام | زلف او در دست و چشمش پاسبانی میکند
کاش هر دم گرمی او را یک جام شراب | بر سرم دستار من امشب گرانی میکند
رنگ حسنش از نیاز من شقایق میشود | شرم نازش در خم راز زعفرانی میکند
بلبل از خاشاک پالش کرده و باد صبا | تا سحر در بستر گل کامرانی میکند

تا خزان هجر او بر من چه آرد ظهیر
چون بهار وصل او با من خزانی میکند

کفر زلفش فتنه ها در ملک ایمان میکند | آری آری دیو حیلت با سلیمان میکند
در دلم از خط سبز خود سوادی دیده است | کین سفال کهنه مشق خط ریحان میکند
تا نهان از دست او چون گل گریبان میدریم | بسکه او چون غنچه از ما حفظ ریحان میکند
چون ببارد دل اشکی دیده خونابه جگر | قطرهٔ بی رنگ را ابر دیده تالان میکند
[illegible] | [illegible]

رشک بردن بر زلیخا کرم حسن شد ظهیر
من بلک آنکه با من نیست احزان میکند

عشق تو زنده با بدل طور میکند
وان چیا با عاشق مهجور میکند

گر لاله روید از سر خاکش نه دور عشق
خون نیست آنکه در دل منصور میکند

از بسکه کاسه سرم از عشق پر صدا است
هردم فغان چو کاسه طنبور میکند

یکدم که چشم از رخ او شد جدا نظر
در دیده کار نیشتر شور میکند

بی شهد التفات شکرخنده ات نفس
در سینه کار ناخن زنبور میکند

ایا می چشم مست تو در این دل حزین
چون باده جای در رگ مخمور میکند

با طور برو شبنم ظهیر آنکه حسن یار
دل را بجای آینه منظور میکند

به تنگنای غمی دل چو میل آه کند
کبوتری که صفیری به قعر چاه کند

بسوی آینه آورد که خود نه بیند
کجا ز ناز بسوی کسی نگاه کند

هلال عید شود از شرم مهر رخسارش
دمیکه گوشه ابرو بسوی ماه کند

بجا تنبیه دل مردمان چه خواهد کرد
که سرمه خانه چشم ترا سیاه کند

بکنه لذت تیغت اگر رسد عاشق
همیشه بهر جان آرزوی گناه کند

بلاک صبر شهید توام که نتواند
ز بیم خوی تو در زیر اره آه کند

یقین او به توکل تمام نیست ظهیر
کسی که وقت سفر فکر زاد راه کند

شانه با باد صبا راز دل افشا میکرد — تا دل شب شکن از زلف تو انشا میکرد

عشق برداشت ز من نسخهٔ دل سوختگی — سرمه ساخته در چشم زلیخا میکرد

باز آن شب که رخت آینهٔ رویم بود — عکس من حسن رخش چون گل رعنا میکرد

تیغ ابروی تو از کشتن من دم میزد — چشم مست تو به پیچیدن هم ایما میکرد

سخن از غنچهٔ آن لب بچمن گل میریخت — جلوه از سرو رخت میل ببالا میکرد

از نسیم لب جانبخشی اهل جنون — که نبودیم کزین سلسله بر پا میکرد

گر خیالش بدلم راه نمی یافت ظهیر
تیر او با پر و پیکان بدلم جا میکرد

شب زلف تو روزم را سیه کرد — مرا در تیره بختی شهره کرد

بنازم نور خورشید رخت را — که نتواند کسی در روی نگه کرد

چرا بلبل نگرید خون که شبنم — سحر بر بستر او تکیه گه کرد

صبا گر جامهٔ گل میگشاید — ولی نتواند او را باز ته کرد

ظهیر از ابر شادم زین جهت
که بر ساخت حجاب روی مه کرد

تا نسیم آمد و پا بسته بدان موی بماند — گل امید صبا منتظر بوی بماند

باغبان پرورشی داد بهر خار گلی — تخم گل بی تربیت است که خود روی بماند

عشوه دید دران نرگس از حیرت آن — چشم نرگس نگران بر سر زانوی بماند

سالها شد که بامید خرامت در بلغ   سرو بر پاے فتاده بلب جوی بماند

راه این بادیه پر خوف و بلاهست ظهیر
مرکب عقل درین جا ز تگاپوی بماند

ل چو گشت خموشی بر لب راز آورد   دیده در افشانی عشقم اشک غماز آورد

بسکه سیراب ست نخل قد ز جوی آرزو   در گلستان محبت میوهٔ ناز آورد

نته جاسوس نگاه و دیده باز از تماشا   تا خبر از گلشن دیدار او باز آورد

ند بر ایای چشم عشوه سازش بر فلک   بر زمین آخر مسیحا را باعجاز آورد

اصد از مضمون شوق تم بگذرد از اوج عرش   گر بیان کاغذ این نامه پرواز آورد

ال عشاق گر زد راست از قانون عشق   گر سمعتے از رگ من رشتهٔ ساز آورد

گر ظهیر آن شوخ بر خاک شهیدان بگذرد
هر قدم نازش شهیدی را بآواز آورد

ل بسته بصد دام بلا بند شده باشد   گشتم ز فراق تو دو تا شد شده باشد

اسباب تعلق همگی دست کشیدیم   در راه وفای تو فدا شد شده باشد

حوال دل خویش نگفتم بدم وصل   اوراز نماز یکه قضا شد شده باشد

نکهت گیسوی ترا بشنود از دور   دل منتظر باد صبا شد شده باشد

بیچاره ظهیر آنکه نوا ساز چمن بود
در عشق تو بی برگ و نوا شد شده باشد

بیا وقت شبخون زدن نازآمد | دیدم اثر کوکبۂ صبحت آرائی قرگانی

منتشر شایجہان عشق ظہیر مجنون
گوش کن حال دل اسیر و سامان چند

یارب چو نالۂ من میشود بلند	چندین ہزار رحمت دعا میشود بلند
تا شد از حوادث ایام در امان	ہر جا کہ بالا ہست نام خدا میشود بلند
یا سکن مباش کہ چون نام با عشق	آتا زنہ تو ہم بوفا میشود بلند
مژگان میزنم چو تو در خواب راحتی	اندیشہ میکنم کہ جدا میشود بلند
در دیدہ تو تیاست مرا خاک کوی تو	ہر صبح کہ نسیم صبا میشود بلند
سایہ چوی او درپی آستخوان ماست	منقار تیز کردہ ہما میشود بلند

مرغان کوہ سجدہ ہم آواز میشود
ہر جا ظہیر بانگ درا میشود بلند

سوے نظر بغیر تجلّی نمے کند	پروانہ را بشمع تسلّی نمے کند
یاد آن را کہ ز کونین گذشتہ است	جز معرفت ز عشق تمنے نمی کند
حسن تو آنچہ بر سر ما میکند نیاز	مجنون شنید و گفت کہ لیلی نمی کند
در زار دل چو دل ز تو ارشاد عشق یافت	در مکتب تو کسب الف لی نمی کند
در دیار عشق با پای معنویست	این نقطہ را حروف تہجی نمی کند
حکیم ادا حق تعلیم عشق را	در حق طفل ہیچ مربّی نمی کند

گوآن دمی که آتش اسرار او ظهیر
درکوچهٔ دل تو مساوی نمیکند

دل را درون سینه خبردار کرده اند — مژگان او ببین چه قدر کار کرده اند
از افتاده چشم تو بیم ز چشم خویش — بدبستیی که مردم هشیار کرده اند
صورت پرست واله گل مانده ای الست — کاهل نظر مناظره با خار کرده اند
از بهر تیغ و طعمهٔ قصاب انتقام — اصحاب عیش را همه بردار کرده اند
تار نفس بود شتر نفس را مهار — آنانکه زاد راه فنا بار کرده اند
مرغ چمن ز راز دل است باخبر — زین دل رهی بروزن منقار کرده اند

قمری مگو ظهیر که بر سرو الست
منصور عشق اوست که بردار کرده اند

خیال عارض او شخص اضطرابم کرد — سواد زلف ویش موجهٔ سرابم کرد
سپهر بوقلمون در میان یکرنگان — مرا بخون جگر دیده انتخابم کرد
عجوز دهر مرا دید با دل بیدار — بگاهوارهٔ زندان تن بخوابم کرد
بوقت مرگ توان گفت کز گنه نالم — که در شکنجهٔ تن زندگی عذابم کرد
بگریه که غش در گلو فسرد بردم — فلک لذیذترین لقمهٔ حسابم کرد
لبک نگنده مرا از فشردن سر دوش — چرا که گوشهٔ ابروی او کبابم کرد
بغیر بر تو عشقی ز کس نماند ظهیر — که عقل دیده و تصور رباحتابم کرد

هر لحظه غمی در دلم افروخته دارد — عشق تو چها با دل این سوخته داد
در هر نیم سورت دیباست که گویا — بر بالش غم شکل مراد دوخته دارد
نهم کنه از کنج لبش دانهٔ خالی — تا آنکه به یمن تو نو آموخته دارد
تا بر سر دستار کند تمغهٔ داغش — عاشق چو گل این لخت دل سوخته دارد

چون شمع که در پردهٔ فانوس نماید
در سینه ظهیر این دل افروخته دارد

در محنت عشق اگر خواهد فلک گیرم کند — آشنای کاش با سبزان کشمیرم کند
نه صحبت کجا یابم ز رشک بلبلان — باغبان چون خار اگر در پای تدبیرم کند
من همان از تلخکامم زهر نالی بر مذاق — دایه ام بار دگر گر شهد بر شیرم کند
مالرا پیچیده ام از شوق تر باران تر — کعبهٔ او کاش ریدی چشم شبگیرم کند
سازگار بهر از انم تا کند ویران مرا — رد عشقم تا ابد کز وصل تعمیرم کند

گشته ام مجنون ظهیر از انهمه لیلی وشان
حلقهٔ زلفی نمی بینم که زنجیرم کند

هر گه بمن نظارهٔ مستانه میکند — عشقم فدای نرگس جانانه میکند
هم گر سواد پریشانی مرا — شادم گهی که گیسوی او شانه میکند
وابا گل مرا فلک ازلی سرشته است — خاکم اگر کبی گل پیمانه میکند
سالها بیکر روغن عشق است چراغ — شمع این گرم ز پهلوی پروانه میکند

افتاده ام ظهیر بزنجیر زلف یار
عشقم عنان گرفته و دیوانه میکند

در گلستان رخت گل عندلیبی میکند | تا دل اختیار از ناشکیبی میکند
اینقدر با چشم شوخت آشنائی میکنم | هر کجا می بینم با من غریبی میکند
روز و شب بر طالع خود گریه می آید مرا | هر که در عالم بود با من رقیبی میکند
کی تواند چاره رنج مرا کردن مگر | بر سر بالین من عیسی طبیبی میکند

باوجود آنکه عشقی نیست در دلها ظهیر
همچنان آن زلف مشکین دلفریبی میکند

گرد عقد خیل غم از چشم تری برخیزد | نیست ممکن که شرار از جگری برخیزد
نفس خود بسرم میزند آن خواب آلود | هر که از بانگ خروس سحری برخیزد
خود بخود وقت سحر دل زغمت مینالد | مرد حق کی بصدای دگری برخیزد
دل چه از عشق جدا شد بفنا برگشت | مثل آنست که آتش شرری برخیزد

تهمت آلود تباهی شده ای از فیض ظهیر
کی ز بلبل بچمن شور و شری برخیزد

بیتو شب از دل ما لخته خون میرود | از بدخشان پاره های لعل بیرون میرود
کس بآسانی بغیر از باد از وطن | حیرتی دارم که دل از جای خود چون میرود
هر رگ لیلی بزد فصاد نوک نیشتر | عشق را نازم که خون از دست مجنون میرود

از حالت رفتار تو ستم چو بر من لطف کرد — کشتی عاشق ز بحر تیره و از دون میشود

آسمان ہم از بلای عشق میسوزد ظہیر
بسکہ آہ عاشقان بر اوج گردون میرود

خاک مرا بآب محبت سرشتہ اند — تخم مرا بمزرعہ عشق کشتہ اند
از بیم رشتہ عقد ستارہ ام — تار مرا ملایکہ بر چرخ رشتہ اند
از چشمہ وصال تو سیراب کی شوم — از بس مرا بآتش ہجران برشتہ اند
از برات رزق ز کرمان بریدہ شد — زین پس بنام شاہ خراسان نوشتہ اند

زین دار او ز خیل ملایک جدا شود
اینجا ظہیر یک بشر و صد فرشتہ اند

از قافلہ باد صبا مے آید — نکہت یار جدا یار جدا مے آید
ہدہد آورد خبر نزد سلیمان بہار — تخت بلقیس گل از شہر سبا مے آید
گرد شی بسکہ بمن مرہم آموخت — دل ازین سوختہ یک میل جدا مے آید
پامال حنایت شدہ بار دگر — ہر شب از تربت من بوی حنا مے آید
مار تو میل سفری کردہ کہ باز — ہر شب از تربت من بوی حنای آید
دل تا خم ابروی ترا یاد کنند — بر فلک ماہ نو انگشت نما مے آید
کش کردہ در آتش بفگن — زاہدے را کہ از و بوی ریا مے آید
ان تفرع بدعا کوش ظہیر — کہ اجابت بسر راہ دعا مے آید

بگوشم من ز مسجد نالهٔ مستانه می آید — مراد در دل خیال اینکه از میخانه می آید

نمیدانم کدامین بزم از دی رفت دوشب — که در گوشم صدا از پر پروانه می آید

ز دلتنگی چو نومید از تو رو در خانه می آرم — تصور میکنی چندیست در ویرانه می آید

بطور جستجو سعی همت پروانه را نازم — که چون از پای خود در سوختن دامن می آید

ز بس کان بیوفا با من سر بیگانگی دارد — خیالش نیز در چشم دلم بیگانه می آید

ز بوینم عجب دار الشفایی بر سر کوی — مکانی را که عاقل میرود دیوانه می آید

ببوی دانهٔ خال از کمند زلف افغان
بدام او ظهیر امروز دل تابانه می آید

نه بوی عشق ازین روزگار مے آید — نه فیض نالهٔ ازین دیار مے آید

چو کو دکان دل خود تا بکی فریب دهم — غبار خانه بیفشان که یار مے آید

گهی که در کفشم هر دو چون زلیخا اند — بچشم من اثر از شاخسار مے آید

کسی جواب فراد شکایت تو نداد — جواب من گهی از کوهسار مے آید

گذشت عمر و نیامد شبی ببالینم — بکار من چه نیامد چه کار مے آید

خزان که نخل شباب مرا ز پا افگند — ازین چه سود که فصل بهار مے آید

شکایت از تو بروز شمار خواهم کرد
ظهیر اگرچه کجا در شمار مے آید

دل فگار مرا آسمان چه میداند — ز دست و بازو در خون کمان چه پیما

گر شبنمی بگریهٔ من همسفر شود
طوفان نوح در نظرش مختصر شود

یک شمه از شفا و اشارات چشم یار
افشا مکن که مبتدیان را خبر شود

شرح مطول سر زلف تو برهم ست
پنداشت دل چو رمز لبت مختصر شود

باور مکن که سر بدر آرم از آن مگر
عمرم بفکر زلف درازت بسر شود

خلخال سرو اگر نشود طوق فاخته
دستم بدور سرو تو طوق کمر شود

اشکم ز آب و رنگ جگر میشود عقیق
پیداست طفل شوخ که صاحب جگر شود

بیشک که او بقافلهٔ فیض میرسد
هر کس شبی رفیق نسیم سحر شود

داند که سرو گرم جهان را وجود نیست
گر آگه از شتاب حباب و شرر شود

ذال معجمه	خوش آمدی که قطره بدریا رسد ظهیر عین بقاست هر که ز خود بی اثر شود	ردیف

ز خون دیده نوشتم بدلستان کاغذ
نگر که رنگ سرشکم دهد نشان کاغذ

مثال قطرهٔ خوی بر عذار گلفامش
پی تسلی من گشته زرفشان کاغذ

ز بهر نامه کبوتر چه حاجت ست مرا
که خود ز شوق وصالش شود روان کاغذ

مگر ببال سمندر نویسم این نامه
که ترسم آنکه بسوزد ز شرح آن کاغذ

	ز بسکه شکوه ز جور فلک کشید ظهیر گمان برم که نماندست در جهان کاغذ	

سزای او چه ندیدم در انجمن کاغذ
برای نامهٔ او کردم از سمن کاغذ

…جب مدان که مقوی بوصف او گویند | ازان سبب که مقوی شد از سخن کاغذ

…ز تیر حوادثش نگاه میدارد | کند حمایت من بهتر از سخن کاغذ

…مبارکم از دعای او خوش نیست | چرا که حمد نموده است سخن کاغذ

…چنین صلابت نامی که از تو فتنه شود | شود بجای که چون جلد گردن کاغذ

…گمان به بت آذر چو متهم کردند | شود ز منقبت شاه بت شکن کاغذ

ز بس مسوده در شرح غم نوشت ظهیر

عجب مدان که نیاید بدور من کاغذ

ردیف رای مهمله

…سحر صبح را بجواب بگیر | ز شوق ذیل دعاهای مستجاب بگیر

…کن چو سوزن صلاح صبح زند | چو ماه نو قدح از دست آفتاب بگیر

…یالم ریخته خون سیاوشان [illegible] بهشت | تو از [illegible] جام زر شیوز شراب بگیر

…وید رحمت بخشش ز جام حق بشنو | [illegible] رباب بهشت از دم رباب بگیر

…گر بار دولت ز نغمه ناخن | نوای فیض [illegible] از صدای [illegible] بگیر

…نظر تا فلک سوال کن از [illegible] | سراغ گنج ز کاشانه خراب بگیر

…یت دلربا کش به از کعبه بست | ز رشحه کرم ابر تو گلی در آب بگیر

…ان شیب نیاید ز دست تو کاری | عنان شاهد مقصود در شباب بگیر

ظهیر اگر تو بجشن [illegible] طلبی

ز صدق دامن پیغمبر و صحاب بگیر

عشق مجاز و زهد ریا را چه اعتبار
حسن بهار و رنگ حنا را چه اعت

تا آنکه تا بیم دلے از انتشار گل
گویم همین که تو بچه ما را چه اعت

در بزمش آز هجوم رقیبان مدار باک
در قربت شاه خیل گدا را چه اعت

بلبل فسانه سنج ز ایمائے غنچه است
در این نسانه رنگ صبا را چه اعت

غمشم اگر کنے برقیبان تمام نیست
با این گروه خیره بلا را چه اعت

ما را خرابه است در و چند پاسبان
بر بخت تیره بال هما را چه اعت

بر بوالهوس ظهیر چه جای ملامت ست
بر سنگ خاره ناخن ما را چه اعتبار

بر جلوه کار سرو تو آزاده دگر
هر قطرهٔ سرشک من افتادهٔ

مشاطهٔ دل سبند که خود شانهٔ گیسو
زلف از خراش نالهٔ دل دادهٔ

خواهد چو دستگیری افتادگان کند
افتد ز شوق سرو وی آزادهٔ

چون اهل بزم مستی من نیست گیا
ساقی کند بساغرش از بادهٔ

آبستن ست دهر ز اطفال حادثه
هر صبح در کنار کشد زادهٔ

این بسته نیست کوچهٔ نظم رعنوی
منزل یکی و هر طرفش جادهٔ دگ

باشد یکی نماز و نیاز از من ظهیر
من بوریا فگنده تو سجادهٔ دگر

عمرا که ساختگی دهر از ازل نبود شعار
بگو چه چاره لسازم بچرخ کج رفتا

مرغزار عشق را صد مرغ زار آمد صفیر — وز غم تو بلبلان را ناله در گلزار زار

کفر عشقت میبرد از بوریا بوی ریا — تندی جوشت فرو زد در دل زنار نار

گرچه جنبش برده شبها از دل مهتاب تاب

میکند روز ظهیر آن زلف کج رفتار تار

زبسکه لشکر غم در دلم کنند عبور — رحیل آمد و شد گشته دل چو خانهٔ مور

دل فسرده نباید شرر ز گرمی عشق — چراغ کشته نیفروزد از تجلی طور

چو تار رشته هوس بگسل و بپیچ بر آن — اثر مجوی ز تار گسستهٔ طنبور

ز تنگ چشمی اهل زبان رواست اگر — به منع دانه بدوزند از حسد لب مور

نگر بسایهٔ خویش از سر مسیحی ترسم — فلک بسایهٔ لطف تو دم کند منظور

رقیب خواست بپای تو جان برافشاند — یقین که عاقبت این آرزو برد در گور

ظهیر میرسد از چاک دل شرارهٔ عشق

بقدر حوصله زن دهر بالا نور

ای گلشن جوانی و ای لاله زار عمر — بشگفته از نسیم وفایت بهار عمر

فیض محبت تو بود زندگانیم — آب حیات مهر تو در جویبار عمر

چندانکه میروم همه دور گشتن است — مرکز توئی و دایره بر روی گذار عمر

بر آن محاسبه که در اینجا مواقف است — نفرین کنم که گم شد از تو اعتبار عمر

هنگام مرگ با اجلم دعوی آرزوست — کایام هجر نیست چرا در شمار عمر

من قرار بر آن نازنین سوار | آرسے دمی قرار نگیرد سوار عمر

برخود ظهیر یک نفسم اعتبار نیست
همدوش مرگ میروم اندر کنار عمر

[illegible]ش آنکسے کہ براه فنا بود چون شرر | امید و بیم ندارد زکس بہ نفع و ضرر
[illegible]ین فسانہ بعنقا ہم آشیان نشوی | زحرص بر سر دار اگر کشاکے پر
[illegible]بهره می بری از اختلاط نا اہلان | بجز شرارہ دید و از دکان آہنگر
[illegible]خود منار کہ از دود مان بو البشرم | چراکہ ماندہ ز آتش نشان خاکستر
[illegible]زرہ غافل از انجام کار خویشتنی | گذشت عمر و نگفتی کہ چیست زاد سفر
[illegible]ر بہت زنی در رکاب آ ئہ دین | کہ تا خلاص شوی از حساب در محشر
[illegible]شد و چشم جہان بین تو نبو ریقین | اگر بدیدہ کشی خاک مقدم پیغمبر

ردیف	ظهیر تشنه لب امیدوار مغفرت ست کہ نو شد از قدح لطف ساقئ کوثر	زاء معجمہ

[illegible]یاد صبح وصلش از شب تارم ہنوز | پیچ و تاب غمکدہ افگندہ در کارم ہنوز
[illegible]بار چارہ ام صد بار پیش آید مسیح | در رہ عشق ہوا ی خوردہ بیمارم ہنوز
[illegible]پیدائم در خیال او تماشا میکنم | ہمچنان بر روی او مشتاق دیدارم ہنوز
[illegible]بان گرد تعلق را زخود افشاندہ ام | چون بخود وا میرسم گویا گرانبارم ہنوز
[illegible]ما من نمے آید بیزم وصل یار | در حریمش خوننناک از بیم اغیارم ہنوز

برلب دریای عمان تشنہ لب افتادہ ام | لب نشانم برکہ از وی میکشد جام ہنوز

از مروت دور باشد شکوہ از گردون ظہیر
زانکہ از دست و زبان خود در آزارم ہنوز

ساکن بتخانہ و در قید اسلامم ہنوز | خاکروب دیر و در و در بیت احرامم ہنوز
منکہ سودای مزاج از نکہت آن شانہ ام | تا چہا باشد ز زلف او سرانجامم ہنوز
زانتظار آنکہ باز آید جواب نامہ ام | می برد شوق کبوتر بر لب بامم ہنوز
تا چہ راحت یابم از تنہائی کنج قفس | منکہ لذت بخش دل در اول دامم ہنوز

بی فروغ شمع رخساری نمیسوزم ظہیر
با سراپا پختگی پروانۂ خامم ہنوز

ای گلشن نزاکت وای بوستان ناز | سروی نہ پروریدہ چو تو باغبان ناز
از زور غمزہ میکشد از دوش ما گوش | در شبد ابروان تو مانندہ کمان ناز
از کنج چشم عشوہ گری مردم افگن ست | در ملک حسن میگذرد کاروان ناز
ما خون گرفتہ از سر و جان گذشتہ ایم | پیش آئی گر چنانکہ کنی امتحان ناز
بدلش خدنگ غمزہ و تیغ تغافلست | برخوان حسن ہر کہ شود میہمان ناز

حیف ست آتشین بود دل بر ملا ظہیر
تا ہست تیر خستہ روان در کمان ناز

تیا ز جلوہ رود ہمعنان جلوہ ناز | چو سرو در رقص کند قمری آورد آواز

[illegible]بلندی ببال عشق بود — که شمع از پر پروانه میکند پرواز

[illegible]زر زر دم همچو سکه نفس طمع — فلک بکورهٔ غم گرچه آردم بگداز

[illegible]آرزوی بوسه گیری لب تو — دهان ساغر از آن ماند تا قیامت باز

[illegible]ن تو بجای که کس بدان نرسد — هزار سال اگر آرزو کند پرواز

[illegible]عشق تو با کس نمیکنم افشا — مگر بسمع کنارت شبی سرشتهٔ ناز

زبس گداختهٔ عشقم اگر بنجارم من — رگم ظهیر صدا میکند چو رشتهٔ ساز

ردیف سین مهمله

[illegible]ا بلند ز بسم نوس — ز چند به کرم خود مکن مرا مایوس

[illegible] گو تو چو دورم خدای میداند — که بی ریاض حریمت بچینیم بکبوس

[illegible] آنکه اگر پی نهی نکردی منع — برقص آمدی از شوق شمع در فانوس

[illegible] روح مقدس حرم سرای دلت — سپهر نام نهادش از ین شرف مایوس

[illegible] بال کشاید ز نور رفتهٔ او — ز خط و خال شود غیرت پر طاوس

[illegible] طوفت کند جوان گردد — سزد که بار دگر طے کند رهٔ معکوس

[illegible] طوف تو نو عاشقی کرشد داماد — نشسته رابطه برخیزد از کنار عروس

[illegible] من از طوف رگنت دوم — بهر نفس نکشد غیر نالهٔ افسوس

[illegible] نشناخت ذیل باد برد — که هست تا ابد از رحمت خدا مایوس

[illegible] بگویم عجب که نشناسی — غریب خاک خراسان شهید خطهٔ طوس

چون گل اگر زنم همه صد چاک بر لباس
نازم چه شد نصیحت بر تن را بدین لباس

بر روی سینه چهره کشائی خیال اوست
چون کاک سو همیشه کنم بر نشان هوس

هستم رصد نشین بسطرلاب عالمم
وزار تفاع شمس نگر کردم اقتباس

آئینه دار النفس و آفاق حیرتم
گشتم ز خویشتن بحقیقت خداشناس

اکسیر کیمیاے سعادت دل منست
گو گرد احمرم که طلا را کند نحاس

باآنکه هست مفلس بی برگ و بی نوا
باغیر او ظهیر نباید بالتماس

تا بشهد آرزو محکم بود پای مگس
کم مباد آتا ابد عشق مجاز از بوالهوس

بسکه بر دل تنگ شد جا از هجوم عشق او
بیم آن دارد که صد جا بگسلد تار نفس

زلف او رهزن شود چشمش چو گردد مست خواب
شب زره طرار خیزد چون بیار آید عسس

دل ز چاک سینه بر جنت تماشا میکند
همچو بلبل کو چمن را بیند از چاک قفس

در حریمش غیر را گر ره نباشد با تو یاد
باغ را حاجت نباشد با وجود خار و خس

وحشیان نجد را هم آن شب از آرام برد
کاشکی با محمل لیلی نمی بودی جرس

آنچه من دیدم ز ابنای زمان خود ظهیر
جویم از آزار ایشان کنج تنهائی و بس

فریب تا چو خوردی ز زلف مار بترس
طمع مهره اگر میکنی ز مار بترس

خوشست زهر عتاب آنکه میکشد دردم
ز نیم گشتگی تیغ لطف یار بترس

چند می پرسی سراغ مرغ دل از من ظهیر
نیست که در دام ار گیرد تمنا در قفس

جلوهٔ از قدت ای سرو روان ما را بس
موی از زلف تو سر رشتهٔ جان ما را بس

بر لب ما چو حدیث دهنت موهوم است
بحثی از موی میانت به میان ما را بس

ای سید که اگر ماه رخت جلوه کند
از دو صد جامه لباسی ز کتان ما را بس

بر گذرگاه خیالت چو شهید افتادیم
از همه عضو دو چشم نگران ما را بس

خبر از هیچ نداریم چه اسلام و چه دین
زان همه زمزمهٔ کعبه روان ما را بس

آنکه از دست و زبانش بزبان افتادیم
روز حشر ار بگذارد ز زبان ما را بس

اگر شود لطف خوشت بدرقهٔ راه ظهیر
ناوک غمزهٔ ابروی کمان ما را بس

ردیف شین معجمه

دلا چو غنچه خس پوش و پاکدامان باش
بناله هم نفس بلبلان مستان باش

ز خود بری شود عریان در آشیانهٔ تن
درون جامهٔ گل چون نسیم پنهان باش

اگر که مقصد ازین ره طریق کعبه بود
تمام راه تو گو ناوک مغیلان باش

چو مهر خنده بکردی بگرد خوان فلک
چو ماه کاسه قانع به نیمهٔ نان باش

مباش در نظر مردمان لباس پرست
در آشیانهٔ خود همچو تیغ عریان باش

ترا که سوز محبت نشان سوختگیست
چو سرمه والهٔ مار سیاه چشمان باش

کنون که فتنه شدی از نگاه غافل باز
ظهیر منتظر فتنه های دوران باش

نشان آرزو چون تیر کج بیگانه باش ‌ ‌ ‌ تا براری چله چون کمان دنخانه باش

بست در درس محبت لام امر لای نهی ‌ ‌ ‌ ساز گار عشق از یک ناله مستانه باش

لر نیفس محبت ستم از وسوسی عقل ‌ ‌ ‌ آنکه با عقل آشنائی عشق کو بیگانه باش

رماراز دامن عشاق او دست طلب ‌ ‌ ‌ شعله آهی بر جا بر زند پروانه باش

هیچ نازا درا احتیاج جام نیست ‌ ‌ ‌ باده چون ادمید هد گو ظرف دل پیمانه باش

جل ناخن میگزد عاقل غم خود میخورد ‌ ‌ ‌ تا زنیک و بد شوی فارغ برو دیوانه باش

چون ظهیر از صبر اگر میخواهی اثبات قدم

از حوادث رو متاب و در بلا مردانه باش

ش از جاده غارت میکند هوش ‌ ‌ ‌ بلا یا شد اگر شبنم در آغوشش

گلشن از نازکی افگار گردد ‌ ‌ ‌ گر از شبنم کند آویزه در گوش

بخشش خواب خوش از جوش فتنه ‌ ‌ ‌ مشو از سایهٔ مژگان زره پوش

نوم من سایه و در یاش افتم ‌ ‌ ‌ کشد گر سایه ام او را در آغوش

ای رضوان که فردوس ‌ ‌ ‌ ندارد نزهت خلد بناگوش

ران سنجیده شد با یوسف آن گنج ‌ ‌ ‌ که بود از عشق سنگی در ترازوش

با ای ناصح و خونم فرو ریز ‌ ‌ ‌ مزن نیش نصیحت بر رگ گوش

رنق امروز چندان گریه کردم ‌ ‌ ‌ که آب حسرتم بگذشت از دوش

حدیث عشق میسوزد زبان را ‌ ‌ ‌ ظهیر از این سخن یک لحظه خاموش

سیه چشمی که من دارم نظر بر چشم جادویش
بناز و ناله دارد فتنه در رم کرده آهویش

بشب آیینه سیماب مانند از بیقراریها
که باشد پشت دیوار تماشاخانه رویش

اگر چون شانه صد جا ره شکافد سراپایم
دلم را یکسر مو نگسلد سودای گیسویش

زمن تار نظر پیوندی نیابد کمتر از دامش
که می پیچد بدست و پای خویش از تندی خویش

نیارم راه دائم بی اشاره در حریم او
که دربانی او صاحب نیاز است ابرویش

بقانون محبت از شب خود تار می بندم
بمن هم سویه میگوید مرا هر تاری از مویش

بهای من ظهیر از تنگدستی کم نمیگردد
که در دریا گهر را آب تاریکیست در جویش

بحیرتم زده چشم رسیده آهویش
که رم نمیکند از حلقه های گیسویش

ز پشت آینه سیماب میچکد چون موم
چراغ تو فتاد آفتاب بر رویش

همیشه بر در جنت نشسته حور بهشت
مگر نسیمی ازین بوستان برد بویش

متاع خوبی یوسف بزر میسر نیست
که سنگ عشق زلیخاست در ترازویش

بطوق فاخته در عشق گشت هم گردن
چه کرد سرو تماشای قد دلجویش

که میکند بقد سرو او هم آغوشی
بغل کشاده هوا گذرد ز پهلویش

هلال میگزد انگشت بر دهان ظهیر
نهاده شیشهٔ دل را بطاق ابرویش

صبا گر غنچه دائم فاش سازد راز پنهانش
چه ربط است اینکه دائم سر برآرد از گریبانش

رفتار آن دلبر رعنا دلها نمی ماند
زبس هر گام بارد جلوه از سرو خرامانش

مرا یارست دل را گر کند از حسن نگاه تنها
من و شوق نگاه او و دل سوزان مژگانش

ز بوی داغهای سینه ام پرواز می آید
مشو ایمن که بلبل میرود در راه گلستانش

ظهیر آیینه میدانم که با حسن است همانی دل
که نازد با غنچه نزدیک و گردیده حیرانش

از حسن آینه حیرانش
گویا بروی مردم عکسی فگنده خالش

با تجلی طاقت ز طور بر خاست
آیینه شکفت جان است یا پرتو جمالش

غنچه گوید از تنگی لب او
دم بسته شد ز حیرت از شرم انفعالش

با رقیب و آمد در بزم جانسپاری
فرصت شمار آید دیگر بده مجالش

که حیران رود آورد و بدیوار
گر نیست صحبت او البته با خیالش

هر که دیدی رنگی نشسته زنهار
کوتاه ساز از دست از من سر جدالش

مانند شیشه صبح که مهر سر ندادم
دارد ظهیر در دل مهر نبی و آلش

ریزم باده بجز بزم جام خویش
باور مکن که گیرم از آن انتقام خویش

با دست نیاورده ام یکجا
در عشق سرو قامت نازک خرام خویش

با محو کنم حلقه میسر
از حلقهای زلف تو بردو بنام خویش

سوختم ناپخته ام هنوز
شرمنده ام ز سوز دل و هوسهای خام خویش

شد مدتی که مستعمل از روی فاسدم
خود میبرم ظهیر بدان جام جام خویش

ره بمقصد کی توانی برد از پندار خویش
چرخ هم سرگشته و حیران بود در کار خویش

ای که از نخوت مربع می نشینی بر بساط
غافلی از گردش و بیهای خود و رفتار خویش

بسکه از مرم طراوت رفته در این روزگار
اشک من خشکیده می آید شرر اطوار خویش

تا نگردم می بدو گستاخ اگر نبود رقیب
رفد و جنبش از عدم خود چشم اغیار خویش

این بلا را از سرم وا کن بیک پیمانه می
سرگرانی میکنم ای ساقی از دستار خویش

اینقدر در سر سفتم سخن فهمی نبود
یوسف یالی زلیخا مانده در بازار خویش

تا نگریابم ظهیر از پیش خود داری نجات
فاش کردم در میان دشمنان اسرار خویش

تنگ است جای او زمن اندر فراغ خویش
کز اختلاط خود شده موی دماغ خویش

خواهم که گم شوم به بیابان نیستی
کز هیچ آفریده نپرسم سراغ خویش

گل از حسن خویش در آئینه بنگرد
هرگز نمیرود تماشای باغ خویش

پروانه گر بسوزد از این ننگ گو بسوز
در بزم غیر خند نه بیند چراغ خویش

از هجر یار تشنه بخون خودم ظهیر
خواهم که همچو باده کنم در ایاغ خویش

ردیف ضاد معجمه

اسیر عشق توگشتیم و نیست روی خلاص
اگر چه در دل ما نیست آرزوی خلاص

ظهیر دامن آن مرشدی که میدانی | که شان او بعلوست و قدر اوست رفیع
جهان کسیکه بود پیشوای هر دو جهان | چنان کسیکه شناسندش از شریف و وضیع
جهان کسیکه بود شاه بیت هر دیوان | که هست مطلع و مقطع بنام او ترصیع

محمد آنکه بد نیار رسول و راهنماست
بروز حشر ظهیر خلائق است و شفیع

لبش چون غنچه تصویر خندانست در واقع | سخن زان غنچه مروارید غلطانست در واقع
ز دستم کوته است از آن کمر از رشک میمیرم | که دائم جای تصویر قلمدانست در واقع
لب یاقوت شد نسخ از غبار سبزه خطش | هنوزش سر زند بینی و ریحانست در واقع
ادب رتبه چندان که ریحان عجم آن خطرا | خط دور عذارش خط قرآنست در واقع
ز بهار تا ابد لالان چنان افسرده می بینم | که بر من تیر فصل زمستانست در واقع
بر رخسار باغ از دیده ام زاینده رود آمد | صفاهان بر من بیچاره زندانست در واقع

من مجنون ظهیر امشب ز شوق نجد میگفتم
که جای خلد جای ما غریبانست در واقع

بتاج سلیمان و آفتاب شعاع | که خسروان همه او را مطیع هست و مطاع
نگین من آید تمام روی زمین | سرم فرود نیاید بدین قلیل متاع
اگر فتد از آن بدیگری نجنشد | همیشه هست بدست آورد بدین انواع
شرارهٔ عشقی بدل که همچو سپند | کنم ترانه سوز زندگی برقص و سماع

چو غنچه باز کنم از گلوی شیشه می — بگوش هوش نهم از نصیحت متاع
نشسته منتظر پیک کاروان رحیل — گسسته رابطه از دوستان کرده وداع

درین دو روزه فانی ظهیر حیرانم
که بر متاع قلیل جهان کنند نزاع

کی بود خاموشی از آسیب گازم همچو شمع — گر سرم در پا خند گردن فرازم همچو شمع
بایدم مردن اگر خاموش گردم یک زمان — گرچه بگشایم زبان در گدازم همچو شمع
هر شبی چون وقت آخر خانه روشن میکنم — چونکه صبح از زندگانی بی نیازم همچو شمع
قدر هجران کس نمیداند بغیر از من مدام — زانکه احیا کرده شبهای درازم همچو شمع
در سرشتم همچنان شهد تعلق یافته است — روشنم گشت اینکه در عشق مجازم همچو شمع
بر سر خاکسترم خاری نشیند بامداد — هر شبی گر تاج زرین سرفرازم همچو شمع

شکوه شبهای هجران آفت من شد ظهیر
از زبان خویش دائم در گدازم همچو شمع

ردیف غین معجمه

به پیرهن نتوانم نهفت شعله داغ — توان میانه فانوس گر نهفت چراغ
پیاله چند ز خون جگر کنم لبریز — دلا تو هم جگری کن بریز می بایاغ
مرا ز نکهت سنبل و باغ مستغنی ست — که بس ز نکهت زلفش معطر ست دماغ
چنان نه ذوق وصال تو سیر و مم از خویش — که نشنود دگری نامم از زبان سراغ
هباست شمع ظهیر از شگفته زردی نیست — وگرنه نخل خزان دیده است درین باغ

لب خندان شب هجران من ای یار دریغ
موسم عشرت و محرومی دیدار دریغ

سوای تو حریفان همه در میکده اند
بارش رحمتی ای ابر هوادار دریغ

ادای سخن بین که اگر صفت دهم
کس نگیرد زمن این گوهر اشعار دریغ

شهسواران همه در روز بمنزل رفتند
پا پیاده به بیابان شب تار دریغ

سخن راست ترا خوش نبود ورنه ظهیر
دارد از زلف کجت شکوهٔ بسیار دریغ

شب یاد آن بت خندان شکفتم باغ باغ
با وجود آنکه از عشق تو گشتم داغ داغ

من تاج مطلب مجنونم رقیب از راه رفت
بلبل از بلبل تولد میکند از زاغ زاغ

شمع خاموش سحر از آه من روشن نشد
کس چنان روشن نماید شب چراغ از چراغ

خویش را گم میکنی از عشق او گاهی ظهیر
بسکه می پرسم ز هر عنقا سراغ اندر سراغ

ردیف فاء

دو کس اند ست با هم سینه صاف
دل هرگز نشد از کینه صاف

بود در دل مرا زان مهر رویش
چو صبحم در بغل آئینه صاف

زور د اختلاط تو به کار د ن
نشد با من شب آدینه صاف

صفای باطن از پیران طلب کن
نیابی جز مئے دیرینه صاف

ظهیر آئینه ام با من رقیب ست
با نهم نیست با وی سینه صاف

درین زمانه نبوده بغیر نخوت و لاف
بطالبان طلب نیست بوی از انصاف

بلی نمایش و آراستن مرو ناها
مخنث لباس ریا از دوکان شعبده باف

تعلقات چه دور می‌ست دامنگیر
ز دُرد اگر گذری همچو باده گردی صاف

همیشه از من مجنون سوال عشق کنید
عیار زر بشناسد کسی به از صراف

بیار می که گناهی توبه نزدیک ست
مرو ظهیر بنزد خورنده او تماف

یکسا عمر اهل سلسله کردند یاد زلف
کوته نشد حکایت بست و کشاد زلف

در ماهتاب خط زبخش را تمام خواند
روشن بود بمکتب زلفش سواد زلف

باشد عزیز تر بچه هندوی خال او
کان شوخ دلفریب بود خانه زاد زلف

در دام حیله قصد دلم داشت سالها
شکر خدا کنم که بر آمد مراد زلف

صبح دگر ز حلقه زلفش کند طلوع
در هر دقیقه روی دهد بامداد زلف

غافل از ینکه عطر فروشی کند بباغ
پیوسته بر نسیم بود اعتماد زلف

ترسم ز حرف راست بر نجد اگر ظهیر
گوید بر ویش از کجی اعتقاد زلف

ببا که غره شوال شد بغیر شرف
امید هست که تیر دعا رسد بهدف

هلال عید ز پهلوی آفتاب نمود
مرا گمان که نگارم کمان گرفته بکف

فدای ناله یک بلبل سحر خوان باد
هزار زاغ و زغن گر زمانه ساخت تلف

بال زرا زهم قطره ای اشک کیست — درین زمانه مساری نیست قدر دُر و صدف

ناله را فشانیم چنانک انگشت — چو بخت لولوی مکنون شکست قدر صدف

هم نشینی خوبان رقیب را چه کمال — نمیرسد ز مه و ز زهره ذو ذنب بشرف

قاف	سخن ز رمز محبت بگو مترس ظهیر که یادگار توئی از گذشتگان سلف	ردیف

ز هلال ناخنت بدر بیک شاره شق — چرخ نثار مقدمت کرده ستاره در طبق

ز کرشمه کردی و چشم ستاره می طپید — از رخ نیرنگ تو مانده بر آسمان شفق

ز برابر لامکان آمده باز بر زمین — بستر خواب آمدست داشته همچنان عرق

سر نهاده در چمن از سر خدمت بپا — نعت تو در کتاب ثبت بود ورق ورق

ز نور در عرق بود یعنی آسمان نشین — همچو معلم زمین نزد مسیح در عرق

یوسف مصر تا ابد هست غلام درگهت — ای بکمال دلبری برده ز دلبران سبق

رقع ناز باز کن بدیده لطف برگشای — بین که ز جور ظالمان رفته شرع دین نسق

ز تو بسند شهی صحیفه عدل در دهی — نیل ز بیم قهر تو توشه دهد بپای بق

ایکه کنی ثنای صبحدم از برای او
خیز و صبوح کن ظهیر از مئی لعل شفق

ای بلبل دلها بگل روی تو مشتاق — چشم همه بر خاک سر کوی تو مشتاق

ما را امید دلم از چنگ گسسته است — بر بار سر زلف سمن بوی تو مشتاق

تا بر دلِ چاکم نکند بخیه نمایان | سوزن شده بر رشتهٔ گیسوی تو مشتاق

بادِ سحر از کوی تو در باغ نیامد | تا مرغ چمن را نکند بوی تو مشتاق

لعلِ تو شکرریز ظهیرست چو طوطی
بر قند لبِ لعل سخنگوی تو مشتاق

هر آنکه حوصلهٔ وصل تو نه تاب فراق | بکوی عشق تو دیوانه ام به از عشاق

ندیده ام بحقیقت بچشم وحدت بین | بجز وجود تو چیزی در انفس و آفاق

در آفتاب رخت دیدم و ندانستم | که راهِ طاقتِ من تا ابد بود مجاق

اگرچه بر سرِ کوی تو عاشقان هستند | ولی منم بوصالِ تو بیشتر مشتاق

ازین مقام که آهنگ کوی او دارم | نه ساز و برگ حجازم بود نه روی عراق

چنان بدیر رسم من ز طعن اهل ریا | چو طوف کعبه کنم از هجوم اهل نفاق

ظهیر بیخبر از روز وصلم و شبِ هجر
که شهد و زهر مساوی بود قرانِ فراق

کسیکه خورد می از جام ساقیِ تحقیق | ز دست جور نمی نوشد از شراب رحیق

کجا ز عشق گران سنگ رنگ بردارد | کسیکه کوه نشینی نیکند چو عقیق

چو قطره بگذرد از خود به بحر پیوندد | که هست لغزش مردانه معنی توفیق

بکنه معرفت شبنمی خرد نرسد | چگونه مهر بدر آرد ز قعر بحر عمیق

ظهیر غافل ازین کهنه سفر خطرناکست | نه زاد و راحله دارم نه خادم و نه رفیق

چیست بر زخم دلم ای بت کشمیر نمک | ناوکت داشت مگر تعبیه در تیر نمک
دست قدرت چو وجود تو مخمر میکرد | داشت در وقت سرشتش کف تقدیر نمک
تا ز هند آمدی ای کان ملاحت بعراق | گشته یادت بدل مردم کشمیر نمک
این ملاحت که ترا تعبیه در قند لب ست | دایهٔ تو مگر آمیخته در شیر نمک

بی خیالش بدلم لذت غم نیست ظهیر
که نزد تا بکبابم ز چه تقصیر نمک

زیاده ناب عشقم همیکند تحریک | بیار می که زمان بهار شد نزدیک
ببین بقصر سکندر بچشم عبرت بین | چگونه ملک جهان ز نقش زند تبریک
بدان رسید که در زلف یار می پیچید | ز بسکه در دل من شد امید ها باریک
امید هست مرا از خدای بی انباز | که غیر من نشود در وصال یار شریک
بحیرتم ز فسون رقیب نامربوط | بیار چون متکلم شود بلفظ رکیک
ز انتظار تو از خود اثر نمی یابم | ز بسکه پرتو جان گشته در تنم باریک

بری ز رنگ علائق ظهیر صاف ضمیر
مثال آئنه حیران شدست بد و نیک

کسیکه بندهٔ حرص ست و نفس را مملوک | ز رنج رشتهٔ آمال کاسته هست چو دوک
دم ذخیره کشان مثل عنکبوتان اند | که هر زمان ز دستان مگس کنند بدوک
کریم طبع که در وی غش کدورت نیست | بود بتوبهٔ اخلاص چون زر مسکوک

بحب آل محمد قسم که اهل نفاق	روند در سفر آخرت بهیأت خوک

ردیف	مرا ظهیر همین آرزو بود که رقیب شود ز دفتر ایام نام او محکوک	کاف فارسی

... ز شب شدم که ز افغان دل تنگ	ز نم مضراب بر تار غم آهنگ
... برت مانده ام که ز جوشش ناله	نمی‌گنجد دلم در سینهٔ تنگ
... وار بر تک طفلان غم همین ست	که دیگر بار آمد پای بر سنگ
... آمد شبم نادیدن خلق	جدا هرگز مباد آئینه از زنگ
... راسنگ ملامت رهنما شد	به هر جا چون نشان سنگ فرسنگ

ظهیر از لشکر مژگان حذر کن
که رو گستاخ وار اند صف جنگ

... دلیران از صدای شیون تنگ	مسادی ست برنگ کلیسای فرنگ
... ام که بینی بفیض عشق رسد	بکاسه همه سر نیست مغزی از نرنگ
... همه سنگی نشود یاقوت	وگرنه پرتو خورشید نیست در هر سنگ
... تو دست ست	خلاصه مهر تو بود از وصیت هوشنگ
... اکند ز دغنچه حیرانم	که وا شود دل او با وجود سینهٔ تنگ
... شب هجر تا بود زهره	که بسته از شب عشاق تارها بر چنگ
... م مستعد براه فناست	شرار را بفنای بود مجال درنگ

لعل سیراب تو بگرفت از می گلرنگ رنگ | کی روا باشد اگر مطرب نهد از چنگ چنگ

یا بسودای سواد زنگبار زلف تو | سر برآید از حبش زادان شهر زنگ زنگ

از پی شرو بودنت افتاده بر نارنج رنج | در تبسم کردنت ریزد ز شکر تنگ تنگ

نقش از رنگ ترا مانی گر آرد در خیال | کی تواند از خجالت میرود از رنگ رنگ

بر دلم دیگر عتابت حلقه بر در میزند | دور عیشی زد دایره بشنو ز طبل و چنگ چنگ

[illegible] به باز تو گر کرده بر خرگوش گوش | جمله شهباز تو افکنده است از خرچنگ چنگ

ای ظهیر از سنگ طفلان نیست ره با زانو
جمع میسازم ازان در هر سر فرسنگ سنگ

ردیف لام

ای رشک بجم غیرت خوبان قبائل | از خیل کدامین تو بدین شکل و شمائل

پروانه ز شمع آمد و بلبل ز گلستان | بر شمع عذار گل رخسار تو مائل

از عشق هوس را که ز دل رفع نماید | صیقل کند این زنگ ازان آینه زائل

هر جو کی من از مهر تو در وجد و سماعست | در عشق مرا بهتر ازین نیست مسائل

یارم چه کرم میکنی ای مایهٔ احسان | کز درگه جودت نشوم گم کف سائل

از مهر تو خون در بدن خصم بسوزد | آری چو تو در معرکه شمشیر حمائل

امین نتوانند شد از بحر هلاکت | گر اهل یقین از تو بجویند وسائل

در سایهٔ مهر تو ظهیرست که از لطف
ایمن کند [illegible] مهر تو زان در [illegible]

قسم بسورهٔ نجم و آیت تنزیل / که هست مرجع بی دردی ابر و در تنزیل
ز مهر موسی نطق و ز جذبهٔ تو عقیل / ز خوب سیرتش را نشد در تنزیل
ز آب زندگی او خضر حیات طلب / مسیح پرورد از دار الشفای اوست علیل
بهار کاه کمالش که منبع نورست / بذره پرتو خورشید داده یک قندیل
ز برجی که مطالست بلی اشارهٔ او / که در بروج بود آفتاب را تحویل
بنجمی که در ایام عمر در همه سال / کشیده هر نفسی با ترازو تعدیل

همین بس است ظهیر از کرم که با حسنات
بود ز مهر سپهر شهاب را تبدیل

نماند شوقی از او وقت رحیل / سپردم تا باشدم در ره دلیل
عکس او در دیدهٔ گریان ما / سر زند چون یوسف از دریای نیل
چون پر من رنگ گلشن آتش است / گرچه آتش شد گلستان بر خلیل
تا شد از چشمش نگاهم سرمه سای / سرمه میسوزد ز رشک چشم نیل
کشتهٔ او را حیات سرمدیست / حبذا مردی درین میدان قتیل
خوار او هرگز نمی باشد عزیز / هم عزیز او نگردد ذلیل

حجة قدرتست یارا بر زبان
بر ظهیرست از کرم نعم الوکیل

هر که را در حسن معنی نیست میل / صورت آرائی است بر وی بار و بیل

حق لیلے جلوہ دارد بر بہار
ی مجنون فیض سے بخشد بہ لیل

سایۂ پرور خیالِ سرو او
ل نیازی دارد از اسباب ذیل

از کجا دارد بہ نیسان رنگ و بوی
ایکہ بر بستت بسے مانند سیل

گریہ را کردم ز مژگان رود بند
خار بن ہرگز نہ بند د راہ سیل

سنج من تاریک اسون کن قیاس
کان نمیگنجد نہ در پیمان نہ کیل

جلسے چاکی در گریبانم نماند
ای ظہیر امروز کار آید نہ ذیل

بوی چمن می آیدم زین تازہ دیوان در بغل
من باغبانِ خویشم و دارم گلستان در بغل

تارِ نفس تا بلبلان پیچید بر بادِ صبا
غنچہ در آرد در چمن بوی تو پنہان در بغل

تا طالع خود دید صبح آئینہ داری ترا
آید از آن رو پیکر خورشید تابان در بغل

بادِ نسیم از شوق تو خفتیم در آغوش ہم
او بوی پیراہن بکف من بیت احزان در بغل

بلبل مرنج از من اگر چیدم ز گلشن غنچۂ
خواہم کہ او را پرورم از شوقِ پیکان در بغل

در دیدہ از شوقِ حیا لب خواب کردہ رنگ ... [illegible]
از بسکہ چشم میکشد او از مژگان در بغل

پروانہ در آغوش او در میزند دائم ظہیر
داریم از شمع رخش شمع فروزان در بغل

دارم فراز عشق ندارم فراز دل
دارم غم بتان و نیم غمگسار دل

بر کوہ بیستون چہ نہم تو تیا شود
از کوہ عشق انچہ مراہست بارِ دل

ل پاره گشت و قطرهٔ خونی بدیده ماند | این شغل اشک نیست بجز یادگار دل
مراد کشتی دل آه و ناله است | چیزیکه آمد از غم عشقش بکار دل

تا کی بود حلیم بر آئینه گرد غم
کو سیل گریه که بشوید غبار دل

... لیلی عشرت فزای دل | مجنون شوق ناله کشد از درای دل
ل بازگرد که راحت نمید هند | جز عشق نیست محرم خلوت سرای دل
بیاد تشنه لبان فرات دل | خون خورده است کار من از کربلای دل
می زشتق بغربان دل مباش | بیچاره آنکسی که شود مبتلای دل
داب در آیین لن ترانی ست | نومیدی آورد طلب مدعای دل
ای نسیم صبا اعتماد نیست | بنگر چگونه فاش کند رازهای دل

تا کی حلیم در طلبت جستجو کند
رحمی بکن که آبله گردست پای دل

محبت بود از حادثه گل | محکم شده از روز ازل رگ بلبل
لندارد خبر از عشق چه دارد | اتیان مژه گوشهٔ ابروی تغافل
ر گوشه چشمی ننمائی | نی طاقت صبر است و نه یارای تحمل
ر از سوزن خار بکشد رنج | هر کسکه بیابان بکشد پاسے توکل
مقصوب دگر در رهِ یوسف | در چشم کشم خاک رهِ صاحب دل

آسوده ام از هر دو جهان زانکه ندارم	از دامن او تا به ابد دست توسل

آن دم که کند ابر دی او نیم اشاره
کافیست ظهیر از کرم او بسزا مل

هر چند که رفتم شنوا در چمن گل	در شکوهٔ بلبل نشنیدم سخن گل
بنگر که صبا بوسهٔ پیغام نیارد	با آنکه نهاده ست دهن بر دهن گل
مرغ چمن از حسرت یعقوب کباب است	هر گاه که بوی وزد از پیرهن گل
گویا بچمن نالهٔ بلبل دم عیسی است	روحیست که هر لحظه رود در بدن گل
از حسن تو ممنون نسیم که نموده است	آشفتگی زلف تو تو بادزن گل
از موج حیا چین بجبین تو به بینم	یاد آمدم از فیض نسیم و شکن گل

حیران ظهیرم که بزم تو نشنید
هر چند ره خار بود در چمن گل

چند بر در زره مرا نکهت جانفزای گل	طالع اگر مدد کند باده خورم بپای گل
حسن مجاز گلرخان وسوسه میکند ترا	تا که نظاره میکند بر رخ خوشنمای گل
مرغ چمن همین سخن گفت بموئیه با [illegible]	حیف که بی بقا بود عهد گل و وفای گل
دفتر برگ غنچه را داده بباد صبحدم	نیست به بلبلان همین صحبت بی [illegible] گل

کشتهٔ شبنم ظهیر گرچه بخیده ام گلی
تا نکنند بلبلان دعوی خون بهای گل

موسم گل بود و از تقوی دم بیجا زدیم
بار سنگ توبه بر هنگامهٔ مینا زدیم

بر کف دست از طمع دونِ همتان آبله است
ما چو صاحب دولتان بر دهر پشت پا زدیم

در حقیقت کن توانی گرچه نومیدی بود
یا بامیدِ جوانی بانگ ازلی ما زدیم

رهروانِ عقل ساحل را بجان دل بسته اند
ما بجانِ عاشقانِ عشق سر دریا زدیم

عشق او فرهاد را کشت و مرا بیمار کرد
کوهکن بر سر زد و ما تیشه را بر پا زدیم

گم شدیم از عندلیبان در چمن مشهورتر
کاری از برگشتگی بر رهِ عنقا زدیم

چون ظهیر آخر بخاکِ راه گردیدیم پست
بسکه دائم مرحبا بر پایهٔ اولا زدیم

بهار عمر گذشت و پیالهٔ نزدیم
ترانهٔ نکشیدیم و نالهٔ نزدیم

ز بس خیال تو و پرتوی نمانده ز ما
ادب نگر که بدورِ تو هالهٔ نزدیم

ز بس رسیدن آن آهوان شرم آئین
قدم بدیدنِ دیگر غزالهٔ نزدیم

فرض نموده سبک نقش را ز خونِ فلک
مثال گربه کمین بر نوالهٔ نزدیم

چگونه دعوی پروانگی کنیم ظهیر
که خویش را بچراغان تالهٔ نزدیم

ای بلبلان بحمد تو رطب اللسان هم
از شوق میکنند زبان در دهان هم

ریزند شهد شکر تو منقار طوطیان
شکرفشان روند سوی آشیان هم

غلتین حوریان بثنای تو مو بمو
در پیچ و تاب زمزمه سر حلقه خوان هم

منزل یکی و جادهٔ صد جا باختلاف — دادند هر یکی بطریقی نشان هم

ایمان و ابروان ز اشارات چشم یار — در مانده در بیان معانی بیان هم

هر جا غمی رسید بسوییت کشند حرف — هستند اگر ز راه وفا مهربان هم

دل بستگان سلسلهٔ زلف او ظهیر
سر حلقه کرده اند مرا در میان هم

مشتبه هلال و ماه من از ابروان هم — بستند از نظاره زهی بر کمان هم

تا بر دلی که ناوک قیقاج میزنند — دادند ناز و غمزه دلی را نشان هم

با هم ز نار شورش خوبان عجب مدار — زیرا که می چشند نمک از لبان هم

تنها نمیخورند غمی گر تو میرسد — هستند عاشقان همه شب میهمان هم

هر چند گوش بر سخن خلق داشتم — غوغای شکوه بود ز دست و زبان هم

حرص و طمع رسیده بجایی که مردمان — دزدند ز اشیان همه استخوان هم

شادم از انکه شرح پریشانی ظهیر
کردند هر دو زلف تو خاطر نشان هم

گشاده پستهٔ لب خنده میزند خودکام — که میکند بتو هم چشمی آن کجا بادام

چه حیرتست که دائم ز دیگران پرسم — اگر سوال نماید مرا کسی از نام

شناختم همه کس را و آزمودم من — کسی نبود که بشناسدم درین ایام

بخاکت افکند از صدر زین بنا کامی — مرا سواره برین سرکشی گسسته لگام

زر رہگذار دو دام تا نشان قدم
بجز متاع وفا ہیچ در بساطم نیست
تواں شناخت بیابان کدام ودام
ولی نمیخرد از من کسے درین ایام

ظہیر غمزدہ بر خود چو تاک مے پیچد
کہ بادہ ساقی او ریختند در جام

در حلقۂ زنجیرش دیوانۂ خود دیدم
سودائے سر زلفش در سایۂ خود دیدیم
چندانکہ نظر کردم ہر جا کہ سفر کردم
برگوش و لب مردم افسانۂ خود دیدم
در مزرع ہر دشمن افتادہ دو صد خرمن
من گردش گردون را در دانۂ خود دیدم
ہرگز نکنم دل را بر کلفت عالم تنگ
در حوصلۂ این چند ویرانۂ خود دیدم

گر دیدہ نبارد خون دل میشودم جیحون
لبریز ظہیر از مے پیمانۂ خود دیدم

چو غنچہ مردہ دل تا بکے نظارہ کنم
نسیم وصل تو کو تا کہ جامہ پارہ کنم
بیاد عشوۂ آن چشم و پیچش زلفش
سخن ہمیشہ ز الہام و استعارہ کنم
بوصل او چو طپیدن شود فراموشم
نظر برد بکسے دیدہ شارہ کنم
چو ترک خواب کنم شب ز فیض بیداری
تصفے ست کزان زندگی دوبارہ کنم
شباب رفت ز دست و نساختم کارے
گذشت تا فلک فیض و من چہ چارہ کنم
فگندہ عشق چو مرکز میان دائرہ ام
گرم تو دست بگیری چنان چہ چارہ کنم
شمار منت عشق تو میتوانم کرد
ظہیر ریگ بیابان اگر شمارہ کنم

هدف دل بزه نرگس ناز آوردم
جان بقربان تو در کیش نیاز آوردم

دیدم آن لت پریشان شده از جذبهٔ شوق
متفرق شده گانرا همه باز آوردم

دانم این جنس نیارم بحقیقت بخرید
کاین متاعیست که از شهر مجاز آوردم

سجده در قبلهٔ ابروتیو میکردم دوش
تا سکان راهمه از توبه نماز آوردم

تا شام دگری راه نه نهد برمن
بوی زلف تو بشبهای دراز آوردم

سطر با کاش بقانون نبوازی مارا
کز رگ جان حزین رشته ساز آوردم

شرح ابروش ز دیباچه آن چهره ظهیر
شاه بیتی ست که از گلشن راز آوردم

هر کجا سنگی بود خواهد شکست شیشه ام
از تبر نشو و نما دارد تو گوئی ریشه ام

کس نداند ضربت طعن مرا بر بوالهوس
حال خار را که می داند بغیر تیشه ام

آشنا گشتم بی بیگانه باشد تو بکار
بر خلاف رای نادان بود این اندیشه ام

رشتهٔ وسواس را اندر دلم پیوند نیست
کز شرار باده دانم آتش این بیشه ام

بر سر مکتوب من عوغا ست پیدا ام ظهیر
رشک دارد بر کبوتر طائر اندیشه ام

چند چون داغ هوس نقطهٔ باطل باشم
با غمت تیرگی آئینهٔ دل باشم

منکه شخص اثر از نالهٔ ام ای کاش هنوز
چون جرس تیغ همه در ناقه محمل باشم

دست من حرز مرا دست همین میگوید
کاش در گردن آن شوخ حمائل باشم

رگ سوسن همه از خاک مزارم روید / بسکه من در هوس خنجر قاتل باشم
گل خزان کرده و خاموش شود شمع اگر / بلبل گلشن و پروانهٔ محفل باشم
ناخن فطرتم از سودگی افتاد ز کار / تا بکی عقده‌گشای گره دل باشم
خانه بر دوش و طلبگار فنایم چو حباب / در حقیقت چه بدریا چه بساحل باشم
دل هوس پیشه اجل در طلب نفس فریب / وای بر من که درین مهلکه غافل باشم

لذتی نیست درین مرحله بر خلق ظهیر
ای خوش آن وقت که در آخر منزل باشم

اگر چه بیت وطن لائقم آن غریب منم / که چون عقیق بود آب و رنگ از یمنم
ز بس بدر تو گردید نسبت عادت من / چو آسیای رونده همیشه در وطنم
ز پاک گوهری خود بگوش هوش درآر / هر آنچه می‌شنوی از جواهر سخنم
ز بس بود جگر بیان دریدنم عادت / بروز واقعه صد چاک سینه از کفنم
منم که تخم گلم جمله خار بار آورد / چه پیشه بود که بلبل شکست در دهنم
کسیکه گوش بحرف رقیب کرد توئی / کسیکه پند لسان نشنود به پیش منم

چنانکه عهد شکن گفته ظهیر مرا
توقع آنکه ببندد بزلف پر شکنم

یار من کو تا نظر بر سرو رعنایش کنم / جان شیرین را بقربان کف پایش کنم
شرم نگذارد که در پیشش ببینم روی او / دور اگر باشم از و شاید تماشایش کنم

خواهم آن عشقی که بیخود سازدم چون آینه
از سر حسرت نظر بر حسنِ زیبایش کنم

بیگناهی بی سبب رنجیده از من آن پری
کو زبان دلنوازی تا دلاسایش کنم

نزد ساقی خورده ام سوگند از بالای عمر
گر شرابِ کهنه مستت دهد بالایش کنم

در خیالش روبرو گشتم لب از کار اوفتاد
بسکه مشقِ بوسه بر لعلِ شکرخایش کنم

اینقدر از عمر فانی فرصتی خواهم ظهیر
گر شود از باده مست دمی تماشایش کنم

بدیده پارهای لعل از خون جگر دارم
ز فیضِ عشقِ او لعل از بدخشان بیشتر دارم

بهشتِ عدن می‌بخشم بدان رخسارِ گندم گون
که من این بخشش بیجا نه میراث پدر دارم

دلا با کاروانِ فیض از خود میروم امشب
رفیقی چون نسیمِ گلشن بادِ سحر دارم

ز استغنا جواهر سرمه در چشمم نمی آید
ز طوفِ آستانش توتیای در نظر دارم

ظهیر این خار سیدانم بسوزن بر نمی آید
مگر کاوش که من نوکی ز مژگان در نظر دارم

یاد باد آن شب که دل در انتظاری داشتم
شوق وصل و وعده بوس و کناری داشتم

کی ازان مستی بدین وضعی به بیخودی آمدم
نیم نازی گر ز چشم پر خماری داشتم

کی باوجِ خاکساری میتوانستم رسید
در میانِ اهلِ دنیا گر وقاری داشتم

گر نبودی سنگِ طفلان شاهد رسوائیم
در صفِ دیوانگان کی اعتباری داشتم

با خزانِ هجر می بودم شکیبائی ظهیر
همچو بلبل گرچه امید بهاری داشتم

ازخیال زلف او دایم بلا پوشیده ام | این لباس غرق سرتاپیست پاپوشیده ام
نقش من بشکست گویا تہ دام درسینه داشت | کز لباس فقر نقش بوریا پوشیده ام
...ک خار مغیلان را که خستی عاجز است | تا بسوزد برق ادرا از زیر پاپوشیده ام
تا مدام افتاده ام در حلقهای زلف او | این زره را دایم از زیر قبا پوشیده ام

مستعد نیستی بودم ظہیر این جامه را
روز اول بر تن از بہر قبا پوشیده ام

پیری رسید و کشت چنان بکلیالیم | گولی که تا جوان کند از کهنه سالیم
خون در جگم نافهٔ و استم میان خون | از خون همیشه چون رگ یاقوت حالیم
از بلاے خلق بود در نبود نم | ایام بشکند چو سبوے سفالیم
مثل مثالِ آئینه ام تو ام فنا | گویا که روح رفته بجسم مثالیم
شخص من از نزاکت او گشته چون خیال | شهرت ازان شده است نازک خیالیم
طراح کارخانهٔ این چرخ نقشبند | پامال خلق ساخته چون نقشِ قالیم
صافی دل و بخاک نشینی نموده خوی | در کوزهٔ سفال کدورت زلالیم
از نفع شوق وصل ز زیان گداز هجر | گاهے چو ماه بدرم و گاهے هلالیم
... موج اشک خود و شوق آن غزال | اشکم سحاب مست همینے غزالیم
... ساز مطرب کہ ز ناسازی فلک | آہنگ من فزون شود از گوشمالیم
از مهر اہل بیت نبی خاشه ام ظہیر | رفعت قبابِ جنت و عزت معالیم

فرادر سینه داغے بود از مهر توای جانم | چنان نگر ثواب شد که نسیان مختصر دارم

ظهیر از این گدای لاف شاهی میتواند زد
که از ترک جهان هر روز بر سر افسر دارم

من از آن وحشیان زان بلبانم | که نی در دشت و نی در بوستانم
سراغ هستیم از نیستی جو | ز عنقا پرس اگر خواهی نشانم
گهے همسایه پامال همانم | گهے با جغد در یک آشیانم
چو گل نبود ہلاک از عشق خارم | چو نبود باغ مست از باغبانم
ہما گرد سمندر طینت از عشق | ز بس ریزد شرار استخوانم
سبکبارم تن ای ساقی که دیگر | غرور توبه دارد سرگرانم
بیا عنقا و با من هم سفر شو | که من هم از شمار بیکسانم

ظهیر از ضعف اگر آید نسیمے
بریزد عضو چون باد خزانم

را یکجام می دادے چنان از عشق مستانم | که جام آب حیوان را ز دست خضر بستانم
نمیدادم ره باد صبا را در حریم گل | اگر با خویشتن بیزد نه بلبل در گلستانم
بیاد آمد هزاران نارستان حقه بازیها | چو چشمم اوفتاد در صحن چمن از یار بستانم
دلتنگی بسیر غنچه کے آیم بپاے خود | مگر بانگ هزار اندر چمن از دیده بستانم
چو مرغان چمن در انتظار ماه فروردی | ظهیر از این سبب من آرزومند زمستانم

بخواب بود و رخش را نقاب میدیدم | خوشم آتشی که من او را بخواب میدیدم

ز انفعال عذار تو صبح بر گردون | غبار غم برخ آفتاب میدیدم

چه حالتست ندانم که پیش ازین جز عشق | زباده در دل خود اضطراب میدیدم

ازان زیاده بریدم که از هوای نشاط | نشان سینه اندر شراب میدیدم

ظهیر مائل دشت ور رسیده ام از کوه

که در گه سخنش در جواب میدیدم

هر گه فگار نشتر مژگانش میشوم | گستاخ تر ز نرگس مستانش میشوم

تا عقدهٔ کشوده بکار خود افگنم | آهسته نزد زلف پریشانش میشوم

هرگز نظارهٔ جلوهٔ او را نکو ندید | از بسکه همچو آئنه حیرانش میشوم

با ابروش همیشه شکایت کند کمان | از بهر این نگه که بفرمانش میشوم

گر زهر قهر او همه را میکشد ظهیر

ما کشته نیستیم که پنهانش میشوم

ما طفل ناز پرور خار زمانه ایم | هستم اگرچه ناخلف آآیگانه ایم

تا قامت کمان فلک در رهست ما | تیر قضا و دست قدر را نشانه ایم

تا هست بر هدف نظر اهل زمانه را | ما نیز روی ترکش اهل زمانه ایم

هر چند چشم آئنه باریک بین بود | ما محو موشگافی مژگان شانه ایم

خاک ره عوام زیار نگه خواص | دل کعبهٔ حقیقت و را آستانه ایم

از خجلت گناه ملولیم ورنه ما | بهر گشایشش در رحمت بهانه ایم

قائیم اگرچه بس بود این فخر ما ظهیر
کآخر سرشت صنعت این کارخانه ایم

ما بهر وصل جور رقیبان نمیکشیم | دست وفا ز دامن هجران نمیکشیم
دریادلان چو حوصله را جام گو مباش | ما باده جز بساغر عمان نمیکشیم
بر دل هزار تیر جگردوز میخورم | بیرون ز سینه یکسر پیکان نمیکشیم
تاثیر عشق بین که بیوسف چه میکند | کز پای خویش خار مغیلان نمیکشیم

راحت مجوی و منت سوزن مکش ظهیر
گوشی چرا بروزن زندان نمیکشیم

تا که من بخلوت دل بار داده ام | باری بدوش این دل بیمار داده ام
ز زلف او چه شکوه کنم چون بدست خویش | لخت جگر بهند جگرخوار داده ام
روز آدمیست از ایشان نمیخرند | خود را بسی بدست خریدار داده ام
ما ئله سبحه را بریا ذکر میکنند | من بهترم که سبحه بزنار داده ام
زلف او دلم بامانت نشسته است | بارسیت که فسانه بزنهار داده ام
استانگر که خواب گران سنگ عشق را | راهی بخانهٔ دل بیمار داده ام

رز وضعیت و مفلسم بی قیمتم ظهیر
فارغ چو گاو تکیه بدیوار داده ام

خود را دهم دوصل تو خریدار ندانم / جز نامیسنه دیده دیدار ندانم

از خود روم انبادهٔ نازت که ز مستی / کیفیت آن نشهٔ سرشار ندانم

از من بجز از مسئلهٔ عشق مپرسید / دیر و حرم و سبحه و زنار ندانم

دانم که میان من او هیچ دوئی نیست / در باغ جدائی گلے از خار ندانم

آن گلبن نازی که طلبگار ظهیر ست / یک جلوه ازان در دل اغیار ندانم

من داغ دل از جفای خویشم / غمخوار خودم و بپاسے خویشم

تیرم به نشانه آشنا نیست / کز بے اثری دعای خویشم

ممنون فرات آرزو نیم / لب تشنهٔ کربلاے خویشم

از جذبهٔ خود ربود خود را / کاہ خود و کهرباے خویشم

زین شعله وجود من شرار ست / ای عشق تو در قباے خویشم

جوہر دل کس اثر ندارم / شرمندهٔ نالہ ہاے خویشم

از غیر مدان ظهیر کز عشق / خود سلسلهٔ بند پاے خویشم

تبرد نسیم اعتبارے ندارم / خبر از خزان و بہارے ندارم

بغیر از شقائق که با داغ روید / پس از خود دگر یادگاری ندارم

بچشمم نیارد صبا خاک کویش / بسے شد که قدر غبارے ندارم

پس از فرقت گل بر آرم سیفشان | که پروانه با بانگ هزاری ندارم
چو آئینه با خلق صاف ضمیرم | و گر با بد و نیک کاری ندارم

ظهیر از تو خواهم شدن در کناری
سر از آب خدمت کناری ندارم

سحر کز طپش دل چنان زجا رفتم | که بی‌خبر ز دل زنگ چون صدا رفتم
برای محمل شهباز ماه بسته نگار | بسوی گلشن زنگوله درا رفتم
نسیم بلبله‌سا بوی زلف او آورد | من شکسته نفس زپی صبا رفتم
دمیکه از قفس تن غبار کوی ترا | ز آستان تو چون گرد بر هوا رفتم
ز بیم خوی تو بیگانه‌تار گردیدم | اگر چه بر سر کوی تو آشنا رفتم
از آن نگار چو رنگی نداشتم افسوس | ز دست آن گل سیراب چون حنا رفتم
پیاده از عقب سر نهاده از سر بام | ز بس ز بیم رقیب تو بر قفا رفتم
ز آنکه راز غمت با کسی نگردد فاش | سبک چو سایه خود از شب جدا رفتم

ظهیر اینهمه زحمت که دیدم از غم تو
کسی نگفت چرا آمدم چرا رفتم

بیا عقد جهان چون داغ میسوزم | همین سه همراه در ایاغ میسوزم
چه تار شب و روز را فتیله کنند | بیک تبسم پنهان داغ میسوزم
ده مجمره سینه را با آتش عشق | بخود و توی چه عطر دماغ میسوزم

حسرت ازان گذشت که از خود زنیم لاف / سودای دلخراش اساس تفاخریم

از چرخ منحنی شود بار دوش ما / همچون خزان ز دهر بهر چند آخریم

بودی ز زن ضعیف سبکروح سرگران / پنداشتی ز سادگی ان قدر کریم

بر دفع ما بچشم حقارت ببین ظهیر
با زن مشو که ما نه سزاے تبختریم

ناخن بدل زدن لطرب ساز میکنم / آن زهره چهره را بخود آواز میکنم

بینیک بهشت در نظرم جلوه میکند / گاهی که چشم بر رخ او باز میکنم

از بسکه از کرشمه او چشم من ترست / نزد مسیح دعوی اعجاز میکنم

هر گه مرا طلب کنی از عیش این قفس / بی اختیار سوی تو پرواز میکنم

از بس چشیده شربت ناز تو ای ظهیر
از من نیاز اگر طلبی ناز میکنم

تا چند ازان کمانچه ابرو حذر کنم / دل را بدفع ناوک مژگان سپر کنم

آن شبنم شرر صفتم کز هوای عشق / دائم در آفتاب قیامت سفر کنم

خواهم که دامن تو بگیرم پس از وفات / از زیر خاک دست تظلم بدر کنم

با یار اگر فرشته نهد پای در بهشت / او را کشان ز روضه جنت بدر کنم

باشد ز عاشقان سخن عشق نا تمام
زین پس ظهیر به که سخن مختصر کنم

ردیف نون

از ترس او بگریه شبی چشم روان | داده است تیر عشق بسی گوشمال من

شادم ظهیر من ز پشیمانی گشته ام
شد غسل توبه ام عرق انفعال من

در آینهٔ چشم من و تماشا کن | نگاه مردم آئینه از سیر دریا کن
چو نورسیده به مکتب عزیز استاد است | تو هم بطفل نو آموز خود مدارا کن
بجای نامه بود داغ عشق بر دستم | بدین نشان قرار روز حشر پیدا کن
گره کشائی غنچه بس است نسیم صبا | ز کار بلبل شوریده یک گره وا کن
چو بوی جامهٔ یوسف بدیدهٔ یعقوب | تو هم ز خاک درش چشم خویش بینا کن
بجنس قلب توان حسن نقد باز خرید | متاع وهم خرد را بنقد سودا کن

مکن بسوی رقیبان نگاه مستانه
کرشمه را همه وقف ظهیر شیدا کن

خواهم که بوسه گیرم از آن دهن دهن | هر لحظه آورد بمیان سخن سخن
بنمود باغ حسن ترا تازه گشت داغ | دیدم شگفته گشت ز اشتیاق چمن چمن
از رنگ آل پرده ز حسن تو رنگ رنگ | ز عکس حبش حبش به چین چین ختن ختن
هرگز شکستگی ز دلم کم نمی شود | تا هست جعد گیسوی او در شکن شکن
یاد آیدم چو از لب یاقوت فام او | از چشم من عقیق بیارد یمن یمن
ساقی پیاله گفت ندانم کرا دهم | جستم ز جا و گفتمش اول بمن بمن

از بس ظهیر در دو چشم سیل غربت است
هرگز نگفته ایم بغربت وطن وطن

دلیروار فرو در کنار سوختگان
بیا و اربحے شوی از شکار سوختگان

چه گرمی ست که ازوی بسوم می سوزد
اگر ز جبل وزد بر غبار سوختگان

ز سینه بسکه دمادم کشیده شعلهٔ آه
جهد شراره ز سنگ مزار سوختگان

چو شعله سمندر هزار دستان ست
ندیده بلبل و قمری بهار سوختگان

بجو سراغ کسی را که نیست در این عصر
بجز ظهیر کسی یادگار سوختگان

اگرچه مدعیان اند در کمین سخن
ولی وسیع بود در جهان زمین سخن

رسن نتوانند حسود تیشه زد
که اره بر سر او ملکشم زمین سخن

برانکه لاف سخن میزند مگو شهدی
که هر مگس ننشیند بر انگبین سخن

سخن طراز بسینه چو هاتف غیب ست
چو جبرئیل کسی گر بود امین سخن

بفهم چو ابر معنی نثار بزم کند
چو دست فیض بر آرم ز آستین سخن

درین زمانه دو تن از کمال چیدری
یکی از کمال فتد گوهر ثمین سخن

هزار شکر که وی گه تو هست تاج ابد
ظهیر نام تو ثبت ست بر نگین سخن

بستان و دیده ناز معشوقان
بجا فلکند از نیاز معشوقان

سید بد همچو سیر از دل صبح
از دلم مهر راز معشوقان

در ترا دش بود چو کوزهٔ تو
دیدهٔ تو نیاز معشوقان

در شب خون ظهیر صف بشکست
عشوه یکه تاز معشوقان

نگرد دهقان سموم برده از سن
که بوی داغ می آید ز گلشن

بر دن آید بپایم گر خلد خار
گر بر سنگ چشمهاے سوزن

بر مش ذره راهے فراغیست
چنان افتاده ام از چشم روشن

دلی دارم که دارد قصد جانم
که جز من در بغل پرورده دشمن

ظهیر از آن بر او دیده پوید
که بر سد رسم آن بت از برهمن

ردیف واو

دل ز لبی راحت ست ناوک بیداد کو
خون برگ نیست نشتر فصاد کو

این نقش بے اثر نیست بر وکار گر
در دل سنگ فلک تیشهٔ فرهاد کو

طفل دل او زد دیر شد بدبستان عشق
از پے تعلیم او سیلے استاد کو

شوخ بیگانه را شد رگ گردن چو خون
تا بر هد کو از آن ضربت جلاد کو

از غم عشقش ظهیر تا کندم گرم تر
این دل افسرده را شعلهٔ فریاد کو

ایچه ز سے کاشته سنگی افزون درده
طمع خوشهٔ گندم مکن از خوشهٔ جو

تلخکام ازل ازجام حقیقت فرهاد
نوش آلود مجاز از لب شیرین خسرو

کودک یکشبه در دامن مادر پیر است
چشم عبرت بکشا و بنگر پیر نو

گر توام اندهم فصل گل و عهد شباب
فرصت از دست مده این سخن از من بشنو

رنج بیهوده مبر در پی افزونی رزق
چون مه بدر بیک گرده نان قانع شو

آنچه تو کسب نمائی ز بر لب دگر است
آسیا را ز چه خیر است ز چندین تک و دو

لاتکلف چو ترا داعی حق خواند ظهیر
زود لبیک اقامت زن و مستانه برو

گاهم بدیده چهره کشاید خیال تو
یکباره ناامید نیم از وصال تو

ترسم از آنکه آئنه گردد مثال من
ناگه اگر در آئنه افتد مثال تو

دست شکسته کشیدی از آن منم
گردن مکش ز ناز که هستم وبال تو

کمتر نیم ز برگ حنا اے نگار من
ای کاش چون حنا شدمی پایمال تو

حال من از غنا بغنا می شود بدل
قانع بود ظهیر بیک نقطه خال تو

ردیف های هوز

تا پنجه داد زلف ترا بر سمن گره
شد بهر بستن دل ما آن رسن گره

از بزم او بکلبهٔ زاهد نمیروم
ترسد فتد چو سبحه بزنار من گره

بتم مرا ببستن و خون ریختن خطاست
گردد ز شوق رد تیر از جان بدن گره

نگشت فکر ناخن تدبیر سوده شد
نگشوده دست هیچ کس از کار من گره

ساز عراق کن که دلت واشود ظہیر
کی بینواست تابود اندر وطن گره

دارم بتی فرنگی تجہا نه زاده | کافر دلی نه فہم زبان ترک ساده
بربط نواز گوشه نشینان چله دار | ایمان فروش سبحه بزنار داده
ای کاشکی بنسبت سر حلقهٔ خودم | برگردن سگان تو بودم قلاده
مستان بجعبه بازی دنیا من به بین | وز دام زلف معرکه گیری کشاده

این قطره بین که حوصله بحری برد
دارم من و گدا هوس شاهزاده

از کجا میئی چمن ای گلبن تازه آمده | که بدل بردن ما اهل نیاز آمده
چکند حوصله با حسن چنین روز افزون | که بقصد خل دیر و حرم تو باز آمده
جلوه در قامت خرامت همه عالم را سوخت | بس فرازنده قد شعله طراز آمده
این قدر باش که آهی ز دلم شعله زند | گر بدستوری این سینه گداز آمده

مختلف گشته چنان حال و زبان تو ظہیر
کز حقیقت همه در راه مجاز آمده

ردیف لام الف

صیقل غم سید بآئینهٔ دل را جلا | تیره آنکس شد آسوده گی بتلا
عاشقان از سایهٔ بال همای غم میکنند | کم مباد از سر من سایهٔ ابر بلا
گفتم از کوی تو در غربت روم گفتا نعم | گفتمش آیم بطوف آستانت گفت لا

بسکه چشم نیم‌مستش کم با بلا آمیخته است
مشکل از نخوت دل روشندلان خاک را
خاک من دارد شرف مانند خاک کربلا
گر بخاک آلوده گردد بشکند قدر طلا

باوجود معصیت نومید نتوان شد ظهیر
رحمتش عام است و محفوظم که آیم در بلا

فلک خون شفق پالاید از این شقهٔ والا
تو هم پیکانهٔ دل از خنجر بر دیده بیالا
سراپا در هوای قامت او هم عجب نبود
بود در مرکز دهری شرارے سیل بربالا
چو وصف زلف او در دل نویسد کلک مشکین
بر اوراق پریشان خط ریحان میکند املا
شب و روز هم قرین پروانه است بلبل مدے
بعشق آتشین روی گل اندامی سهی الا

زهجر او ظهیر دل شکسته اشک می بارد
صدف تا بشکند بیرون بریزد لؤلؤی لالا

ردیف یای تحتانی

نه در سر شورش عشقی نه در دل فکر سودایی
بغفلت عمر خود بگذشت و مردم در تمنایی
بکار بخیهٔ زخمے نیامد تار امیدم
ندید آئینه ام را عکس حسن ماه سیمایی
متاع زندگی صرف شک سرگردان کردم
بناکامی شد از بزمم ندیدم حسن زیبایی
نوای عندلیب را کلے نشنیده در گلشن
نه در درد دل نے افتد بدام سرو بالایی
ندانم کاتب تقدیر را در سرنوشت خود
که ز ابروی سیه چشمی نمی آرد بطغرایی
بیابان گرد خود بر روی زنجیر دوری دارم
خوشا در عشق او دیوانهٔ زنجیر در پایی

ظهیر از حادثات چرخ تن پرور عجب دارم
که بر سر نامدم زین سنگباران سنگ سودایی

یعقوب دل ای یوسف کنعان مددی | بر دماغش بکن از بوی گریبان مددی

...دامروز کند روح گریبان مددی | لیکن از خدمت او نیست زدوران مددی

...یازه کشد زخم باسید نمک | ای تبسم بکن از پسته خندان مددی

...تشنه جگر چند بالد بر خاک | بهر سیرابیم ای ابر بهاران مددی

...م صبح دشمن تیره ترست از شب غم | ای نسیم اثر از شام غریبان مددی

ناامیدی ز در دوست روا نیست ظهیر
میکند حادثه گوی گریبان مددی

...ار حسرت دیگر بود بر بلبلی | هر سر خار یکی بیند بپای هر گلی

...زلفش نشاید منع کردن شانه را | مانده از روز ازل بین بر سر هر سلسلی

...ند گردش چشمی نی و خم شراب | عار باشد عاشقان راست گشتن از ملی

...ب حسن او جاریست طوفان بلا | گر نباشد اهل دل را زان خم ابرو پلی

تا تو تسبیح مرغ بر گردن افگندی ظهیر
از گلوی شیشه خالی نیامد قلقلی

...گانه عشقت نبود جز هوسی | عنکبوتی نکند غیر شکار مگسی

...ر راهی در نوید قدم بیهوده دم | نزد هر کس که رسیدم نرسیدم بکسی

...سرده با فلاک چه خواهد کردن | آه منی گرم نگردد ز رسوم نفسی

...امون خبر از محمل لیلی دارد | پس چرا لاله صحراست بشکل جرسی

روز وصلش دل ازین سینه همچنان بپرد | همچو بلبل که کند سیر چمن بی قفسی
رنگ عشقم ننماید برخ از فیض شراب | شهرت خویش نخواهم ز غمت بر دگری

بی خزان باد بهار چمن طبع ظهیر
که بر تازه نهال تو بود تازه بری

آزرده تو میشود از چشم خود بری | کشتی نخواهد آنکه نداند شناوری
بگذر ز آب خضر که در عین ظلمت است | آنکس که خورد در طلب او سکندری
گر چشم از شکنجهٔ عشقش ضعیف باش | شادم که میکند غم او روح پروری
یاد آور از خزان که بکا خور میشود | امروز اگر بهار کند خط جنبری

آن باده که در خم عشقت سر بمهر
جام دل ظهیر بر و کرده ساغری

رچه پامال کسانم بچمن همچو خسی | شادمانم که نشد رنجه ز من پای کسی
ین قلمرو نتواند که برون آید کس | عارفان گرچه دویدند درین دشت بسی
زنداست نبود مقصد او آیا چیست | دست بر سر زند از بهر چه هر دم مگسی
ر را تازه کن از فیض صفیری مطلب | کر دستا در تن بی روح زند هر نفسی
سبب تهمت را بخیال آوردم | با تو این سینه چنین بشر بیلم ر ست کسی
از درد نماند آفت آن اره عه است | زلف تو راهزن و چشم تو باشد عسسی
ین باغ خوش آهنگ ظهیر | لیک باشد که صفیر بکیدو زد در قفسی

تا شد ز زلف تو صبا دستیاب کسے — بر سر کوی تو دیگر نبود جاے کسے

ای بسا من بجان بستهٔ شکر خنده زبان — گر رسد از لب تو بوسه تمناے کسے

عاشقان مست بناز از تو خمار آلودند — نیست در میکدهٔ ناز تو پرواے کسے

بار در طوق هم از گردن قمری ست ظهیر
زانکه بالد همه دم سرو ز بالاے کسے

اگر بکوے تو قدر غبار داشتمی — ز صدر مجلس فغفور عار داشتمی

سپهر نان که مرا نیست داشت چون خورشید — اگر چه ماه بقرصے مدار داشتمی

نمے فتاد نهالم ز پا درین زردی — اگر نمے ازین جویبار داشتمی

هزار گل ز گلستان عمر مے چیند — اگر چه طاقت یک نوک خار داشتمی

بحرف راست نیم من حریف کج سخنان — اگر بحرف زبان ذوالفقار داشتمی

رقیب دست نیافت بر ظهیر آسان
بعشق اگر قدمے استوار داشتمی

بر فلک از آه من میرفت دودے کاشکے — بلکه اصل آسمان را نیز بودے کاشکے

تا بکے خورشید را بیند کسے در زیر ابر — بند برقع از رخ آدمی نمودے کاشکے

دختر دوشیزهٔ گل میجهد از خواب ! — بلبلان را خواب غفلت میربودے کاشکے

میشود از عشق او دل را کشایش بیشتر — در دل تنگم غم او مے فزودے کاشکے

زین دو چشم سرمه خورده بر نمی آید صدا — آخرش دل ایمای او را می شنودی کاشکے

دیگری را کی توانم دید نزد او ظهیر
بودی بجای رقیب من بودی کاشکی

هرگز نشست و ندیدم بجهان دمسازی
با کسی غیر دل خویش نگفتم رازی

از غم شمع تو پروانه پر سوخته را
گلشن عشق پس ای بلبل بی آوازی

از فسون سحر زلفت بطلسم فتادم
بنما از لب عیسی دم خود آوازی

کاش بود مرا تو سلسله نیم نگاه
چون شدم روز ازل خانه خراب نازی

باز گفتم که درین بزم عدو راه رقیب
منکر عشق نخواهم بجهان انبازی

تا شنیدم چنگ و رگم تار و دلم پر آهنگ
گو دیا غمی که بعشرت بنوازم سازی

با خبر باش که با ماه رمضان نسبت ظهیر
سیروم پر و پیمانه بسنگ اندازی

آمد ببزم شوخ سراپا نازی
دلبری سرو قدی ماه رخی طنازی

کشش آهوی بعشوه تیغ نگاه
مژه پیکان و کمان ابروی تیراندازی

مرده پرواز چمن از تلم موی نسیم
میشد هر نفسی زلفت ترا پروازی

طایر پرواز کجا نرسی بجالیست پر شند
در گلستان تو بلبل نکند پروازی

چهارم نهفت آمده آن پیشه نگار
ستر لی کو که نوا سیکشید از شهبازی

کردی ز کرم کله در دلش را
جان من در قدمت هست بپا اندازی

... بست ظهیر
زانکه در دست تو افتاد چنین شهبازی

تنی دارم فرنگی زاده حسنش کافرستانی / نگارستان بهارستان گلستان در گلستانی
ملاحت در ملاحت شود حسن او نمک دارد / لبش از بس حلاوت در حلاوت شکرستانی
دو غنچه از سمن پیچیده برگ یاسمن در روی / نه آسیبی در و چون سیب پستان نارپستانی
نیم بلبل که از هر گل خلد در سینه ام خاری / نیم پروانه تا سوزم ز هر شمع شبستانی

مزن مطرب نی بیهوده در بزم ظهیر امشب
که آهم میزند هر دم شرر اندر نیستانی

گرفتارم بدام چین زلف عنبرین موی / فرنگی زاده شوخی کافری زنار گیسوی
دل از یوسف بری مجنون فریبی کوهکن سوزی / زلیخا طلعتی لیلی وشی شیرین سخنگوی
یکی خال سیه جا کرده بر کنج لب لعلش / که گویا بر لب آب بقا بنشسته هندوی
سراپا ناز دلداری تذروی کبک رفتاری / دو چشمش غمزه پرکاری بهم پیوسته ابروی
رسیده گوشه ابرو به چشم سرمه سای او / تو پنداری کمانداریست در دنبال آهوی
دو پستان ز چاک پیرهن دیدم بدل گفتم / تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیموی
بر و چون مه بو چون گل معاذالله غلط گفتم / ندارد مه چنین روی ندارد گل چنین بوی
باهو نسبت چشمش چو کردم چین بابرو زد / که چشم شیرگیر ما ندارد هیچ آهوی
میان خوبرویان سربلندی می‌سزد او را / که دارد چون ظهیری عاشق زار دعاگوی

رباعی

نخل امید سوخت در بیشهٔ دل / بیخ نار غمت بجاست در ریشهٔ دل

ہر چند ز بادہ می خورم خون جگر		یک قطرہ نمیرود ز شیشہ دل
	ایضاً	
دہ روزہ عمر ہمہ ز خوف و خطرست		از غصہ غذای خلق خون جگرست
آسودہ دلی ز بعد مردن ہم نیست		زیرا کہ خطر دران طرف بیشترست
	ایضاً	
چون تیر خدنگ راست رو باش مدام		تا بر ہدف داد خودش یابی کام
گر صاف نہ ظہیر رسم نگنند		بر خاک تراچو دُرد می از تہ جام

خاتمۃ الطبع

پس از حمد ایزد سخن آفرین و نعت فخر الاولین و الآخرین بر رای روشن سوادان رمز شناس محتجب مباد کہ از روز اجرای مطبع نامی پیوستہ نیت حق طویت مالک مطبع بخیر سگالی ناہ عام باشاعت نوادر کتب از علوم ہر قسم مصروف بودہ و ازینجاست کہ ہموارہ در تفحص و تلاش کتب جدید نادر الوجود بصرف زر کثیر و با تکلیف بی اجاب علم دوست ہمتے برگماشتہ نادر نادر کتابی از ہر علم و فن مفید عام و سودمند انام بہم سانیدہ مہما امکن بطبعش بذل جہد فرمود چنانچہ اکثری از کلیات اساتذۂ فارسی گو کہ وجودش از کیابی عنقا مثال بود درین مطبع بطبع رسیدند مانند کلیات شیخ علی حزین و کلیات مرزا عبد القادر بیدل۔ و کلیات حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی۔ و کلیات مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی و کلیات ملا عبد الرحمن جامی

وکلیات نظیری نیشاپوری - وکلیات مرزا محمد علی صائب - وکلیات امیر خسرو دہلوی
وکلیات وقصائد انوری - وکلیات وقصائد و دیوان حکیم افضل الدین خاقانی شروانی
وکلیات و شروح و رسالجات امام بخش صہبائی و دیگر کلیات متعدد که در فہرست مطول
مندرج ست مکرر بطبع رسیدند بحمده تعالی کلیات یعنی قصائد و دیوان
وقطعات و رباعیات از کلام بلاغت نظام شہنشاه اقلیم سخن واقف
رموز ہر فن نازک خیال زبان آور بے مثل حکیم ابو نصر ظہیر فاریابی که
در سخن سرائی بعہد خویش نظیری نداشت و پایه بلاغت و فصاحت نظمش بسے بسیار ارجمند
سر بر افراخت استادی کامل مسلم الثبوت بود سوائے ازین در کمالات علوم
حکمیه فلسفیه ہمپایه اش نبود ازین جہت ویرا الملقب صدر الحکما کردند مادح
سلطان قزل ارسلان بود باری از سلطان افسرده دل شده بخدمت اتابک
ابوبکر بن جہان پہلوان محمد رفت و بلوازم اکرام اختصاص یافت سال وفات
این سخنور یکتای روزگار ۵۹۸ هجری بود الملخص کلیات مذکور الصدر با صفات
متذکره بالا با حسن وصفائی خوشخط و واضح دو مصرعه بار دوم در مطبع فیض منبع
جامع کمالات دہور منشی نولکشور بمقام لکھنؤ بماه مئی سنه ۱۸۹۰ء مطابق
ماه رمضان المبارک سنه ۱۳۰۷ هجری از حلیه طبع آراسته و پیراسته شده آوازه
گوش عالم و عالمیان گردید مقبول جہان و جہانیان باد بمنه وکرمه

ومقطعات وصاحبات ومثنویات و
قطعات و رباعیات ومفردات وہزلیات
وغیرہ۔
دیوان شمس تبریز۔ متوسط قلم
مصنفہ حضرت شمس تبریز۔
کلیات عرفی۔ از کلام سید محمد عرفی
دیوان عرفی۔ کلام سید محمد عرفی۔
کلیات جامی۔ از ملا عبدالرحمن جامی
کلیات نظیری نیشاپوری۔
کلیات نظم غالب دہلوی۔ کلام
مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی۔
کلیات مولوی غلام امام شہید
مجموعہ منتخب دواوین عناصر۔
از امیر خسرو دہلوی طوطی ہند۔ خلاصہ
چار دیوان حضرت خسرو (۱) دیوان
تحفۃ الصغر کلام صغر سن (۲) دیوان
وسط الحیات کلام شباب۔ (۳) دیوان
غرۃ الکمال کلام کمال عمر کا (۴) دیوان
بقیہ نقیہ کلام ہنگام پیری۔
کلیات صائب۔ از میرزا محمد علی
صائب تبریزی۔

انتخاب دیوان صائب۔ از مرزا
محمد علی صائب تبریزی۔
کلیات شیخ سعدی شیرازی۔
قصائد شیخ سعدی شیرازی۔
قصائد ہفت خوان نظامی مصنفہ
مولوی عبدالاحد صاحب مطبوعہ مطبع مجتبائی
دیوان حضرت احمد جام ژندہ پیل
سرخیل عارفان
دیوان خواجہ معین الدین چشتی۔
دیوان حضرت غوث الاعظم۔
نام مبارک از شیخ محی الدین عبدالقادر
جیلانی۔
دیوان مخفی۔ استاد اہل زبان
مغنی رستی کا کلام ہے۔
دیوان غنی۔ از ملا محمد طاہر غنی کشمیری
دیوان بیدل۔ از مرزا عبدالقادر
بیدل۔
دیوان ناصر علی۔ شاعر نامور کا
کلام ہے
دیوان کشفی۔ از مولوی سلامت اللہ
کشفی۔